

5

Acc

33435
16-5-60

188

NOT TO BE ISSUED

DATE LABEL

100 yrs Lachhri			

Date.....

Call No.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

بہارِ معکین و مکارِ فضلِ خلا زو زما نسیم

ترتیبِ اربابہ خانہ گوہر بار و پیر نگار شاعر ہمہ دان مستند جان

کلیاتِ شاعرانہ

رشتک سبحان نجم الدولہ و پیر الملک نواب اسد اللہ خان غالب

در مطبع می می منشور کتب و مطبع می می منشور کتب

مطبع می می منشور کتب و مطبع می می منشور کتب

مطبع می می منشور کتب و مطبع می می منشور کتب

مطبع می می منشور کتب و مطبع می می منشور کتب

UG

بہارِ صنائع و مکین فضل ملایق زو زمان نسخہ

شتر شمع ابر سیاه خانه گوهر بار ویز عر نگار شاعر همه دان مستند جهان

رشکجهان نجم الدوله و سیر الملک نواب اسد احمد خان غالب

در مطبعه ای که در شهر کاشی در مطبعه ای که در شهر کاشی



بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش دادار جهان آفرین و تمهید نیایش حضرت سید المرسلین و زو
 همت از نفوس قدسیه بزرگان دین میگوید مره ناتوان و خاکسار پیچیدان
 علی بخش خان ابن الکی بخش خان عنقو که در ایامیکه بگوشه بساط طرب
 عم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر در شرم جنگ
 جاداشتم و در سایه رافت آن دلا پایه پرورش می یافتم هر چند از دلی به فیروز پور
 و از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب اوقات به فیروز پور میگذشت
 عنقوان جوانی بود و اسباب عیش آماده گلهای انبیا شکفته بود و در پاس
 دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله خدایش در بهشت بهرین جاد و با و
 سایه گستر از ناز و نعمت و جاه و کنت چاکنداشتم با جمله عمر و سواد و طرب
 بسر میشد و هرگز فکر معاش و غم معاد نبود همین برادر قدسی از جناب سید صاحب
 متخلص به غالب که در نظم و شریکانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه

کثر نواری سری با موزگاری من داشت و چون در میان این مختصات و آن مختصات
 یکتا از دو سو پیوند فراغت استوار است و محبت و مودت که خازنه رحمت و ابریت همان تبار
 بسیارست لاجرم مراد انواع لطفت و کمالت نواختی و همواره بدانش و بنیش رهنمایی کردی
 تا اینکه حسب التماس من در قی چند از آداب القاب شکر رسیده خطوط و شکوه عدم رسی
 مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ بیار و بستم و آن نگاشت بار
 در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ تفرقه در بزم مراد
 افکند نخست حضرت اخوان پناهی مظلله العالی بجانب کلکته برگزیدی شدند و مقارن
 آنحال غم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابر کاشش لمعه ظهور داشت
 ازین عالم ناپائیدار طبل حیل فرو گرفت شمس لهیجان خلف کبر آن امیر نامور بر و سادّه
 سروری بجای پدرت چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آمدند آن گرم و سرد در زنگ
 نا دیده و بی سنی و تلاش و استرسیده را بزرگ خود بر آوردند کار با دیگرگون شد و حالها گشت
 و کار ملک و دولت ابر گردیدن خود را از اینان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم چندی بگذشت
 و مدتی به چلیپور بنا گامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکمزار و دو صد و پنجاه و یک هجری
 شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده بهینا و و آن خود از غایت
 شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه همدان هنگام از چلیپور بدلی رسیدم و بجانش
 برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب زاد افضاله فرود آمدم چون در آن
 ایام دیوان فیض عنوان که سببی به پیشانی آرزو و سرانجام ست تازه فراهم آمده و
 پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از شردان همایون صحیفه صورت ارقام داشت همه آنجاست
 و الامی آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی شراز دیوان بر چیده
 یکجا گنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد او را قی که نزد منست ضمیر آن سازم
 از هجوم افکار و فوراکام فرصت میسر نی آمد تا آنکه ارشاد جناب معالی القاب مسند نشین عزیز بکین

آفتاب مسالک دانش و یقین فلامون علم سیمای نفس سخن شناس قیقه رس الی شان
والا وودمان حکیم ضعی الدین حسن خان بهادر محراب این عیبه شد و ابراهیم دوان
غازی عارض پسندیده خونی پیرایه شاهد نکویی برآستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان
بدیس این شرابا من هم سبق و شریک گردانم ورق بوده اند باعث نصیحت غریبیت گردید
نیز بطمع استفاده بر خور و حاجت به آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که
خدایش از عمر و دولت بر خور واری دها و در علم و عمل بدایع علی رسانا و رغبت خاطر از یکی
هزار کشید لاجرم این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخنن مشتمل بر پنج آهنگ است
آهنگ اول القاب و ادب مراتب متعلقه آن آهنگ سوم مصداق و مصطلحات و لغات
فارسی آهنگ ششم اشعار بکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در کتابیات
بکار آید آهنگ هفتم خطب و کتب و تقاریط و عبارات متفرقه آهنگ هشتم
مکاتبات یا رب این ساز سخن تا دم نفع و صور بلند آوازه و ذوق این زمره در دل
همه نفسان جاودان تازه باد آهنگ نهم اول در القاب و آداب و متعلق بها
حمد آید می را که بر تراز اندازه توانائی بیایست زبان نامحرم و لغت نبوی اگر شرف و تقی
در گرد آست گفتا نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمد سخن
رنیزه با فراهم می آورد تا بردنا و نادان اشیا را توان کرد و در سال بکفر او دو صد و چهل و یک
هجری که گیتی ستانان گلشنه بر بھرت پور لشکر کشیده و آن روئین دریا در میان گرفته اند
من دین پوش با جناب طلب عم عالی مقدار فخر الدوله و لا در الملک نقاب احمد بخش خان بهادر
ستم جنگ ام اقبال و زاد فضل فیض و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر
هم سفر است روزانه بر رفتار بهتدبیر و شبانه بیک خیمه فرود می آیم برادر والا قدر که بیای
سعادتمندی و فروغ دانش جوئی و اوردن از سن آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه بر همه
بر روی هم بچینه و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم با هم آمیخته برامی نه نگاران به نور

بجای

موزنی ساخته آید هر چند یگانگی این روش از شیوه غالب مستمند نه چند است که گفتن
 نیاز داشته باشد و دانشمند اند که به جای این در نگارش اینست که چون کلمات ورق بکفت
 گیرم مکتوب ایله ابلغی که فراخور حالت است در سر آغاز صنف آواز و هم در مفرج مدعا
 گروه القاب آداب خیریت گوئی و عافیت جوئی حشوز اندست و نیکان حشوز ارفع نهند و نیز دانا
 شناس که دین باب چه ساعری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گستره تا کماست لیکن
 چون خاطر نازک پیر و مهند غریب و فرمایش از راه گوش بدل دریافت و دل از جابر بگنجیت
 آن ماده سودا از سودا با نامل وید و جنبشی و ربهان پدید آمد تا رفته زده و رفته بدین رنگ نگار
 بسته شد از آنجا که خود نمائی و بهیده سرنی خوبی نیست و با اینهمه سیر شمع لغمت گفتارم و دستم ازین
 گرانمایه کالاشی نیست درین پرده آرایش سخن بنیکم و خواهش سائل سر انجام میدهم در سخن
 سه روز و این اوراق پایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفته میشود بدان
 ای هوشمند سخن پیوند که نامه نگار با آن باید که نگارش از گزارش دور تر نبوده نوشتن را
 رنگ گفتن و بدو مطلب بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
 داشته باشد و تقدیم و تاخیر ژرف نگوی بکار برد و از آن پرهیز که در سخن گره و گره گردد و اجزا
 مدعا بهی که فرو خورد و نه استقامت با می لغات مشکل نامانوس عبارت درج نکند و در هر فرد
 رعایت تبه مکتوب ایله در نظر دارد و تا تواند سخن را دمازی نهد و از تکرار الفاظ محترز باشد
 و بیشتر مذاق اهل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است
 بدر نرود اما اندازد خوبی زبان نگار دارد و این پاری آینه تبار می را در کشاکش قصرات
 هند می زبان پاری نویسن ضائع نگذارد و لغات عربی خبر بقدر بایست صرف نماید و پیوسته
 در آن کوشد که سادگی و لغوی شعار او گردد و در تمام مکاتیب صده و خطوط و عبارتی که بکار نمود
 و شمایر معاللات باشد از اعلاق و اغراق احتراز واجب اند و سخن بهتاره و اشاره نگذارد و
 نرم گوید و سنجیده گوید و آسان گوید با بجز مراتب عیان روزگار منحصر به پایشه اعلی و اوسط

کلیات

کلیات

کلیات

Common talk

invention

product

excellence

exaggerations + difficulties

و ادنی اما عالی آنکه فراتر و بلندتر از خود اند مثل پدر و آقا و استاد و مرشد و او سطر برادران و
 دوستان اند و ادنی پسین و نوکران و باندک مثل شسته میشود که این هر سه پایه را پایه بیخ پیارت
 لیکن شرط چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبله گوئیم و کعبه دارین
 حضرت ولی نعمی مظهره العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادت های دو جهانی در گردانست
 بتقدیر سائیده معروض میدارد و ایضا قبله دو جهان و کعبه جسم و جان حضرت ولی نعمی ام
 اقبال بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که مهین دست آور حصول فخر و سعادت است بعد
 عرض میرساند ایضا قبله حاجات و کعبه مرادات حضرت ابوی مخدومی مظهره العالی
 بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
 میرساند ایضا قبله جسم و جان و کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مظهره العالی گلهای
 تسلیم از راه تعظیم زینت و دستار بندگی ساخته بغیر التماس باریافتگان گوشه بساط فیض
 میرساند ایضا قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو سر حضرت ابوی مخدومی
 مظهره العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند معروض
 حاضران محفل فیض منزل میگردد و ایضا قبله و کعبه گوئیم ولی نعمت این حضرت ابوی
 مخدومی دایم اقباله ادای او اب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را بکفیل حصول سعادت
 و مبایات ساخته بگزارش غالب میکشاید بحین القاب آداب بتینیر دوسه لفظ
 بر شد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد و قبله و کعبه خافقین حضرت
 پیر و مرشد برحق مظهره العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مریون او آنست
 بجای آورد و معروض فیض اندوزان انجمن ملایک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل
 و کعبه آب گل حضرت پیر و مرشد برحق مظهره العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پا عرش پیا
 سوده سعادت ابدی حاصل میسازد و حضور خدام عالی مقام بگزارش مطلب پرواز و ایضا
 تبارک جسم و جان کعبه دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مظهره العالی لوازم عبودیت آنکس

both worlds

Guide

knowing

bowing the head in reverence

devotion corporal world

و مراحم عجز و افتقار و اساخته بعرض عالی متعالی میرساند ایضا منبع فیوض نامتناهی
 و سبب حصول رحمت الهی حضرت پیر و مرشد بحق مدظلہ العالی بادای آداب تسلیم و تقدیم توابع
 تعظیم معرفت بسپهر افراخته و خود را بجدول سعادت های نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
 باید و نیست که در القاب آداب استادین چنین الفاظ مرسوم و معمولست و عرضند شایسته
 که بخداوند نعمت و فرماندهان عهد باید نگاشت قاعده چنین است که ورقی دراز بگیرند و پاره
 بدرازی بگزارند و در پهنای خطی کشند و فرازان خط القاب حاکم و آقا بنویسند و زیر آن
 خط بیک گوشه بعرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب ایضاً بگوید
 گورنر جنرل بهادر است همچنین باید نگاشت به جناب مستطاب معالی القاب جہانیاں باب
 جم جاہ انجم سپاہ سپہر بارگاہ نواب گورنر جنرل بهادر دام اقباله و زاد افضاله ایضاً
 نواب صاحب قبلہ و کعبہ دو جهان فیض بخش فیض رسان دام اقباله ایضاً نواب صاحب
 قبلہ خداوند خدایگان دام اقباله ایضاً نواب صاحب قبلہ و کعبہ خداوند نعمت دام اقباله
 ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله باید و نیست که
 در عرضند شایسته فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر
 و مرشد و استاد بکار بنداشت فقرات خیریت بنایت الهی و توجہات نامتناهی
 آن امیدگاہ حال عقیدت سگال نکو است و سلامت صحت ذات حمیدہ صفات اسماء
 از جناب اہب العلیات خواہان میباشد ایضاً بفضل جہان آفرین جلال عقیدت آئین
 نیکو میگردد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوستہ از خدای خواہد ایضاً
 مست ایند و را کہ حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الهی است و صحت و عافیت
 حضور پر نور و دامن مستعدی ایضاً سداً بحد کہ غلام بخیر و عافیت مصروف دعای دوام دو
 و اقبال جناب مستطاب است و اور جہان آفرین ہموارہ زیب افزای مسند کامرانی و از
 ایضاً شکر بر گاہ بخشندہ فی مست کہ حال عبودیت تمثال طراز عافیت اردو سلامت

ذات و فرخندگی حالات جناب فیضنا ب ابد عا خواهاست ایضا احوال نیاز آشتال
 مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات و روزیانی و
 ایضا بتفضلات آفریننده جسم و جان و توحه طنی آن قبله دو جهان فدوی بخیر و عافیت
 است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت جان
 دل باشد ایضا الحمد لله و المنة که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است
 و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز و یکدور بابرکات
 ملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است ازینجا است نواز شناسمه تفقد طراز شرف
 وصول ارزانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه به پر تو ورود
 خود جان و دل را نوا گین ساخت ایضا و الا نامه ربوبیت طراز به پر تو وصول خود
 ظل عطفون بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطفون رقم پر تو ورود ارزانی داشته
 فرق عبودیت را فرقدان ساهی گردانید ایضا عطفون نامه ربوبیت مضمون شریف
 وصول خود مغز مهابی گردانید ایضا عطفون رقم نامه عنبرین شامه به پر تو ورود خود
 سایه دست عنایت به سر گستر و ایضا عنایت نامه عالی ظل و رود بر فرق عبودیت انداخته
 سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضا پر تو وصول گرامی نامه عطفون طراز طالع فرق نیاز
 را با وج سعادت رسانید ایضا رفت نامه اشفاق نگار پر تو وصول افکنده طالع فرق
 عبودیت را اوج گرامی گردانید ایضا شفقت نامه گرامی عزایاد ارزانی داشته مغز
 و مفتخر گردانید ایضا نواز شناسمه و الا سایه و رود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب
 کونین ساخت ایضا گرامی نامه عاطفت تحریر بیاسن وصول مباحات حصول
 سرفراز فرموده شکر گزار بخت بلند گردانید ایضا نواز شناسمه ربوبیت مضمون شرف
 ایراد ارزانی داشته در حق عبودیت کیش نزول آیه رحمت گردید ایضا و الا نامه
 رفت نگار عزایاد یافته سرایه سعادت کونین ارزانی داشت ایضا گرامی نامه

interual
favour
always

oblying

prosperities

عبودیت آگین بغرور و خود مغرور ساخته کلاه گوشه تسلیم را با وجع عیوق سیانید نصیب
عطوفت نامه گرامی رقم چهره حال نیاز به بر تو وصول فروخته طالع بندگی را فروغ قبول
بخشید ایضا آنکه مرقوم خامه تفقد نگار شده بود ایضا آنکه نوکر خاتمه مشکین رقم
گردیده بود ایضا آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبان خامه فیض نگار
حواله رفته بود ایضا آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون
گویا بود ایضا آنکه زبان خامه اعجاز طراز و کسوت حرف و رقم جلوه ارشاد یافته بود
ایضا آنکه قلم تفقد رقم پیرایه اظهار داده بود ایضا آنکه خامه اعجاز نگار شرف تحسین
بخشیده بود ایضا آنکه بفیضان خامه تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضا آنکه قلم
نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود
ایضا آنکه به فیض تحریر کلک اعجاز رقم جلوه اظهار داشت نرسیدن خط و شکایت
نارسیدن مکاتبات بزرگان همچنین داد تحریر توان داد ویرست که فروغ وصول والایا
جان و دل را تجلی زار سعادت نساخته است عمریست که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم
برساحت تمنای عقیدت کیشان نتافته است مدت مدید گذشته است که بغرور وصول
نوازش نامه سرسایه اندوز سعادت نگردیده است + عرصه بعید منقضي گشته است که بشرف و
پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نیفروخته است + مدت مدید میگذرد که به ورود
عنایت نامه والاسر پایه عز و افتخار بنید وخته است + عرصه دراز میگذرد که عطوفت نامه
ربوبیت رقم سایه رحمت برفق بندگان مینداخته است + روزهاست که بغرور و
گرامت نامه نوازش مضمون کلاه گوشه بافتاب نرسانیده است + زمانه مدت گذشته است
که بهین وصول و الانامه رافت عنوان سرفراز و مدت زنگشته است + روزگار نیست که
تفقد نامه فیض آگین حرز جان اندوگمین نشده است + زمان دراز میسرود که فیض
ورود و الانامه عنبرین شامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است + دست که از

filled
expressed
miracle

و در گرامی نامه عطف است قم محروم است و نیست که نبشاط و وصول نواز شامه عنایت
 گلدسته سعادت و مسرت نه به است فقرهای دعا می که در خاتمه مکاتبات نویسد
 و بیخجامه نیز متفاو است بلکه برآید مرشد و استاد زیاده حد ادب و کفایت میکند برآ
 آقا البتة ضرورت است آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد و آفتاب دولت
 و اقبال از شرق جاه و جلال طالع و لامع باد و بقا دولت اقبال جاودان و بهای
 جاه و جلال بخیران باد و ظل رفعت و عنایت بر مفارق خدویان علی الدوام طوبی
 بدینگونه به باد و مرشد نیز اگر خواهند چنین بزرگ دارند و آفتاب هدایت افادت همواره
 پر تو افکن باد و خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد و آقا حاجیه رایت ظفر آ
 در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افزون توام باد و صبح مراد خندان آفتاب اقبال
 پر تو افشان باد و پر تو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی اشاعت پذیر باد
 سمن اقبال همواره زیران و فتح و نصرت پیوسته همنان باد و تمثال شاهد جاه و جلال
 در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد و دولت اقبال همواره پیشرو عساکر جاه و جلال
 باد و جلوه فتح و ظفر در آینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد و دیگر آنکه بعد ازین آداب
 و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است نگارش میسر رود
 پوشیده میسازد که در میان احباب مراسلات متفاوت است مجمل القاب ها
 نگاشته می آید هر که در حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت و آن نیست
 که در میان متصدیان شفیق و مشفق بر مهربان می چید و مفرمای مخلصان بر
 مفرمای دوستان تفوق دارد نقلی در میناب شنوده بودم تقریباً از زبان خامه بیرون
 ریخت گویند در سر کار راجه بهرت پور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش و تمیز و بصیرت
 در مراسلات کرامه صاحب با طراف می نگاشت و دعویهای بلند و رفیع انشا داشت
 قضا را راجه با اول بد کرد و خدایت انشا بدیکر تفویض نمود منشی معزول خویشا به خود

در آخر

و با خود را بہا میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نہد و باز را و شکستی دہنا گاہ روزی اتفاق
چنان افتاد کہ منشی خال خطی از طرف راجہ بیک از دوستان راجہ کہ راجہ را با و نیاز می بود
نبوشت چون عنوان درست کرد و سہ نامہ بر نگاشت منشی معزول خیرہ خیرہ در عنوان مکتوب
نگاشت و سری جہانیدہ تبسمی کرد و راجہ ازین ادا بہ گمان شد اما توضیحی بمیان نیاورد بعد
برہم زد و ہنگامہ بزعم منشی معزول او خلوت خواند و باعث آن ادا پر سید منشی بعد ادا
مراسم میج و ثنا گفت کہ ہند گان پر ہر وہ نعمت ہو خواہ دولتم تازہ آیندگان را اینقدر
نمک و حب و نق سرکار چہ خواہد بود خاصہ این مردم اہل قلم کہ از شاہجہان آباد اند حق نہک گاہ
نمایند و خیر آقای خود بخوبی این منشی تازہ بہ فلان سردار کہ حضور ہوارہ و بجوئی و تعظیم میکنند
و دوستی اورا موجب سود کار ہا و صلاح حال ہا میدانند مہربان بھائی کہ یک نوشتہ
حالا کہ من ہوارہ تعظیما اورا مہربان بہای کلان می نگاشتم اکنون کہ تفاوت و تعظیم کہ عباد
از تبدیل ہای کلان بہای کوچک است پدید خواہد آمد البتہ او در ول خود خواہد آرزو و
رنجش و ہر یک سرکار نیکو نخواہد بود و راجہ بر آشفست منشی حال را طلب شد و عتاب کرد
و گفت تو کہ باشی کہ کسی اکہ ہوارہ از سرکار مہربان بہای کلان مینوشتہ باشد بہا کوچک
بر نگاری ہمانا نہ خواہی کہ دوستان ما را عدد و گردانی قصہ مختصر اورا براند و منشی قدیم را بنواحت
فاعتبر و ایا اولی الایضہ صاحب شفق مہربان شفیق عطوفت فرامی نیاز مند
زا و لطف بعد استخاف تحائف سلام و نیاز و شرح تنای گرامی مودت و افرامہ سرت مرفوع را
لطف اقتضای گردانیدہ می آید الیضا صاحب شفق مہربان کریم و مخلصان سلامہ تعالی
بعد اذ بلان سلام سنون و گزارش شتیاق از اندازہ افزون مشہود ضمیر منیر سیکر و اندا ایضا
خا نصاحب شفق و کرم الطاف نشان سلامہ تعالی بعد گزارش سلام و داد و انصاف و بخارش
آرزوی ملاقات سرت آیات کہ مافوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر و آیت نظیر
بادا ایضا خا نصاحب شتیاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت شتیاق ملاقات کثیرہ السکات

receiving

discon

second
virtue

unmen

thought

نه بدان اندازه است که بدست یاری خامه و کارپردازی تحریری از هزار و اندکی از بسیار شرح
کرده ایم ناچار آنرا حواله بوجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام دعا میگراید ایضا خالصا صاحب
مشفق مهربان سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد و کشوف و کشوف ضمیر
تخمیر باد ایضا خالصا صاحب جلیل المناقب منظر اشفاق فراوان را و عنایت بعد از بران و اوقوم و
عرض مراتب رزومندی گرامی موصیلت کثیر الافادت معروضای بیضا صنیای گردانیده
می آید ایضا خالصا صاحب شفیق عطوفت فرامی نیازمندان سلامت پس از آنکه سلام
نیاز التماس میرود ایضا خالصا صاحب الامناقب عظیم الامتنان شفاق فرامی نیازمندان
دام رفته بعد اظهار مراتب نیاز و خواهی که خلاصه مکنونات خاطر مودت منطابست بگزارش
در عارضی الاظهار می پردازد ایضا خالصا صاحب مشفق و مکرم منظر عنایت اتم سلامت
افسانه شوق چون حکایت مع اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم هر دو را بوجدان ضمیر
طرفین گذشته کیست قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضا خالصا صاحب
اشفاق فرامی مجموعه خوبیهایی بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم شتیاق ملاقات مباحثت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضا خالصا صاحب مشفق
اشفق که مفرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام و موافقت پیام و نگارش تنامی سامی
موصیلت که بهتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است کشوف رای سامی باد ایضا خالصا صاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نور دیدن بساط تکلفات رسمی بی خامه را
ساز آهنگ عایک گرداند ایضا بهار باغ و داد آبی رنگ گلشن اتحاد خالصا صاحب لطافت
مناصب سلمه الله الواهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز است نفس
بد و مجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیر بید است که چه قدر با گل بگویی بان تحریر بایست
و تا کجا شری پرده و گل توان بخت لاجرم ازین خیابانها گل اظهار نموده غنچه مدعاری بخت
نسیم تحریر شکفتگی میدهد ایضا بهار گلستان مروت رونق گلزار فتوت خالصا صاحب عظیم الامتنان

کلیات

جلیل الاتفاق دام لطف بعد گل چینی خیابان تنهای موهلت و گلگشت فضا س
چمنستان شرح اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مدارا طره دستار تحریر میا زو
فقرات خیریت به تغییر بعضی لفاظیهام است که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص
دو سه فقره رفته خانه میگردد و ایضا منست ایزد را که خیرتیهامی طرفین صلاست شکر بر گ
جهان آفرین که نگار نامه حالات بهر گزینش عافیت بهجت فرین است ایضا مجاری
حالات مخلص بفضل انیزومی عافیت سلوب است و اخبار اختیار آن که مفر با همواره مسئول
مطلوب ایضا الحمد لله که عنوان اوقات احقر العباد در قم عافیت دارد و نویصحت مزاج
و بان پیوسته از جناب باری بهر عا خواسته می آید ایضا الحمد لله که اوقات حیات مستعار
چنانکه آفریننده زمان و مکان خواسته است نیکو میگردد و وفوده سلامت ذات خرسندی
حالات دوستان همواره سموع گردیده جان دل می پرورد ایضا شکر خدا که از کمونی حالات
خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است و جمعیت اوقات احباب همواره از جناب او تعالی نشا
خواهان ایضا شکر و سپاس صانع حقیقی که زبان بشکر و سپاس و گویا و دل محبت نخل
خیریت دوستان را جوياست ایضا هزاران هزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش اگر کلا
حیات در کمال رنگینی و دوست خیال در بهارستان نوی شگفتیهای گل اخبار احباب و قف
گلچینی است ایضا گلهای شکر و سپاس نذر صدقیه پیر می یجاد که گل عافیت رنگین دل از
اخبار اختیار سلامت احباب بهار آفرین است دیگر فقرات وصول بکاتب احباب و تعلق بها
بدر املات قم بلا لطف سالی رنگ رود و بخت پیمان دل محبت منزل را بهر می نشا و اگر و انید
محبت نامه موالات طراز چهره وصول فروخته دیده و دل انور و سرور بی اندازه عطا فرموده ایضا
قیمه الطاف خیر و وصول مسرت شمول آورده خورسند بها از اندازه افزون ارزانی است ایضا
نسیم ورود نگارین نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان
را بکست گلهای نشا طبع و و ایضا و در رنگین نامه شگفتگی مضمون یک چمن گل نشا

Wah

decorator

good

Burning

health

Small

بگریبان تنگ ریخت و بهار را به تن از راه دفع خزان افسردگی برآید ایضا نگارین نامه موت
نگار بست و در و خود سر پا خیال او در خوش بهار چیده و نظاره را به شاهده بیاض آن رنگین
صبح اقبال از شش شربت میاید ایضا موت نامه الطمان مضمون در و آور و دل را
بیش از پیش مریون عنایت یا د آوری کرد ایضا نامه نامی ملا طیفه گرامی وصول نمود و
از شاهده آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیوسته ایضا مفا و غنچه نیست قلم نشاط و
خود دل امنون چشم گردانید و سزا و حرف و سطوحش چشم جان را به سر نه در و رسانید
ایضا ابتهاج وصول نیت سامی و نشر ح و در و مکاتبه گرامی بدان اندازه است که آنرا
بر نگار و شکل که هزار نامه نیز بپایان رسد این دو جهان آفرین باین یا د آور به سلامت ارد
ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و در سر اسرود و خود رنگ مال از آئینه خاطر زد و در و صورت
طریقه در نظر مخلصان جلوه گردید و ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از و لنواز بهیا مضمون
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افشونی بود بهار و وصول گل کرده به شاست بی اندازه و
تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضا تعوید بازوی اخلاص یعنی صحیفه شریف
در زمانیکه دل از و سیر و شد اند انتظار ستوده آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
خون و ملال نجات بخشید ایضا و در و حبه نامه بفرغ عنوان دیده را نور و دل اسر
بخشید و سوادش کمال اسجوا چشم جان گردید ایضا وصول مهربانی نامه مسرتی که در قیاس
بگنجینه آوره و خاطر اشتاق داشت و دل را پیش از پیش خرسندی به رسید ایضا لطف
و در و لنواز نامه نقش طرب بر صفی خاطر کشید و دل بد ریافت خوشی حالات سامی خوشنود
گردید و دیگر آنکه بنوک خانه مو است رقم در آورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم بدون
تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه ریخته نوک خانه لطف طرا بود آنکه بدون
طراویده خاطر سحر طرا بود آنکه در کسوت حرف و رقم جلوه اظهار یافته بود آنکه در صفت آباد
تخریب بیان داشت آنکه زبان خانه جاد و نگار پر د از تخریب داشت آنکه قلم محبت رقم

ظاهر

victory
difficult

جان

رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلب گوهر سلک بود آنکه صریحاً مهربانی نگار
 نوالای اظهار این مدعا داشت آنکه خانه رفت طراز علم تحریر این معنی بر افراشته بود
 آنکه بدستاری حقیق تحریر جلوه اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوه طلوع اعلام درین
 داده بود آنکه رقم کرده قلم شکین تم بود آنکه نوکر زخامه گنگی طراز بود و دیگر آنکه در شکایت
 نارسیدن خطوط همین فقرات رسید خطوط را به تغییر کیفیت صرف میتوان کرد که لا ینفی علی
 السیاق است که در وجهه نامه بفرغ عنوان دیده دل اسرور و نور نه بختید است و
 سوادش کمال بجوهر چشم جان نگردیده روزی است که رنگ رود مهربانی نامه با فروغ طلوع
 نداده است + ویرست که دوستان همی را تجریر قلم خلعت ضیاع با دنیا ورده اند + نیست که
 نسیم و روزگین نامه های بهار آیین بر فضای گلشن دل های محبان نه و زیده است
 روزها میگزد و که چشم از نظاره جمال حروف سطور مهربانی نامه شمع نیست عرصه دراز
 میگزد و زمان ممتد میرود که صبح و در صحافت خلعت طراز از مشرق انتظار ندیده است
 و شب و بجزر ناکامی و محرومی پایان نرسیده + ویرست که دل به نشاط و حصول مسرت نام
 آشنا و شاهد تناد در جلوه گاه گاه شوق پرده کش نیست + ویرست که عنوان صحیفه با
 مودت رقم بسیر انگشت شوق و انگشته است + عمریت که گاه شوق گل از خیابان عنوان
 رنگین نامه های و دادگار خجیده است + مدت مدید میرود که مخلص خود را با رسال قیام الوداع
 ممنون الطاف ساخته اند + عرصه بعید مقصی میشود که خامه مودت نگار بدینوازی محاصل
 نیروخته است و صفحی کاغذ را به پیرایه تسطیر نوید گفتگی گل های احوال جولا نگاه بهار ساخته +
 ویرست که دست قلم را بنحاطه خوبی احباب نگاشته اند و نقش عنایتی به تسخیر دل های وستان
 نگاشته + روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحیفه نافوخته سفید و دل بی نسیم و رود
 رقلم از شکفتگی نا امید است + عرصه است که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه های تو دورم
 آشنا نیست + روزها گذشته و میگزد و که خاطر از نار رسیدن خیریت نامه سامی

addition

Cordial

ما در

putable

garden

Janet

مشوش و فعل دل در جوش اضطراب در آتش است و مایه گشت گشت که غنچه دل پیسم و زود
 نگارین نامه شگفته گشت و روزگار است که دل از نار رسیدن رقام خلعت طراز در شکش گشت
 اسیر و گوش خیال از غمیه بود و آرزو من صریح است و دیر است که بار سال رسال عطف و شکر
 در اندیشه طایفه ای مشتاقان گشته اند و عمر است که آتش شوقم را به هم ارسال مکاتبات صفوت
 آیات غم و غمنازه اند و دیر است که دل جو یا اخبار خیا و آه و مبریه مهربانی و چشم در جوش
 سواد نامی نامه باور عین نگار نیست فقرات دیگر که در خاتمه نامه های احباب رسم تحریر
 آنست و در چشمه شست از عین عنایت آنکه تا حصول زمان موصلت تحریر مهربانی نامه ها
 تحریر و رسم چشم مشتاق را نقد و عا و کسار میر خسته باشند و هر چه که از مهربانی همواره به تسلیم
 رقام خلعت طراز یاد آور دوستان باشند و مامول که پیوسته تارفع حجاب مفاقت
 مخلص این تسلیم و توفیق صحبت و ثائق فرایا و خاطر دارند و توقع از مهربانی با آنکه تا چشم مشتاق
 با بقای فرست است اما کامیاب نگردد و محرومی نگاه از سواد لطیف نامه با روان دارند از عنایت
 دوستانه چشم آن دارد که تا زبان بر افتادن پرده مهاجرت سرشته ارسال خیریت نامه از هم
 نگردد و دست و قلم بدینوازی احبا مامور باشد و مترصد که همواره با رقام صحائف صفوت طراز
 و ایامی بجا آوری فرمایشهای لافقه این دیار شادان و ممنون آسان دارند و رجا که گاه گاه
 بفرسودن لوک گیاه چار و نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند و ترصد که مقتضای مهربانی
 از هم روانی سامی مراسلات آبی بر آتش انتظار میر خسته باشند و تصور مهربانیهای رنگ این از
 میر خرد که تا زمان حصول سرت لقای روح افزا بود و نگین نامه ها تو دور قلم گلهای نشاط و
 جیب استین تنها باشد از لطافت شفقانه تنای آندارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسلیم
 و ترسیل غلظت نامه های خیریت قلم سرایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشد و تعیین ابقا
 تا این فرود بسیار است اول برادران و فرزندان باشند تا نیا رفقای هم نشین که در
 تعیین تبه هر یک بر رقام خطوط شالشا از آن متوسطان علی العموم اما برادران فرزندان

separati

relatiq

always

thrid
branches

را بدین طرز میتوان نگاشت: برادر بجان برابر بک از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد دعوت
 مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد برادر گرامی منش فرخنده سیر از جان گرامی تر
 زاد و قدره و طول عمره بعد دعا افزونی عمر و بقای دولت مشهور گرامی سعادت استوار آنکه برادر
 عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مدعیه بعد اظهار شوق و دیدار بحیث آثار و فتح خاطر
 عاظم باد برادر عالیقدر سعادت نشان مدعیه توانان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای اقا
 فرحت افرا و وضع و لایح باد برادر گرامی لقای خجسته و دیدار سعادت شمار اقبال آثار همواره از
 عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادراک شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون
 فقرات خیریت و رسید خطوط و گله نارسیدن خطوط و مایه تعلق بهادر مکاتبات خردان چه فرزند
 و چه برادر و برادرزاده و امثال آن بر یکت تیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان
 آن مجموعه نوشته اینها را یکجا بر نگارند و برادر فرزند و بلند سعادت مدعیه بعد دعا طول عمره و دوام
 و راحت معلوم نمایند نور چشم راحت جان سعادت اقبال نشان مدعیه بعد شوق دیدار که
 بیش از پیش است بکشوف باد به بر خور و خجسته دیدار سعادت و اقبال آثار زاد و عمره بعد دعا
 و انیه معلوم باد به نور چشم و سرور دل طول عمره پس از شرح تمنای دیدن آنکه راحت و
 نیرو می جان و تن طول عمره بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال دعا آنکه
 در اینجا خیریت است و صحت و عافیت ایشان مطلوب است الحمد که عالم تا دم تحریر نیکوست
 و خیر و عافیت آن نور چشم پیوسته از جناب الهی مسؤل و صد شکر که روزنامه حالات خیریت
 عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی منش همواره بر زبان شکر است که از صفی
 احوال خود رقم عافیت می خوانم و خیر و عافیت آن قوت بازو را پیوسته از خدا خواهم شکر است که
 خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد بفضل الهی در اینجا خیر و عافیت است
 خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب است و دعا سید و خاطر را خرم گردانید و خط بحیث منظر وصول آورد
 و دل ابد یافت نکونی حال ایشان سفر کرد و بکتابت است سلوب عین نگرانی دل رسید و دیده را روشن

powerous

suffer

گلشن گردانید خیریت نامه فرحت رقم در و در نموده جانرا آرمش داد و در طرب بروی ل کشا
نامه سعادت عنوان رسید و مژده خوشی و خرمی آن بخوردار رسانید خیریت نامه رنگ رود
ریخت و دل در یافت خیریت ایشان گل گل شکفت خط فرحت منظر آمد و رنگ نشاط باز
بر روی آورد و مکتوب مسرت اسلوب در عین نگارینا رسید و خاطر را بیش از آن که توانست
خبرند ساخت سعادت نامه حجت رقم بود و خوشی خاطر پریشان را هم بیت و دل خرم را
سرور و فرحت داد و مرسله مرسله رسید چون مخبر عافیتها بود بمطالعش مسرت بسیار فراهم آمد
و دل از تفرقه انتظار رهایی یافت دیگر آنکه در خبر تحریر آورده بودند و آنکه بزنگاشته بودند
آنکه رقم کرده بودند و آنکه تحریر نموده اند و آنکه مرقوم بود آنکه در قلم سعادت در آورده اند و آنکه
ریخته خامه سعادت طراز بود و آنکه تحریر آمده بود و آنکه نگاشته کلک فرحت رقم بود و آنکه قلمی بود
دیگر گذار رسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما قیاسی بطریق اجمال
نوشت میشود و درست که به فرستادن خیریت نامه همی تغافل ورزیده اند و روزی است که خط فرحت
نرسیده و خبر عافیت ایشان معلوم نگردیده و بدست که در و سعادت نامه باعث انبساط
حال ایشان خاطر نگشته و از ویر باز بسبب کابل قلمیهای ایشان معلوم نشده است ندانم رسم نامه نگاری چرا
مرفوع القلم ساخته اند و ویر باز است که بسوی نیز از کلک ایشان حرفی ترا دیده است ندانم در چه شکل
اوقات تلفت میکنند بدست که رسم ویرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش
ساخته رذر گاریت که دل نگران اخبار اختیار ایشانست و ندانم که در نار رسیدن خطوط جرم نه
براست یا فی تحقیقت تغافل آن عزیز تر از جان است و روزی گذشته که مکتوب خیریت اسلوب
نرسید و احوال خیر آل ایشان معلوم نیگردد و دل من اضطراب خاطر اسیر تیغ و تاب است از
روزهای دراز نار رسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده است و جان را
و کشمکش دام قلق در آورده و عرصه دور و دراز گذشت که چشم از مشاهده مکتوب ایشان
روشن نگشت دوسه سطر بر پاره کاغذ رقم زدند نه آن قدر دشوار است که آدمی در آن

deduced
extracted

Cause

حال ایشان

fault

روز است

درماند و بجا آوردن این کار نتواند مدتهاست که پاره کما غدی نه فرستاده اند و از خیریت خود
 آگهی نداده اند که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرقت پریشان دل حیران طرز کمال قلبی بسیار
 فقرات دیگر و خاتمه مکاتیب این مردم + زیاده دعا و الدعاء و السلام اما فقره دعایه
 بی الفاظ متعلق بنویسند زیاده زیاده است + زیاده ازین چه نویسم + پیش ازین چه نویسم
 زیاده عمر باد + عمر و دولت زیاده باد + زیاده عمر باد و فرقه عمر به شهابی بفرجی روز باد + سعادتی
 روز افزون روزی باد + دوام آگهی نصیب باد + ایام صحبت دایم باد + خوشحالی روز افزون
 باد و در شادی ارسال خطوط بین روش رقم میخوان کرد + لازم سعادتمندی آنکه بار سال
 خطوط خاطر مشتاق را سرور دارند + باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود و منته بنامه یاد
 سیکرده باشند خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیرتیا باشند + باید که در ارقام رقم
 تفاضل نگرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشد لازم که تا زمان حصول مسرت و دیدار خود و تفاضل
 در تحریر نامه رواند از مدد مستلزم رضا جوئی آنکه علی الدوام بار سال مکتوب شادمان دارند و در
 در القاب نوکران و ملازمان تفاوتا بسیار است اندازه ارزش هر کس نگاه توان داشت
 دوران خطوط راه در هم فقرات خیریت نباشد و تکلف در چنین عبارتها نگذرد و اعتناء و دوا
 سلمه بعد شوق واضح باد + مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهور باد +
 گرامی قدر فلانی بعافیت باشند + عزیز القدر فلانی محفوظ باشند + شجاعت نشان فلانی بعافیت
 بوده بداند + شور و شنگاه شجاعت پناه حفظه الله شرافت پناه شجاعت و شنگاه فلانی
 محفوظ باشند + معتمدان خدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بداند خیر خواه نیک اندیش
 فلانی امیدوار بوده بداند + مراسله مرسله رسید احوال معلوم گردید + مکاتیب مرسله رسید بجز
 حالات گردید عرضی مرسله از نظر گذشت کوالف معروضه معلوم گشت بهر حال بهین طرز عیا
 رقم توان کرد و نامه را پایان باید رسانید اما مکاتیب و مراسله براسه کسانی است که در
 دوستان و عیال و دوستان و شرافت پناه و شجاعت شنگاه القاب شان باشند

dignity

grande

beginning

و عرضی مرسله بر می معتد اندستان و خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر در باب لغزیت و
 تنبیهت به اول آنکه لغزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم پرسی امام راتب آن تفاوت دارد
 یعنی در لغزیت کو دوکان و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ
 دیگر مروج است به خلاصه آنکه نخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه و دوم
 تعلیم صبر و شکیبایی است سوم مغفرت خود استن بر آن موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال
 درین ایام ملالت انجام که در چار سو مثال روز نماز از صبرتها و مشاع انبساط نار و است واقعه
 جگر که از فلانی برق اندوزی برخیز صبر و تاب بخت که دو روز جان و گرد از دل برانگشت
 در اینجا که در کنار خانه و هر فرصت اقامت نیست و از چنگ با دم اللذات هیچ آفریده را بجا
 سلامت فی هر چند بشریت مقتضی خزن و ملال است اما ستیزه بقضای آسمانی محال است
 چار و ناچار بصبر و تسلیم باید پرداخت و خوراد ستخوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری
 عز اسمه آن عزیزی بجز رحمت را در سایه مغفرت جاوید و خستگان غم و دور او را مرقوم میکنیم چنانچه
 نهاد ایضا ساخته هوش با و حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد
 و نشر برگ جان ناقوان فرورد گردناران سلسله تقدیر را چاره خبر تسلیم نیست و حی لایوت
 جزوات واجب الوجود در عالم امکان کیست زنها سرشته جمل لبتین صبر از گفت ندهند و
 فرمان خداوندی را بنده دار گردن نهند روح آن سالک سالک عدم را بفاتحه دوعا آفرینش
 شاونمایند و خور از بیلافتی باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند ایضا خبر که درت اثر حلت
 فلانی ساعه گز اگر دیده دل اما لالال اندوه گردانیده و مجرم اضطراب ناله ماتم را به سپهر رسانید
 دل تابین داغ و دوزخ اثر ندارد و جان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیار و افشوس
 که بنامی عمر استوار نیست و این حیات چند روز با دارن و چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران
 تقدیر را از دست چه آید اگر دل بنا ملومی نه بنده از موسی و ماتم چه کشاید خیر و قفرع را باعث آزار
 خود و نارضا مندی خالق هسته مصابرت و رزند و کل نفس ذالقه الموت راق حق نمیده

Suehl

روح
 grief
 world
 staying
 refused

Submiss

بخش

برضای انی را باشند ایضا عشاء که عادی خبر به آغاز چاپوستن فلانی بود و بفرورد و در وقت
 بر دل سحبت چشم ازین غصه اگر خون گیرد و دست و دل از تابش این داغ اگر یکی از دست
 میدانند که بچسب با فضا توان آویخت عکس انداده اند برات سلمی و لاجرم بهر گریه
 و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد و پیتابی و حشمت می آرد و قصه مختصر بین
 طرز و روش باید نگاشت اما در تمینیت باید که از الفاظ و حشمت نکو بیده و پیر و نیزه و توبه
 تولد فرزند و تمینیت طوبی و تمینیت صحت و تمینیت فتح هر یک جدا گانه عالی دارد و شهادت
 و تمینیت تولد فرزند به رنگونه سخن سرا توان شد و در این زمان خجستگی عنوان که خنده با بها
 همچو گل فطری و طبیعی و حریقه مراد از زمان رسیدن فصل ربی است نسیم نوید ظهور یونهار اقبال
 مشام جان را بوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و در این عطیه غیبی را بران
 معدن لطف و کرم مبارک و بهایون گرداناد و آن خمره الفوا و در این طبعی رساناد و در
 مبارک کباب و طوبی و فرزند درین ایام مینیت فرجام که کوکب مراد عالم عالم سعادت از آن
 است نوید پیوند یافتن نونهار گلشن اقبال ریشه شکفته بدل و دانید که در جهان آفرین
 قرآن این هر دو نیز سپهر بختیاری را بران کریم فرامی مبارک مسعود گرداند و دل آن مردم شیم
 سرودی را به نظاره نتایج این شکل فرح خیز نور و سرور ازانی دارد و چشم روشنی حصول صحت
 بهشتی بی منت را جهان جهان سپاس که مزاج لطف متعرج را از و و اخانه رحمت عام عطیه
 ازانی و شست و بیک این دولت رقم سرور و فرحت بر صحنه ضمیر حجاب نگاشت تمینیت
 اضاف و منصب خبر بخت اثر اضاف و منصب ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق
 آن کرد که بهار بگلستان کند ایند و کار ساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذرات
 ستوده صفات را برات اعلی رساند آهنگ دوم و ازین آهنگ چار فرقه میخیزد و ششمین
 فرقه بیکانی که حقیقت صدا و ازان بی پروه گرد و شکل دومین فرقه بشمار صد و فاری
 مغوله زیر سی و دومین فرقه در اصطلاحات چهارمین فرقه در لغات فرقه اول

125 years

worthy

Bestowed
virtues

رباعی آنرا که بود درستی در فرجام ^{هم محرم خاص} آید هم حج عام ^{به اسان} نبود کاش
 پاس قبول ^{به زهار نگردی} بگونی بدنام ^{به نظار گیان} را بنوی تا شام زده که ^{به رهرو بی توشه}
 دادی گفتار غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفرغانی سخن که صده پموده ^{اوست} ناگاه
 بکنار پیول پای بنگ آمد آزرده پاس و نا توانا نیر و نبود که دریا دیه نوردی چشم بسایه
 هر خار بن سیه کردی و از تفتی دلی سینه بر هر نسیم کشادی اکنون که ^{بهین} خشکی پایش از
 پیش رفت تا نینجد که فرو مانده ^{دست} مست می شد کشته رومی شستن و بطرف
 آن گریوه طلسمی باز می بستن زمینی شور که چون ذوق می در ^{nature} طینت زاهد هیچ گلبن را در اینجا
 ریشه در خاک نه دو دغالی نا استوار که هر دیوار که دران رگستان بر کشد پیش از رسای خود
 بجاک افتد طلسمی که درین چنین ^{ایرمن} جا بندد بیل ^{ایمان} راجه روز باز و منتظر دیوان
 کدام بار ناملا یگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان دست بندد و مشکین ^{آهوان} درین
 از من نجیازه ذوق کشایش کند و من دران گوشه بالا برون کار این پست ^{لا یجای}
 راز گونی عالم لا هوت را بوا گوید رسوائی ^{ناسوتیان} چه آئینش ^{کو حله} باف حوران معنی
 را بفر سوده نظمای صورتیان چه پیوید دانش آموزی خجسته برادر مرزا علی بخش خان بهاد
 بدین روزم نشانده از آمیزه پاری زبان و پنج این گفتار سخن باید مراند دانش ^{چو}
 خون گرم شپ و هوش از دور آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گونی پالوده مغر و مغر را بود
 چون خوی بر و روان اندازه این کار جابر شو می اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این ^{روپا}
 فکر بلا که فرو پیچ مرار سد می کشیدن و غزل سرودن و آزاد ز لیستن و حلقه بر در ^{دل}
 زون نه خون خوردن و درستان کشودن و دلتنگ ^{دن} و به بند زبان ^{قنادن} امان ^{چو} ضا جونی ^{خوبه}
 برادر در گیرنده ^{منوی} بود که تا در کار سن کردند پاسا و فواین رفتی از من بروند روز با هم ما بنا خوش گفتا
 کشودند و اماندگی بنار و دنا که گردی بیال که از پیشتران ^{به} پویشی برده ^{نخستین} قدمگاه ^{پس} و
 روی آورده هر چند ^{بخوار می} کسپان ^{فله} و گام ^{پس} فتن و آزرده ^{پایان} ایرسیدن ^{کاش} و

the avarice of
 refers to copying from other poets

دری

Stars هر چه با نیاورد لیکن چون روشن شدن هر جبهه است که چون شش گوش مالیدی خود را بوی هر گز نمی و ازون پوی نیست
 Equal غم آن دارم که ناچار درین رفتار به تنگ آمدوشی و عطار در کردن بایدم نهادی ہی این نه
 mirror حامی دوستی است بجوای فردی یا دنگردم اگر شاد نگردم چه اندرین ناسر اگر شمه که محبت بر من گشت
 fulfill هم بکین خواهش برادر و اگر گرفت و هم دیرین از عطار و بر این خود ستانی پیشکش چاری امر و
 culture نیست که آنرا پاره پاره توان کرد هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانست پاستانی
 past گفتار است حسروانی تا دران هنگام این را از آموزگار بکدام کرشمه فرامیگرفتند و گوهر پیدایی
 what این راز را بکدام ترازوی سنجند مگر فرمانروایان پارس ادبیرستان نبود و آن قلم و دست ما
 realm بدشت و دران فرخنده کشور پیشگان نبودند و دانش و داد را ازین فرخنده گیتی خدایان نام آورده
 because بزم و زیم ازین جهان پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود این
 famous کار با ست نمایان چگونه ساخته می شد و این سرگ بسجما بکدام گفتار وانی می یافت نظم
 plaus که از ایت شاهان عجم بر چیدند به بعضی خامه گنجینه قشایم دادند به هر چه از دستگار پارس بنمایند
 proper تا بنا لم هم از ان جمله زبانم دادند اگر گویند اندرین روزگار هم همین شیوه ساختن و سیما گفتار
 plures هم بدین نمودار فروختن دارد گویم فرزند گاران سودمند نامه با نوشته و دشیرین آینه
 rules باز نموده اند مرا چه بران دارد که بیوه سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ساز کنم اگر سر به آیین
 dictionnaire فرود آرم و امنودی ازانچه در دل است برون ریزم حبیب کنار روزگار از گمراهی شهوار پر شود و فر
 maker نامها با کس نشویند و نوشته مرا بر دیده و دل نویسد و عده با پیر و هنده از خرابین قد نیست که درین
 sample آهنگ دوین صریح از کلک غالی مصدق چند و اصطلاحی چند لغتی چند بر دو هم نیم تا بخوبی
 treasure این گنجینه یعنی نگه دارنده این سفینه بشا به ادکارش پالوده گویان بشگفت راز تفتد و بخرام
 book خامه که دبیران آلوده بیابان کج رو و غریب بخورد لیکن چون در سر آغاز هر سخن از کشودن
 remedy فهرست آن فن گزینست پیش از شماره مصداق و خلاف قاعده خویشتن بختی می آرم و تا گره
 remedy در گره نه شود سخن بخت بخت میگذارم و امندگی قواعد را ضامن نیم و نیز التزام آن نگردم

که هیچ مصدر به مطلع و لغت ناکفته نهادن خود آنچه مراد بر زبانست بقلم می سپرم هر آینه
 که درین جریده مذکور نگردد از کس جریده با بخوبی میزد و هر مصداق که درین صحنه پیدائی ندارد چون بشنود
 هم بدین نمودار با پاره پاره بشمرند یارب گمانده از زبان خرده گیران رشککار و آموزنده از
 بنال آگهی بر خوردار باد بدان ای هو شمنه دانش خداوند که مانند این زفره صفت یاری را
 بشش دستور شرح میکنیم و دانشستن مجموع افعال و اسما را و بسته بدان می داریم و آن شش است
 که اندیشه را بدان توان آوخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و فاعل و امر و این یکم
 و تاخیر که در گذارش بکار رفت از هر آنست که همه از یکدگر هم بدین روش پدید می آید و ما این احدا
 جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا مضارع در میان و ضبط آن در خیال آسان باشد نکته
 مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود او و بوجو و آید و اسما را خیر است گرمی
 پیوند خبری از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصداق فارسی نون است و پیش از نونها
 مصدر یاد ال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون نون لازمه فوات مصدر است از مصدر
 بر افکنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند قبل نونهای مصدری با دال است
 یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر
 آنرا که یاد ال است یا تا حرکت دهند و بیا هوز زنند اسم مفعول پیدائی گیرد چون کرده از کرد و گفته از
 گفت نکته مضارع در گران مایگی پای کم از مصدر نیار و همچون مصدر و جوب اتی دارد و خود
 پیدائی فراوان افعال است و آخر هر مضارع خبر دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل این مضارع
 میخیزد و روش آن نیست که هر حرفی را که دال است و است از دال بگسلند و بجزکت کسری بنون زنند
 چون آن نون ساکن خواهد بود و ال را که در حالت مضارع است آوریده بود و بجزکت فتح جنبش
 داده بهای هوز بدوزند چون کنند از کند و گویند از گویند نکته اما از مضارع میزاید قاعده
 آن بر افکندن و است و پس چون کن از کند و گوید و هوز بدوزند نکته بخاطر باید و است
 که هر امر که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی نیز مسموع است

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

Handwritten notes at the bottom of the page.

چنانکه گوی که گوئی می تواند بود و نکته مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد لیکن چون یاس معروف آخر آن در آرنده معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی در خود گفتن و کردنی بمعنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد است که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی مصدری زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بجای رود چون کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و معنی تبار و زاز فعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون مصدر تا بصورت اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی در میان آن در آرنده عایینه نام بر آرد چون کناد از کند لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد اما بدینچه مجموع باشد نکته اسم فاعل یعنی کننده و گوینده همواره بر حال خویشتن باشد و هیچ ضمتی متغیر نگردد و معنی دیگر نیز در نکته امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی سوختن و گذار بمعنی گذشتن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آنرا بجز حرکت کسره پیوند نشین آرایش دهند معنی مصدر دهد و منو و ارا آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت گردن افرازد و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون اسمی در اول آن در آرنده معنی فاعلیت گردد چون کارکن و سخنگوی نکته بر جی از مصادوست که آنرا مضارع نیست همچنین قبلی از مصادوست که از نفس مضارع آن مصدر دیگر می خیزد و همین نکته بضمیر باید گرفت که مصدر مضارعی را جز آن مضارع که این مصدر را زود بوجود آورده است مضارعی دیگر نمیداشد نکته چندی از مصاد و اقتضای آن هست که هم معنی فعل لازمی میدید و هم معنی فعل متعدی و همین نکته بدین ضابطه است تا توان شد که چون خواهی فعل لازمی را متعدی گفتند باید که مصدری از مضارع بر آرنده و الف و نون در میان آن بقترا این تا لازمی متعدی گردد و لیکن زنها از مصدر اصلی را تابع این حکم نشناخته و ساخته سخن فعل متعدی از مصاد و مضارعی مجموع است نه از مصاد اصلی نکته نون از برای نفی است و در

Capability

passing

beyond the

Reason

Example

add

afew

[illegible]

رواست یعنی ستادن افراختن افراخت به افراخته به بجای عاشقین نیز آید یعنی
 افراشتن به افراشت به افراشته به بحث مضارع در هر صورت افرازد به افرازده به افرا
 سر سر بحث جذف الف نیز مسموع است اشفتن اشفت به آشوب به آشوب
 آشوب به اشفتن آشفت به آشوب به مضارع این مسموع نیست آگندن آگند
 آگنده به این را مضارع نباشد آرامیدن آرامید به آرامیده به آرامد به آرامنده به
 آرام به بحث مصدر جذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روانیست آفریدن
 آفرید به آفریده به آفریند به آفرینده به آفرین آزیدن آزد به آزیده به آزد
 آزنده به آزد آشامیدن آشامید به آشامیده به آشامد به آشامنده به آشام
 آراستن آراست به آراسته به آراید به آراینده به آراست آلودن آلود به آلود
 آلود به آلوده به آلاست آسودن آسود به آسوده به آساید به آساینده به آسا
 انداختن انداخت به انداخته به اندوزد به اندوزده به اندوز اندودن
 اندود به اندوده به انداید به اندایده به انداست آختن آخت به آخته به این را
 مضارع نباشد آهیندن آهیند به آهینده به آهیند آهیندن آهیند به آهینده به آهیند
 آهنت به آهنته به آهنت به لفاظ مفتوح به آهنته به آهنته به آهنته به آهنته به آهنته
 مضارع است آنجیدن آنجید به آنجیده به آنجید به آنجیده به آنجید به آنجیده
 انگیز آموزدن هم لازمی و هم متعدی است آموزد به آموزد به آموزد به
 آموزده به آموز افسردن افسرد به افسرده به افسرد به افسرده به افسرد به افسرده
 مسموع نیست و این بحث جذف الف نیز آید افزودن افزود به افزود
 افزایش به افزایش به افزایش به افزایش به افزایش به افزایش به افزایش به افزایش
 افزود به افزود به افزود به افزود به افزود به افزود به افزود به افزود
 نیز جاز افکندن افکند به افکنده به افکند به افکنده به افکنده به افکنده به افکنده
 افکن

To increase

شستن دست و دهن به رو ساختن یعنی شستن شستن بجه بر روی کار افتادن
 و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده به کاری ازین دنیا
 کردن به معنی بذوق تمام کردن به پی کور کردن به بکاف تازی مراد است گم کردن به
 برگردن چراغ به معنی افروختن چراغ به سر چراغ افکندن به معنی گل گرفتن چراغ
 چشم روشنی به معنی تهیست به بالا خوانی به خود را فروتر از اندازه ستودن به چهره
 شدن به و طرف شدن به معنی مقابل شدن به شیشه در جگر شکستن و آبگینه در
 جگر شکستن و شراب پیراهن افشاندن و خانه به پیرهن ریختن و فعل در آتش نهادن
 معنی بقیار کردن به گل کردن به معنی ظاهر شدن به چشم به چیزی سیاه کردن به معنی
 طمع در آن چیز به دامن بردن گرفتن به معنی عجز کردن و آماده گزیر شدن به جنس
 بردن گرفتن به معنی زینهار خواستن به پای خاکی کردن به معنی بسفر رفتن به بچراغ رسیدن
 معنی توانگر شدن به کفن پاره کردن به معنی از مرض مهلک حادثه سخت نجات یافتن
 پشت چشم نازک کردن به معنی آزرده شدن از راه ناز به بسوزن سخن گفتن به معنی بنا
 و تکبر حرف زدن به گردن نهادن و سر نهادن به معنی اطاعت کردن به گردن کشیدن
 به معنی پیچیدن به معنی نافرمانی به شکوفه کردن معنی می کردن به تن زدن به معنی خموشیدن به تن
 در دادن به معنی رضا مند شدن به گوش دادن به معنی نگاه داشتن به پای از پیش رفتن
 به معنی لغزیدن یا و افتادن شخص به از پرگار افتادن به معنی رفتن انتظام و باطل شدن
 ترکیب به دست بهم دادن به معنی میسر آمدن به به یوستین افتادن به معنی غیبت کردن
 دست بند زدن به معنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان به دامن زیرین
 آمدن و دامن زیر کوه آمدن به عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن به آسمان با بر
 پوشیدن کنایه از بیکار از وجود بدی به شکستن محفل به عبارت از پراگنده شدن آن
 مجمع به برخوردن به کنایه از تاز کردن و مخمر کردن به در آتش بودن به آتش زدن

ready

to play

to avoid

to accept

Compass

to collect

evident

to grow

to boast

زحمت و بیخ در خود فرو رفتن و بجو و فرو رفتن به معنی متفکر و تبحر بودن به دست زیر بیخ
 داشتن و دست ستون زنج گشتن به اشاره بحالت تبحر و سکوت است مان بر غن فتاد
 عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد به انگشت بجزوف نهادن به معنی اعتراض کردن به کلام
 آب بردن کسی رنجین کنایه از خدایت آن شخص کردن به شب در میان دادن عبارت
 از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده به کاسه گردانیدن به کنایه از در پوزه گری
 و گداز کاسه گردان نامند به جامه کاغذی پوشیدن عبارت از هتفاشته و داد خواهی
 مشعل بکف گرفتن به نیز بدین معنی آید به جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم آ
 کچه گل کردن به عبارت از ظاهر شدن راز به قطره زدن به اشارت بشتاب فتن
 کلاغ گرفتن به عبارت از تسخر و استهزا به کلاه انداختن و کله گوشه بر آسمان سودن
 عبارت از شاد شدن و شوق کردن به آستان برخاستن عبارت از ویران شدن خانه
 آب تاختن به معنی بول کردن به آسمان سوراخ شدن کنایه از لغو اثر تزلزل بلانک بر آتش
 افکندن به معنی شور و غوغا کردن به مغرور سر کردن عبارت از خاموش شدن سبکت
 کردن عبارت از فروتنی و ترک دعویست بکف شدن بفتح با و فتح کا و به معنی تمام
 آید به خطبه بینی کشیدن به عبارت از انکه اقرار بجز خود کنند خط کشیدن و علم کشیدن مطلق
 به معنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل و اثر و زدن عبارت از انکه ضعیف شدن
 گیرند که مقصود مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن به مراقبه را گویند و تلمذ و استفاد
 رانیز به در خط شدن عبارت از شرمند و شدن و در هم گشتن و دست یافتن به معنی غالت
 زمره چهارم در لغات معنی اسماء مفرد فارسی و خوشو ر بوا و مفتوح به خازده و
 شین مضموم و و او معروف به معنی آبی عمودا و به معنی پیغمبر خصوصاً ارج به معنی قدر و قیمت
 آید و ازین مکتب است ارجمند به معنی صاحب تبه چه مندا فاده به معنی صاحب میاست
 امیغی بفتح الف و کسریم و یای معروف به معنی حقیقی شرم نون و را فارسی به معنی

Ghee
to set

implore
taking
refuse
child

repeatedly
misfortune
moustache

manus
thinking
of God

moist
fruit

sketch

اوزاری
mortar

stable

document

طوبتی که در سحرهای زیستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بندی که گویند
 بکاف مضموم و بامی مضموم می‌نامند یعنی فرشته رحمت اشکوب بوزن اجمود و عبارت
 از درجه عمارت سپید و سپید بحدف الف سر و اسپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه را
 نیز نامند انگاره سیرنگ و گرده بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بندی خاکا گویند
 این بوزن قنبر یعنی که آتش بران کشند و آنرا و سپید نامند آتش بد بلف ممدوده و در
 فارسی مفتوح هندی گاه خوانند بکاف فارسی این بوزن منصوبه لوله را نامند که بندی
 آن ثونی است هستو یعنی اقرار کننده و حنوبه بنی نیز آید لشکج بنون مکسور بشین زده
 کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسراخن گرفتن که بندی آن چکی است آتش
 بوزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خست آتش کرد بست بفتح با صیغه ماضی و
 اسم طنابی است در مطبل خضران ایران بند و هر گنگار که خود را بوی رساند از انتقام
 این باشد تا بهوش آب را گویند که آنرا در عرف هند مختصر انا منند و مانعه کلاهی که بر سر باز
 و شاهین نهند یا سیر یعنی دلیل و رهنما زیر تیج بطانه دستار را گویند چکینه بجم فارسی مفتوح
 بکاف پیوسته و سین مفتوح بهار زده کاغذی فرو چیده که آنرا بندی پوژ یا گویند
 چاک بجم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و یعنی قبایله نیز آید و قفای سر را نیز گویند
 چلب بجم فارسی هندی آن جهانج است و آنرا به فارسی جلاجل نیز گویند چلب
 بجم تازی زن فاجره را گویند آجل بجم مضموم عربی جشا و هندی طوکار و اسم دیگر
 آرفع ره آورد و ارمغان و لواها و نورها و بجمی سوغات آرتنگ
 یعنی مرقع تصویر آرتنگ نام نقاش آرتنگ شکنی که بروی افتد و بندی جبری
 گویند آونگ یعنی رسیان که بسقف آویزند و چپینکا در هندی خوانند آورگ
 بلف مفتوح بو او پیوسته و رای مفتوح هندی رسیانی است که از البقت یا شاخ درخت
 بندند و یا بران گزارند و بهوا آیند و روند و بندی جهولا نامند آفرح

ج

halter

riding horse

porcupine

retaliation

wound

whirligig

cutwater

Tamul

ridicule

hillock

swallow

fruit

millet

elevation

wind

a species of pulse

چپش بفتح جیم و بای فارسی منموم گویند یکساله را گویند چاهمه یعنی غزل رده بر او وال
 مفتوحه یعنی صف آید تا لغو بنون مضموم زمره است از بهر خوا با بدن اطفال هندی آن لوری
 و در بال کسوره قلمه را گویند و اس هندی آن در انتی کلند یکجاف و لام مفتوحه هندی که
 تیشه هندی بسولا مندل هندی یکجاف ز غنک عربی فواق هندی یکجی سپند
 هندی اتی ساما کچه پوششی است مرزنا را که هندی آن انگیا است شارب یعنی عمارت و این
 مرکبت شاربستان و شاربسان مخفف آنست نیز شک بیابان فارسی مکتور یعنی
 آواک یعنی جزیره آواش یعنی همنام که عربی آن سمی است آسا صینه است از آسون و
 معنی نمکین و وقار نیز آید یعنی مانند حد و فازه را گویند که هندی آن جانی است ارک بافتن
 قلعه کوچکی که در میان قلعه باشد انبیا معنی وزن که یک شوهر داشته باشد و آنرا هندی سوت
 و سوگن نامند اندروا یعنی سنگون و در و انیر مستقل شبگیر فرشت ایوا بفتح ولف
 سفر و زلوا یعنی آواز و هم معنی توشه و هم معنی اول نیا یعنی جد و پدر و نیاگان جمع آن لاد
 اسم دیوار یا پروین اسم حد و ارباضه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف
 مرضیت که آنرا زحیر گویند کنام کاف مضموم معنی پیشه چراگاه سمن بوزن همین معنی بیت پر
 ترس بجا مضموم اسم شفتشا سنگ و شفتشا هنج تحفه فولاد مشک که تارها زرویم بدان
 در کشند هندی آن خبتری چالیک یک معروف نام بازیچه است هندی آن گلی دژده کا چار و
 کا چال عبارت از خشت و متاع خانه پیشه بوزن زینه پیوند چرمین خصوصاً و هر پیوند عموماً کوخ
 خانه که از فی و علف سازند و آنرا گاره نیز گویند و گومه نیز یکجاف فارسی مضموم سنج معنی عاریت
 و نیز معنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند از فی و علف سمراد بسین مفتوح معنی و هم قراب
 معنی وحی و کرامت شکفت معنی عجب و سیم و سیمال بر مکتور و یک معروف معنی چار
 قلا و زرا بهر راهها را گویند یاره و از ادست برنجن نیز گویند و آن پیرایه است که زنان
 برست افکنند و هندی آن کرا سید هندی لوکرا یا نیز اسم خزانست کلاش عربی

live
Sickle
pick a
the couple
you

you

Belly

furniture
hat

borrowed

basket

Spider

dye

urjency

weat

a plain

ring

inheritance

X

Collecting

made

عنکبوت و اسم دیگر آن کارتن و خانه آنرا نیج گویند بالکانه تابان تار و برا مضموم و داد
 معروف هندی آن چتر فوه بقا مضموم و داد و بهار و ده چیز که بر آفرینش رنگ گین زیر آن نهند
 و هندی دانک گویند گشته کاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس معنی ابرام در طلب چیز
 و کیس مال است همگر به مفتوحه جولا به و آنرا پاکاف نیز گویند چنانچه نورسپانیست که محرم
 بدان بسته آویزند تا خفه شود و میرد و آنرا پچاشنی گویند کیسل کاف فارسی مضموم و بین مکسور و پاکاف
 معروف و مرادف پیر و یعنی مرض لال معنی گنگ که در هندی گونگا گویند تا گرفت معنی ناگهان
 کچه کاف تازی مفتوح و حیم فارسی مفتوح هندی آن چیداکد یور کاف تازی مفتوح و دال مکسور
 ویای مجهول مزارع و باغبان را و معنی مرد کریم و سخن پلارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مرد ریک
 بیسم مضموم و دال مفتوح و را مکسور ویای معروف و مردوری بحد کاف پاری نیز معنی
 چیز که از مرد و باز ماند یعنی میراث انیت و انت دو کلمه پاری است معنی خنی و زهی نازنا
 معنی رونق و شیره معنی خاصه خلاصه و بموقع خصوصاً و علی الخصوص نیز مستعمل گردیده
 بضم سین و پاکاف فارسی معنی آخر فرجام هم معنی رنگ رونق و هم معنی انجام گذارش لغات
 هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین مسیر و پاکاف جانی فروهیده بدست آید که بخشنودی ایزد
 امید و اگر و از بند خودی رستگاری دهد فرو میزند و مرقعا عالم و تسکینش نیست به بوکه
 توفیق ز گفتار بگرداند و آهنگ سوم شمله اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات
 بکار آید و اقسام شعر را افزایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بایستگی آن شعر میرود و از
 شایستگی که در کدام مقام جلوه ظهور دارد نشان داده میشود لیکن چون اشارت در تحت
 اختصار است بر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات خراتیخا و انتقا
 نیست هر کس بسلیقه ادانشناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در شریکست تواند
 سکه سخن پیوند سخن گزار و گرد آورنده این اشعارم دل غمزه را باین شکل فریب میدهم بفرام
 آوردن اشعار تازه که خامه فرسودگی نیست بر دیزان روزگار منتهی می نیم اندلس سواه پیش

شایسته پیوند شری که در لغت حضرت
رسول است باشد علیه السلام

مطاع آدم عالم محمد عربی
شهنش که دیران قمر جاش
چنان بود که به میند خواب خوش
از و مشایده حق بعین بیدار

از مناسبات مقام لغت نظم
فخر بشر امام رسل متبدا هم
در زم زم سنگ و بوگاشن مر
در زم زم آب و پیش زده و دفقا

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم
بلب دارم ضمیر آلا بیانی
پریشان تر ز خوشیم داستا
در آتش از کوا ساز خوشیم

در باب ستایش آب هوا و خرمی فصاحت
خس و خارش گلستان گونی
درین درینیه ویرستان نیک
چه فرورین چه دماه چه مرداد

در وصف شخص کریم با ذل نظم
با دهن سستی دل رخنه
و اکل و خارج و اغوشن
آئینه صورت جود آمده
از نلی تروستی خود قلزنی
پیش کشش غاشیه بر دوش
اجود خود او به بود آینه
ز فرم شور حسن بر پیکر گان بصینه جمع نظم

قیامت قاستان گان درین
ز رنگین جلوه باغ رنگریش
زمرگان بر صف دل نیره باز
بهار دستر و نور و آغوش

دیگر در ستایش حسن بصینه انفراد نظم
رایتی از نور بر افراشته
جلوه گری آفت نظاره
رنگ گل آئینه دیدار

بیکری از لطف فراتر
در نظر از شوخی اعصا تو
صافی آئینه محشم شده
بوده چمن خنجر سربا تو

وصف مرد قوی سبیل و زور او نظم
ریل تنه کز پد عرض شکو
سبیل از کوه تنومند تر
بوده از وجهه الوند تر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم
کیستم دل شکسته غمزده
از گداز نفس تاج و تبه
در میان باس تشنه لبی
در غم دهر زهره جنت
سبب گرد کاروان فنا
در آگاهی فتنه زده
همه بر خویش پشت پاژ

ارزنده بحد شاعر و منشی نظم
طرز اندیشه آفریده است
پشت معنی قوی ز پیلوش
طرز تحریر انوی از و
در تن لفظ جان دمید او
خامه افروزی ز بازویش
صنم و رنگ نای از و

در کتب

در نکویش حکام حفا پیشه نظم	در خور بیان گله بد عسری
بدری نثر کارم بجای فتاده	که گزیدم چرخ اندر تیرگاری
چو فتاده جامع قانون عالم شود	چو غمزه صفت سنگ مرغان
بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسن نظم	
بجتم بحسب شریان منفشانگل	در کجای بساط طرب و شادمانی
از چشم و دل نهادن در تاج و تخت	وز رنگین بساط مراد و تود
شرح حسنکی با سه حال نظم	
نقشم بنامه نیست بجز نشت	نارم بیا نیست غیر از تن ترا
در پیکر فرد در دود در جان دل	در سبزه رخساره خاسته بود تا
اطهار نا توانی که نامرادی در ماندگیست	
کجاست که چشم نمر ز نخل مراد	اگر رسد زمین تاخت از گرانبار
اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی	
بصره مستفسر احوال شده باشد فرد	
غیاث لب گفتار گمانداری	سخت بیدار که سپهر نا احوال
اطهار نسبت را در بر و شل استقام فرد	
باینده خود اینچه سختی میکنند	خود را زور بر تو مگر است ایم ما
طلب تفقد زبیر لویه بخشایش بر طمع فرد	
گیرم و فلان دارا شرمسار ای	زین ساد که دل با تیر بیایم
نازش نسبت تعارف اگر چه دوست	
غمخوار نباشد فرد	
با چو تونی معامله بز خویش است	از شکوه تو شکر گز از خودیم ما

unfaithful

tyranny

سینه زیاده

law

doubt

sorrow

cup

desire

acquaintance

Complain

ویدی آخر کانتقام شکایت چنان کند میگفتم با کافر را فردا
 اظهرا مراتب امید و بیم بر عایت شریف تسلیم فرد
 از دل و سینه بفرموده که دارم ایستاده بیایان اندر و در آن بجز
 دوست اندر فهمیدن سدا خوش معاف شدن
 و بجزین پرده شکوه سر کردن فرد
 فرستاده اندک دلم تا بدو اعذری اگر حرف مراد و دنیا
 خاطر دوست ابد و در باشم و ستانه آرد
 و گستاخی و بیدردی کار از پیشین فرد
 آن آیه که مهر فرار از ناله این خون خود آن کجا که راست
 نرسیدن به ابر جوادش و موانع حواله کرد
 و از قضا فلی که در گمان خود فغان آوردن فرد
 زنده در دین به سبب کسی پرس و جوی غریزان گمان نیست
 ابر از این کیفیت که محبت اگر تصدیق
 و ربه نفاق بی توزع ضمیریت فرد
 گر منافق و صیل خوش در موافقت دیده داغم کرد و در دین
 پیش آمدن کار شکل بجای خطرناک فرد
 تنگانی از جگر زده نم بردن بگو آنکه مراد در گل افتاد است
 گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد
 ز نیکه و بد بر محرم طلب هم خط استیختی چند از غمناکی هانی نشنو
 در موقع تعلیم صبر و شکیبایی فرد
 اگر چه فلک می سر خط فرمان در گویی بین باقی قف هم چون

حواله ماده شکایت بوحیدان غمیر
 مکتوب الیه فرد
 چون با ناله و ناله غمناک بایست از خوش سپیدی با کرد
 عنوان بیان شدت درد و فراق فرد
 تاب بنگار در دارم گویم چنانچه تا غم هر تو یقین تو شود
 بیان کلفت ناسازی سخت و اندوه
 پیش نیامدن دولت فرد
 بجز غمی نرسیدیم درین تیره شمع خاموش بود طالع و پانه
 و صفت نکست زبان فسرود
 نکست می تندیس گهر تابا شریف طاهر جوده خوش گفتارش
 خواهرش حیات خود از جانب دوست
 از محبت نشمردن و آنرا بر شدت بیداری
 گمان بردن فسرود
 نه از مهرت گشت بجزین شکر گردم تو رسید اگر نشد و شواش
 وعده لطف از زبان قاصد اگر چه
 باور نداشتن لیکن از فرد محبت دل
 بدان نهادن فرد
 دلم بعد و کافریفت نامه سیاه خوش است و عد تو گرچه زبان تو
 ترجمه دوست نسبت بخویش از
 ساختگی گمان کردن فرد
 غم شنیدن سختی بخود فرد خوشتر است چنانچه چاه پرگار

Seed

رافعی

disturb
lit diare
مردن

در

و در تمام منع تکلیف چاره بتقریب حسد
گذشتن در دود

تسکین خاطر و با طهارت قربانان خوش فرد
از لاله مرغ که آخر شدست کار

حبیب روز که بودش بخانه دوست | تارش هم گشته بودش نمانده
الحار و قحط میکرد دست پاشنه نامه بگذاشته
باشد و جواب اصل مر عاف و گذاشته باشد فرد

گزارش انیمیتی که وعده لطف در استقبال چاره
ناکامی حال نمی تواند بود و نسرد
خوش است که بر پاکست ده که در | ازان حق مقدس بن خوار و چو خط

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا | اینجی آورده اما جوابش نیست
دوست را نظریه بی التفاتی به بید تشبیه
دادن و ازان نیز ترقی کردن فرد

در خور بیان انیمیتی که اندک آسایش و فراغ
خاطر و صفائی وقت اگر میسر شدت
جستجو نباید داد و به بند گردان کنایه بید

گرای نیست به خود از بید بوده است | بگره که از تو چه میدوده است
بیان تنعم دوست و بی برگی خود و
طلب تفقد فرد کس

نشاندهم طالب آسمان کجیم | قند مباحش با قوت باد که گشته
از یاس و ب ستوده آمدن و حضرت
شکوه طلبیدن فرد

ترا که موجب گل تا که بود و ریاب | که غرق خون به ربوبت است و کفر
در موقع بیان شدت افلاس فرد
بنیوانی بن که گرد و کلاه شد چو غلغله | بخت اندام که با من نیست آرا

یک بیلین به دو گریه ضاوا | اما نمی آید تو انم ز کلو برد
طلب تفقد با طهارت غم آوارگی خوش فرد
پیشم ازان پیر کن بر شعل گداز | گویند خسته تحت خود زین بار برد

بایسته بمقامیکه دوست اندوه دوست
را اندک نخواست با شد فرد
گفتم خود از شاه به بخشایش فرد | خوش باد حال دوست که جام نگوشت

بیان آرزوی دوست یا عتاب
حاکم نسبت بخویش فرد
اگر بستانم تهنوت گزیده | بهریم این رخ از بهان بگرداند

تعلیم تسلیم فرد
در دگر گیت سفید سیاه | بار و بار به بوسه چسبید
شایسته تبت انام که در کوچه ناخوش شد
نیکو بشهرت به نام ظاهر کن

اطهار و وفا خویش بجا کم یابد دوست فرد
غالب بودی رهبرانی است | که شباهی داشتند بوزارت نرود
آغاز جواب مکتوب لشکر یار و در محبوب فرد
جان بر سر مکتوب از شوق نشان | آید و تحریک جوابم بدر آورد

grape
Cup

pour
cup

cup

cup

اختصار در دین و انون کیشال فرد

چو گویم از تو چهل بزل شید چویم | بگر بر آگینه ز خا راجه میزد

شکوه تغافل ایام گذشته بشاوه اتفاق
حال فرد

با ما که محولت بیدار گشته ایم | دیگر سخن ز مرد دارا چه میزد

تباهی خود را مقصود دوست و استنوج
بدان شادمان بودن فرد

دوست دارم گری را که کارم ده اند | کاین است که پیو در بار تو بود

بیان شدت غم فرد

نومیدی ماگوش را یام ندارد | در که شید سحر و شام ندارد

باعث ترک صحبت امجلا خاطر نشان
و تفصیل آنرا به بیان بهمان حواله کردن فرد

اگر زنده ام ز گوی تو آسان فیم | این قصه از زبان عزیزان شنیدم

طلب تفقد بطریق تنزل فرد

گیرم که بافتن دامن لاس خرم | شسته نمک سوه بر هم حکم نیر

اطهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی
دوست فرد

بر امید شده صبر زمانی ز بیم | تو بر یک از من پس استخوان بشید

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

در دل زینا قدس بوس تو شویست | شوق چو نمک داد و مذاق دیم

بر شکوه با عشق لطیف عاقلانه تراشیدن فرد

بر شکوه با عشق لطیف عاقلانه تراشیدن فرد

با همه حسد از شکوه با دارم | تا ندانند صید پر سیا پنهانی مرا

بیاسخ نامه که مضمون عجب است باشد فرد

در نامه بشتی برین نوید | در دل چو بهر تیغ جاد او ده تم ترا

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

در سیاه پیش خود غم نه فیم | شمع خموش کلبه تار خود دیم ما

لا اقل معالمت بیع و شراد در صورتیکه کاتب
بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود را در هم از ذوق آید | این بهر بحث که در سود زیانت مرا

و عده که دوست بیادش دادن می فراموش
آن شکفتگی در خواستن فرد

فریب خورده نازم چنانچو ام | یک بهر پیش جان میباریا

ابر از شکوه نامهربانی دوست بشمول
و فاداری خویش فرد

گیرم ز تو شرمند از زم شام | تا رفتن مهر تو ز دل چون دارد

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسودگشت پایم از کوی بهر | شفته شد دایم اندیشه باطل

استدعا عنایت نهیب قطع محبت فرد

شاد شاد عشقت که جان آید | مهربان و زنده بر خود مهربان خواهم شد

عذر تقاعد در کارش نامه با اظهار

فستدان قاصد فرد

گیرم از یکسوی بو که دین پیچ | تن برود و بد نامه ز غم داشتن

گیرم از یکسوی بو که دین پیچ | تن برود و بد نامه ز غم داشتن

گیرم از یکسوی بو که دین پیچ | تن برود و بد نامه ز غم داشتن

Handwritten notes in Persian script.

Handwritten notes in Persian script.

Exclusion from any work

Handwritten notes in Persian script.

Handwritten notes in Persian script.

در بیان گزارش رشک رسیدن نامه دوست بدگره	توجه دوست بجال خویش از تاثیر جاذبه دل و نمودن فرد
وای برین قریب تو بمن بنامید نامه داشته مهر بعنوان	از نام نایب بدگره صورت استیلاش رسایان بنود
بلقین بیوفائی از غیر دلیل ظهور این صفت با خویش فرد	اطهار تناسمی وصل محسرت اختلاط خوشا رو که چون استیلا از دستم شکام برده چشم زبیرد
نکستی و با دیگران گشتی ایاکه عهد فایست هتوار بیا	بیان شیمانی از عمر یکد فرسوق و مجوریت و غم عدم فرصت و تلافی آن نسرود
ابر از رشک نسبت بنامه بر در مشا هده جمال دوست فرد	تا بچه مایه سر کفیم ناله بغیر معنی از فضل نچه دایتم ترانه کرده ایم
شکایت گرفتیم در فردم و گشتی بیان راه قاصد رشک و شمع	از در و تغافل فغان بر آوردن فرد تا چند نشنوی حالت حال چو
بیان نمودندی کوشش و باره حصول فرد زسی بهره بهیاسلی علمتیم	شایسته جایکه ذکر بدخونی معشوق یا بیان سلطوت حاکم در میان باشد فرد
بر اینجتن خاطر دوست تماشای جهان و منع افزده دلی فرد	سروکارم بود با سار کوشندگی انفس سینه میلرزد زوج با ده مینا
شام البشیر گل نواز شکن شرح شدت بی برگ و نوائی	عذر گساحنی خواستن و قاعده ناشای خود را شفیع حرات ساختن فرد
بروش خاص فرد در عالم خرابی از خیل منام	مرد خشم گرفت بپایان زلفا و لیکن این اندر طریق داد و خواستی
پروه کشائی راز افلاک سرباز جهان فرد لذت عشق ز فیض نیوائی صلیت	بیان بقیه کلفت اندوه و ملال بعد سیری غبار طر مزارم بهیچ و تانی
در مقام این مثل که گویی هنوز دور است من سزایان شام بچه بی سر دم انجام مرا جلوه آغاز	شدن روزگاری در از درم دور فرد مناسب عبارت نامه که در برابر از لوازم تا امید ی نگارش رود فرد

۹۹

Do pass

نور

absu

all

Commele

maritig

refers to

kindness

return

disapp

leaves

wealth

Complete

در بکم

relation

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

تجرب

ز سر دی نفسی نه بر توان دانست که ناسیده پیام مرا جوابی است

شکر التفات زبانی مشکوه فقدان

وعنایت دلی فرد

پراز پاسبانی تو دفتر دادم که یکم از تو پیش نشان خاست

ور آزر دگی دوست خود را بعلما و تعلق

تسلی دادن فرد

پیش از یکم تو انیم التفات بوده است اینقدر بر خود زنجیرهای پیش

یا و کردن اختلاط زمان وصال آیم

بهر بطریق حسرت فرد

با این پنج که جفا کش نه ارد بود با من پاکش چه قدر است

شاید بمقامیکه این کس بسطیل زبان

انتظار از معاشرت قاصد مایوس شد فرد

قاصد من براه هر دو من همچنان در شماره فرخ

سزاوار مجال کیکه از تنم و تمول برآمده

در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل اسیر طبع کرده رسیده غم ناخند است که بجا می شود چون ویران

در موقع بیان بی مری اقرار است

گردش هم سر شکر غریبان غلب رسم اسید همانا جهان بر خیز

نشید ستانه در گزارش ذوق

استماع پیام دوست فرد

اطهار محبت خود با دوست با وجود

بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

قبیض برده از راه فانی که در غبار راه او ترکان برگردان

ابر از آینه منی که اگر کار خود بخود می در انجام

داده ایم نظر بخصیفت تصدیق دوست

بوده است فرد

مرغ جان بینا شد داد هم اندیشه آردن باز تو تو

شعر کیه آغاز بیان شکایت بدان

تواند کرد فرد

ز جوش شکوه بیداد دوستم مباد مهر سکوت ز دهن زبرد

مناسب حال کیکه در ابتدا کار بهت

بلاک سیده باشد فرد

همچو کسی کش شجره کشانی صورت آفانای معنی انجام

اطهار آما ده بودن خویش بدعا بد

یا ظلم و استغاثه فرد

بر خویشتن بیجا گفتم و کرد تو تو دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول

محصض سابقه عنایت ازلی فرد

منو کاش می فرود نشسته نیم دل موج خون زور و خلد او نشتر

در مقام شرح درد و غم رباعی

asking justice asking help

در مقام

هر باره دل که ز بیم از دیده زد		یا بند نفس ز به چو خاک درک	
در موقع عبادت رباعی		در باب رسیدن نامه دوست رباعی	
آئی تو که شخص دمی ایستی	سجده ای که چه بایه میباشی	این که هست دل نشانی	سرایه آبرو در ویش آورد
البتة عجبت که باشی بیا	زان که بد ببری سرای	در هر بن مودید جایی	سامان رخویش با خویش آورد

آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریط و عبارات متفرقه و بیاجه دیوان فارسی

یگانه نیردان را بزبانیکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه پایا سپاس گزاری است که
چون منی را که حرف از حرف نشناسم اینهمه نیر و کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نوخاسته که خود
نخستین دیوانش را بدگر گفتم و بهو جلوه دیگر که هنوز صفحی اندیشه بزرگ آن نه پذیرفته آئینه زد
از سر گفتم بار خدا یا در دنا روائی کالاول آانچنان فرو نگرفته که تن بزبونی درند هم و بدین
آرزو منت برخویشتر نیم که یارب پس از من چون من بگرد سر پا گفتار گردیده بیا فرنی تا دارسد که دیوان
کاخ و الا سخن در چه پایه بلند است و سرشته کند خیالم دران فرارستان بکدامین دروه بند و
ذوقیت همدی بفرغان بگذرم ز رشک خار است بیا عزیزان خلیه بادیه بنا میر و نخستین نقاش
از کوشا به هر هفت کرده یعنی بجنبش نسیم بر فتاده یعنی تنگ کشاکش است ناکشیده باز پسین حرات
از گرمی چراغان نیم سوخته پهلونخ با فروختن داده یعنی دافع منت حسنا دیده کهن داعها جنوت
سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گر با گرم خونابه در دشت به بخت پنهانی دل ناگه از ناسور ترا دیده
کاغذی پیر بنا نزد چون بیکر تصویر از حیرت واقع خاموش مشعل کفب گزفتگانند چون اور از دود و دل
سپه پوش قلام آشنایان نگه را بدستگیری صفا فراوانی با ده دریاب که این خسرو میکده است در
بروی انجمن باز کرده زمزمه سخنان طرب ابدی سازی نوید آهوی نغمه نواز که این بار بدمی پیوسته از با
موسیقار ساز کرده خوشی شبستانی است بقتل سر گرمی و قانجمن آتیش خیز گردیده بچشمک فی خشنودی

X

اجزای خاکستری از اندوه سر آمدن هنگامه پرده کشای قیصری شارتانست بزلزل و جزل
 کار فرما از هم پاشیده بشو افکنی تالش در ره پافتابی از در شکستن باز نامه استان سرنگویم
 دود چرخست یا لاله و داغ اما شوگی را سرگذشت و جنگی اروی ادنگویم تحلی و طویرت چنبت
 حور اما زش اقل و است و آرمش اسواد طلسم شعله دود دست باز بسته از دشت خیال شعله پیا
 و دود پیا دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا هنگامه ابر و باد دست برانگیزه جادو فکر ابر و باد
 الماس نشان اندیشه طومار نیزنگ لب فسون خوان دود کبابیت با نذایح و تابی که از
 شعله در دل افتاده است بر هو اتق بسته خیل غالی است بسامان جنبشی که در کینه گاه رگ داده است
 از و ام بد رجسته جمالیست پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی استایش گار نهانی ست در سایه
 برومندی خویش نمکیند ازل اسپاس گزار مقنوی اسی نهان بخش آشکارا نواز به دل نغم جان
 به تن گرامی ساز به شری که تو در دل سنگست به برنج لعل جلوه نگست به امی بساط زمین نشین
 را به وی مشام یگانه میان را به از گز نو بهار نافه کشای به وزوم با و صبح غالیه سا به امی فکنده
 برومی شاهد ذات به عنبرین طره از نقاب صفات به بفر و غت مهین بنمایش جا به از
 بساط سیاه کیوان رخ به امی فلکها حباب قلم تو به وی زمین کا باده خم تو به از حقیق چنبت
 به پیرمغان به لای پاک می سیل نشان به بودنی بخش خوب زشت توئی به رونق کعبه دشت
 توئی به امی گزین نقشها کشیده تو به دیده راجوی خون کشاده است به ناله با بال برق داده است
 امی مرا فر حسرومی داده به پاری را به من نومی داده به هم به تسلیم عجز تن زده ام به که تو دشت
 خویشتن زده ام به تا توانی قوی اسایه است به خود دانی خدایه شناسی است سخن آفرین
 خدایه گیتی آری راستایم که تا نهانخانه صنایع را از فراوانی رخسار رنگ معنی به لعل و گوهر
 انپاشت باز ویم را از وی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامه گهر پاشی از زانی دشت است
 رایگان دهنده منت نمانده سخنور نواز و او پر و زگر انازم که چون تن بکش کش تحمین
 دادن تنگ گرانمایگی بیانم شناخت به نازش و الای بهین روشها و برادرش

زیبایی گزین ادا با از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم
 دشمن برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در خور آلائش مانع بچشمی ندید و پیداست که کیتیانی
 خراور از نرید لاجرم قره ام را در خونابه فشانی باز با نم جداستان کرد زهی یگانه داور دانا
 رحمت حوصله آفرینش انگجانی اندوه غمخواری من بخشید و دلست که رنجور خربه لشکرید آینه
 دلم را درین جانگزانی برین بدر آورده منی مهربان خدا توانا بهوش سینه از بیتابی نفسم
 آورگار به شنایش صفی از شادابی رنم بهار اندامی نهادی در گرد از هفت دوزخ غوطه خوار شود
 از راز بهشت گلشن پرده کشای خرد آشوب زمزمه که بدوق بخشی نشاط سمش هر از آسمان
 فرود آید ز با نم و دلیت نهاده اوست و هوش با جنبشی که بکشمه نرمی انگیز اویش از حوران
 طوبی نشین ورود آید به فی کلکم باز داده او فرد شخ کف جم میچکد از مغر سفالم به سیرانی لطفتم
 اثر فیض حکیمست به تار و پود تشریف عقیدت سلمانیم و فرزانه قمران قلم و سخن رانی دل
 بشراک تغلین محمدی آو بخشن کیش و آئین من و طغرای والا یا اسد القالب نقش
 نگین من و کاظم میخانه سرمدی نسبت ناچشیدگان گالند که هیچانی را این بایه سیرانی نطق
 از کجاست غافل که نم شخه شخه یک فیض است که سبز را دمیدن و نهال اسر کشیدن و سیوه را
 رسیدن و لب از زمزمه آفریدن آموخت و پرتو مهتاب زلی هدایت شبگیر نکر دکان اندیشند که
 تیره سر سخامی اینهمه و شنائی گفتار چرست بیخبر که فرقه تابش یک نورست که شمع شعله و قدح را
 باده و گل از رنگ درون را سخن برافروخت آنکه سیه خیمه لیلی منشان را بفرغ شمعهای
 کافوری خاورستان کرد و داد و مجنون شان از هجوم کر یک شب تاب پر داز چراغان بخشید
 ریشه نخل آرزو آب از مغر سر قارون میخورد و مایه واری مینوایان دریاب خامه در ایشار عمل و گهر
 عرض گنجینه تو انگران میسر و فراوانی دستگاه معنی بخاران بنگر مانع از گل افشانی بهما است
 نشان نامه اعمال نیکو کاران خدایست است و مانع از انبوهی گوناگون لاله با خود دو کارگاه
 خیال مونساکان شایر باز فرد هرل شده از دست راند از سپاست به ماناک نگاه غلط اندازند از

سهر و آرزو پای راسایه غارین نشین پر و دست و در پیچ کشا و ز اخگر تافته گوهر شب چراغ
سپل شکی که بر کوبان میان میدود و بارغم رادانی فرمان در دست و دامن بر چیده که بدست
آزادگان اندرست ده کیای قلم و خرسندی را تو قیغ تبوهندان رخ برافروختگی فرج سرسایه
همان کف خونت که اگر بشنایین دود گر با گرم از قهر ریخته و اگر رنگ گردید لایم بروی تیم
خود آریان را اطللس سنجاب ز زانی فرجام جز از رون اندام نیست مایه تن از ناتوانی تا کبابی
نداریم و به دل از نازکی سیج تنگی قبا بر تابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریا تن نه زهره
هر دیده در و است و تیرا کت و شیر قماش کتا بهای مستابی و رسیدن نه اندازه هر ادانشناس اگر
فده از بهنگی آفتاب پوشی زین طلسانان خود آری را چه رشک اگر ویرانه از جگر تشنگی بهای
آشامتی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر و غم از کوه نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل
از گیاه و درخشیدن برق بشبهای سیاه شکفت ندارند و جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای نغمه
و دشخواران کارند غنچه شکس نفس است و باد غالیه سیاه و گل کشاده روی و بلبل نوا سخ زبان گینه
کرده است که سخن سر نباشد محو طوبه بر تابد و دوزخ بیتابی و بحر روانی و قطره استم دل اگر گفته
است که از شورش ستوه آید همانا بد نیست این گروه باده در چرخانه توفیق همان قدر بود که
حریفان گذشته را تر و مانع ساخته حالیا بساط نرم سخن بر چیده و جام و سبزه بر سر هم سخته و
از ان قلام قلام راوق نمی بر جا نماده پندارند کاش باجمعی که من در فردین زده بملقه
او باش قدح میگیرم فرارند تا وارسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش بیانه با جرعه
است و لبها العطش گوی نقد در من قال فرد هنوز آن ابر حمت در فشانست دمی
میسجانه با مهر و نشانست به آرسه صهبای سخن بروزگار من از کنگی تند و پر زور است
و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیده سحری برات فراوانی نور است هر آینه زلفگان
مهر خوش غنوده اند و من چرا بستم پیشینان چراغان بوده اند و من آفتاب بستم قطعه
سیج شوکت عرفی که بود شیرازی به مشوا سیر زلالی که بود خوان سازی به بسو منات غلام

۲

در آبی تابانی به روان فروز و دوشهای زناری به قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه
 هنجاره آب بنج بوده است بر وزگار گزیده با بیم لولونخیز گردانی پیچیده است که از بسکه در آن آتش
 بنات صد قهای بگوهر آشتن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است به غریبستان فرود وید
 ورق که میگردد سخن را کاسه با دود پیمانی است بدوران پسندیده جویم از باد و نانی شاد
 شعله ربانی است که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشسته خضری لطینتش در آورده گویی همین
 سرایه سفالیت دست و دست ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین افروخته باز پسین و
 خشورم اگر گویم که گذشتن من بیایه از گزشتگان محب نیست چه عجب پرورش آموخته
 نخستین دستورم اگر بنجم که سر آمدن من در شیوه بهر هفتان شکفت نیست چه شکفت
 خوان این روی نیایش به تره ستایش خویش آراستن بشماره بخششهای او را فرونی
 فوق سپاس نخواستن است تکلف بر طرف سیم و منعم پرستی است نه در خود فروشی زمره
 لغت و نیت در یک پرده بیک آهنگ سروون دل داده نوای سبز و سبز تو لا بودن
 تعصب پیش قدم در جاده پیمایست نه در پیراه روی قطعه نه چنانم که به عقیده خویش به
 از فسون کسی بهر سکنم به نتوانم که از نصیحت و وعظ به عالمی اخلاص شناس کنم به نه که خیا
 پاستانی را به دیوانه ها قیاس کنم به نه که ز آثار هر چه شهوت به اثر تازه اقتباس کنم به نه که
 از بهر حله های بهشت به ترک آرایش لباس کنم به نه که در عالم فراخ روی به عار اثر زنده پلاس
 کنم به چون نه من ساقیم نه محتسبم به نه بریزم نه می کجاس کنم به نه بواجب سعی و امانم به نه بهر عا
 سکاس کنم به بردار اگر مدار کنم به کاخ الفت قوی اساس کنم به لیک نایب ز من که در گفتا
 مدحت لاله سور و اس کنم به فضلی از مدح خود و توانم خواند به گزین لب از لاف پاس کنم به خوش نوایم
 مرارسد که ز رشک به زهر در جام بوفواس کنم به میتوان بخیه از قطامی برود به پاره جمع گر حواس کنم
 توسن طبع من بدان از زدن به که زبال پری قطاس کنم به مزرع خویش را بگاه درو به ناخن حوض
 داس کنم به همچو سر و از غم خزان برود به گلبنی آکه من سلس کنم به کوش از موج واکند آغوش به اگر انداز آراکم

چه ازین فرقه ادانشناس به خوشیستن اهلک یاس کنم به بدویتی زگفته باخرین به صنفی راطره
 ایاس کنم به لایق روح در زمانه چو نیست به خوشیستن ایاس کنم به کسبان ملزنی فمده بغیران
 چه التماس کنم به سر و اگر بهو تلافی عطیه نشو و نهاسر بکابر ساید و ابر و ادای سپاس سر بایه بخشی
 گهر برفرق دریا افشاند دیده دران شناسند که نیروی گستاخی سر دهم از پهلوی ابرست و فخری و تنگاه
 ابرهم از گنجینه دریای لبها و روان سبیل و زهره فشان معنی باز نیافته و مرا از کوتاهی برداشت
 یا درازی فرو گذاشت به ترخانی نپذیرفته بکده بدالش و داد و گرای و بوزش بهنجار و رونی و جستجو
 و گردش پر کار معنی تگاپو سر بپا چون بوی گل از بساطت منهای سخن رایه بیامی دهم از خود پس
 که روان بشناختن زهر هر گونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق بهر شیوه نگارش چه
 توانا گرد و تا او کسره روشی و انداز و شیر خرامستی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و
 آیین هستی نشانان آشکارا گال چپا و راندیشه گرد آید تا برخاستن فرجام دور و بی دست
 شستن نقش یکتا گزینی را و لکشا انکار و وجود پذیرد زبان موجی که صهارایه بیانه اندرست
 سرگذشت جوش خوشیستن پالا که در خلوت خم نمیزند شنید نیست و به نگاه رگ تپشی که پروانه
 در بال و پست برق ذوق هستی فتانی که در نهاد دل دار و دیدنی چنانکه انتهای آرزوی
 بتقدیرین و ابتدا آبروی متاخرین شیخ علی خرین مراید فر و شمعها برده ام از صدق نجاب
 شهدا به تامل و دیده خونابه فشانم دادند به انصاف بالای طاعت است در هوا که بال بال خوا
 زده ام و در اداییکه خود را بشکری ستوده نیمه از ان شاهر باز است یعنی هوا پرستی و نیمه دیگر
 توانگریستایی یعنی باد خوانی بیداد بین که هر جا بشانه خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود
 بلا در آوید و تامل به بیجا که آن شکن بندمی و خواری نگر که هر گاه از خود غافل
 و از خدا فارغی برادر ننگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد و تماشایش
 بنده و ابرست استی شاد و دم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشق بازان گزارد و قسم
 و دغم از آزمندی که در قی چند بگردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه که و شتم درینا که غمگیر

سختی بچامه و چنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت فرجام گران خوابی بر نخاست و آشوب
 هوسناکی فرو نشست هنوز خون را در نوشت هنگامه شورش رستخیز این آزرگرم و در حبیب دل
 از خار خار شوق زبان گزارش این آرزو در ازست که هر آینه گفتار باس پریشان بفراموش
 آرزو و خواهی نخواهی اوراق پراکنده بشیر ازه بستان سز و چه مایه شرمندگیست در یخبان
 با و پیودن و در ان گیتی گسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ روان آسانی بوی و
 نشست کرشمه انگیز اندام و در از می مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثری خوی و دم
 سردی و فاد و خونگرمی جفا و دلربایی التفات و جانگزیانی تغافل و بکجی می مهر و گرانپایی
 کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را و دوشینگی
 نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداز خنکی نفس و چاشنی سپاس و نمک لشکوه و نشاط
 نعمه اندوه شیون و روانی کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید ساز گاری
 آفرین و دگر خاشی نکویش و همواری صلا و درشتی دور باش و گزارش عده و سپارش پیام و
 باز نامه بزم و هنگامه زرم حاصل با من و ایمان من که بوالا و دیدگانه میان سهی کشش که ساه
 و سپید را و جوه و پلاس و پرینان راتار و پودنیافته انداین بچراغان دل پروانه و آن به بهار
 زیر بال بلبل اندا شیار صوعلیه حق اند و الوان نگار بال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو
 نریخته نقاشی اصد رنگ پرده و ریت و نواها از ساز بدینا جسته مطربان هزار پرده و مشکری هر چه از
 پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمالست هر چه آینه دید جلوه انگیز و گروش فانیوس
 خیال سبک مغز انیکه بیاد و آویخته اند از گفتار چه در یافت و گرا بخانانی که بهستی شیا
 هستی شده اند از سمراد و جز سمراد چه و اشگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن از فرنا
 بیت هر انکس که اندر دل شک نیست به یقین و اندک هستی جز یکی نیست به بهان اسد
 چاه گردا و نامه سیاه ای سبکش تیره و بدافش تباه جامه گذشتن دل خبر و گداز کشان
 هوا و دامن بدندان گرفتن خرد و در پیکار و آوران هوش کم اندوهی و اندک تشویر است

بجمله ماتم شسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنگ و چشم پریشان
 خجلت سر برداشتن از آن نو سجد وین که اشارت بکارنامه مینویست و آن رخ زنگ زو
 هرزه خون گشته تن تن پرور نیست که گیتی از سر پایی کامرانی بی برگ و نوامشی بفرمان
 تیرستی پایه گل و گروهی باسید پاداش سر بر او بوده اند مرد حسیرتیان دنیا که عبات
 از هنگامه جاهاست و آن گوناگون نقشهای بگراف نگینت بی خبرانی است که سرب ایلی
 و هیچ راهی برگرفته بی شاره و خاشاک با هم در گرفته اند مفت کشتیان خیالی در نظر خون
 کردن و گلستان نامیدن عیار از برگذر و هم بر نگینتن و آسمان نقش بستن از
 بصورت آیم و بذاق آشکارا پرستان پوزش گزار به باد افرا این شوخ چشمی که بستون
 خویش در حاسد آزاری دلیری کرده خونها در دل و عقده بار لب افکنده ام سخن ا
 در حق خویش بیستی در افکنم تا آموزگارانه فطرت را گوش تابی داده باشم سختی حرف زده
 بر پیمان کشیدن و سلاک گوهر شوازش مردن شستی بی پاره بدیده دم برافروختن و خود را بهر
 ید آورده پارس نیستن بوریافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژون و
 آوازه الماس تراشی افکندن روا بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرسنگ است
 اسی آزاده از گرفتار وای فرورفته نشیب لایخ پندارای مسلمان زاده کافرا جوادهی
 شایسته لغت و بوریای نریان جهان جهان شور و غریب وای بدل یک هرستان بنگ
 و ریو و لست از تاب رواندیشها خون و زبانت بکیفر بنیزه گفتار با از قفا بیرون باد و فریاد
 که هنگام را گنجایی خرد افکنیدن نیست و به پوشتین یاران آفتی که هنگامه روانی سرخچین
 ندارد و آخرت از دست در بر و موس فراز کردن دودیه نیست خویش باز کردن راه و منش و داد
 پیرن و روزگار بارستن خواب و کاستن آرزو با بسردن با خویش و یافت و با خلق میا و نیز
 بکنج تنهایی نیستن و از سر انجمن آرائی بر خیزم و زالا و مزن و تسلیم لا شو و بگو و برق و سکو
 شو و اندیشه بشنید و گمان نسکا که غالب اندیش بی بهره بدست نیستن این گلهای

خزهره آهنگ خود آرائی و انداز انگشت زانی دار و بیکه خون گرمی ابرام و الما پراورنده
از جان گرمی تر بهر گوهر باز و چشم آتش فی زینا تقوی پیشه سوری و سنگاه راستی اندیشه
کجکلاه بوج پیشگی از جبیند و شلی خرقه بابت کجکلی روکش کجسرو و افرا سیاب پرویز بزم تن
رزم مهر جمال مشتری حصال هشتی روی بهاران خوی جفا گسل و فایه بوند دوست کشای
و دشمن بند مشغولی بگیتی از وفاداری بهمانی به محبت از زمین آسمانی به بداریان بداری نشاء
بدانایان بدانی فسانه به به نیر و سر کشا نرا پنجه بر تاب به بدانش صاحب آثا رقتاب به نظر
پروانه شمع جمالش به تماشا بلبل باغ خیالش به نگاهش ساکت دل و دیدن به دلش مخدو
بار دل کشیدن به دل و جان تمنای جلیه نگاهش به هجوم آرزو با گرد آتش به خطش عنوان
نگار خوبروی به لبش فرنگ دان بدله گوئی به بهمت و هر گلشن ساز ابری به بسطوت سینه
روزن کن هنری به ستاوش راز و آقا نشانها به زمالش راز دانای بیابنا به خیابان
نکوئی رهنمای به بیابان شگرفی راغزالی به بریکار مجتبی به باور به امین الدین حمد خان
بهاور به آنگ پارسائی را در سرکش از استوری آن پایه که با چو نخی عمر با از یکدی
یکرونی بوده و هیچگاه در حلقه رسوائی من و خلوت بر نانی خویش لب بی نیا آلوده آنگه
مهرش از دلشینی در نهادم بدانمای که اگر بشایستگی رونمایش مسلمند آشتی جان را گرمی
نه پند آشتی مرا برین کار داشته و بهتم را به چینه دوزی این کمن و لوق نگاشته است رنگها
از خجالت این خود نمائی برو شکسته را دیدن بر تاب و رنگهای از قبول این سلطی بخود بار بسته
را شنیدن در نباید بدان معنی که از سبکهای کالاهواری می کشم بلکه چون متاعم باب این
قلک و نیست از گران خا طرا حباب شرمساری می کشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد
مرا سیرای نازش فضلی و تشریف وجود مرا سرایه بر اندیش کمالی نیست نه ترانه صرف و اشتقام
بر لب ست و نه زمزمه سلب ایجا نم بر زبان نه خون صراحم کردن است و نه نقش
قاموسم بر دوش نه آبله پاسک جاوده صفا نم و نه گوهر آمای بسته بدائع کباب گرمی آتش

بید و و پاریم و خراب تلخی باد و پرز و معنی آتشکده نا و سیان عجم را سمندرم سوزمن هم از من
 پرس و گلزار نخلبندان پارس ابلیم شور من هم از من جوی سبزه و مانده ابرست و گل نشاند
 پا و چیدن دوسته بستن کینه صنت است و یاران پیشه در اندازی بیکار نشاید رست نفس
 شراره کاشتن است و زبان در زمانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت
 ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مژده در هر حرف غالب چیده ام میخانه
 تاز و پوایم که سرست سخن خواهد شدن

دیبچه گل رعنا

خداوندانامیدی از رحمت در گناهیم دلیر میکند گ کردن جنونم را بزور باز و نوازش گسل
 دل در دیماه محرومی از تو سر و دیگر و بنای یاسم را آتش نازده فرومل آتش بیداد عالم برق حزن
 مستقبل است بداع و دوزخ تاب بیجا صلیم سوز و عمرم تماشای بهار جاوید خرم جمال گزشته از تجلیات
 جلای چهره بهر عتابم مفروز و تمکین من از چرخ سبک سیریا و رفته دستخوش بازی سیارگانم میخواه و دم
 از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم پسند از قصه هر چه رفت خون در جگر محاسب عمرم البقا
 تا روزگار گذشته را در حساب نهند روی شاید سعادت نمی نگرم از آئینه رنگ بسته زحل یک فلک
 کبوتری بزد آتا جلوه مشتری دهد تا توانی رنگ عالم نامیدی میرنوید هر چه از تن کاست بر جان
 بقدرای و گرمی اندیشه شر از پرده دل می نیز در آبله جگر بخشای ای از تو نور اسپیدی از بالگاه
 دماغ بر سر پای دل تافته و مشت خاک تیره سر انجام از تو خرد روشن روان گویا یافته چه شگرف
 نوازش است خاکیان برشته جگر ازیر سایه کوا محمدی جادادون و چه سترگ بخشایش است
 بسلسله جنبانی شفاعتش در آفرینش بر کوبسته کاران کشادنی فرق اعتبار سلمان
 بجنبش زبان گرفتار گرامی و خوشتر تازی با فسر نابرا فراخته و شهر با تو دخت نیز در جود
 عجمی را همچو ابه خامس آل عباس ساخته چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس شسته در ربوب
 هموطنانم از بیدستگاههای خجل منشان از متغالی مهر رسول آتش شعله طراز نجاتی بگریبان تو قیغ

افشان آفریننده آفرین را بکام و زبان ستودن اگر است پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین
 راستایگر بودن اگر غلط ناکم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان وادی تسلیم مری را جبهه عبودیت
 زبید گوهر آما سجود و سرائیند آینه داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره را
 در و اما اگدش اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جهان بخ
 تن را مطلوب و عالم عالم در و دل احاطه سمقندی منشأ را کبریا و مولد دلی مسکن
 اسد القدر خان المخلص به غالب پس از نور ویدن بساط دعوی ستایش و ترویج
 طریق وادی نیایش بانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسانا دست از اثر نخبوناب
 دل شسته را بگوش یاران میرساند فرارندگان خوب و زشت سخن و دریا بندگان
 نقص و کمال این فن نکودانند که بارایش بساط دعوی برنخاسته ام و در چار سوی
 سخن بجزده فروشی شسته عملیت که سخنها می و پذیرا بجام و لهای سخن پذیر نشاندند
 و از سواد حرف و رقم شست خاکی بر فرق لفظ و معنی افشاندند تماشایان این باغ
 در بسته جلوه گل از رخسار دیوار چمن می بینند و خرامندگان فضای این بهارستان
 گل از سایه گل می چینند اما هر که از سر خوشان باده مرد آزمائی این نجمست از شیشه
 ریزه نرم پاستانی میکشانش خارها در پیرهن ست فروه ریزه مشتاب پی جاده شان
 بر داریه ای که در راه سخن چون تو بهر آرد و رفت به منت این دراکه دل دانا و چشم بینا
 داده اند و زبان را خربستایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و لکش نوایم نه هر
 خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش دماغم آتشکده رازست و دلم سر شیشه گداز و گداز
 بساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جادو بیابان و بر طرف بساط معنی خواجه تاش هم پای
 آنا هم چه اگر دیگران را از خزینه جود مبداء فیاض لعل و گوهر بدامن فطرت میدهند مرا نیز خرم
 چند و حیث کنار اندیشه می نهند بیت نگویم تازه دارم شیوه جادو بیابان با و دلی در خویش
 میهم کار جادو آنان را به هیئت اینچه گرامت و کسوت خود نمائی و اینچه لاف است و پرده

خویشمن ستانی چه بدانی سن بدان پایه که اگر خود را هیچ‌چیزان گوئی خرد از طمر بر ویم خند
و تمست عوئی است بر من بند می اینقدر دایم که مرا از من پرداخته اند و نگین کن افسانه
یکی خوشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گدخته وحشت بیایم ضمیر آلاست دستانم جگر پالا
نالام از فتنه رخسار بیکر سارنده ترو نغمه ام از نوحه دل بدر آورده تر جانی دارم از وحشت
تنهایی خویش آماده گریه و دلی سلا با از درد و داغ دل لبزیر محو سر گرمی مذاق معینم اگر دایم
پراکتش ست چه عجب نمک چش لذت گفتارم اگر دایم بر آب ست چه شکفت آری کوشش
میدان فراموش است امید را سرشته دراز بو که دل فسرده پاره بدر آید و بختی بخون شدن
گر آید گرفتارم دل از درد نایافت دلش تیرا نیست و دیده اندوه محرومی بهیش نترسند نیز از دل
بآبی قافلم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی مانم که سلا با کباب سله
آواز خویشمن باشد و نفسش از شراره زری صاعقه فغان دایم در گرد اخس رنگ بو سلا
چمن سرستان طرف انجمن سازم نشاطش پندشته و نوای جگر خراش دراز فرشته خوشدلی خوش
انگاشته برق تکلیف ناله بر فرس پایش پمانند و ندانند که پاره از دل میگزارد و گوشه از جگر
فر و میریزد تا بخون آغشته نوای از ستار بر بخت از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می
با بکینه در لرزیدن است و از بیداد در بیان خورم از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در تپان
یاران انجمنها ساخته و تکلیف شعر خوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از مجت
چشم بر پشت پا دوخته خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این نهم که کالبد معنی را از وی روان
در تن هست و پیکر مردمی را گل از وی بجیب دامن معاینه تراکت شیرین ادای قلمش نبات
از نیشکر انگشت حیرت بدندان و بمشاهده لطافت نظر فزینی قش بهار از گل بر بنفشه زار
خندان جگر نقشگان بید شوق را بسایه چشم را بهر هم خلد آستی را طوبی و هم فردوس و مستی
کثر حبس مضامین فطرت اشا پسند شامل نیروان سیرت نایم چه افسون توانائی برین
خواند و چه عطر و لریانی بدایم افشانند که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو فرستاده بود از

ز انو برداشت و لبم را که بکشدن دل نمان زوده سری داشت بجزت و سخن کشود چنانکه قطع
غزل ساز نوامی این نظم است و سکایت در قصر محو و فصولی در ارادت گم فر و با این احمد
چاره خبر تسلیم نیست و در نه غائب نیست آهنگ غزل خوانی مرا به با آنکه سیم در نورد و امر و هر
ساز حلقه و امی بر سر آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشتی برین میگذازد و خون گرمی از
مهر بانش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم رعنائی غیا
ارزانی داشت فرمان داده است تا بجای از دیوان ریخته و غزلی چند از پاری در یک
سفینه با هم در آمیزم و این پرده و رنگ به پیش طاق پیش آویزم از وی بزبان گفتنی
و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شویم همه صرف نگارش اشعا
ارد و زبان بود و در مسلک این تحریر نیز همان جاوده زارده و همان راه سپرده شد
هر آینه این چمنستان را دور بروی هم کشودم نخستین در را با شعار هندی بگوهر
آمودم و دومین در چون آغوش شوق بروی پاریسان و است و نام این صحیفه
بزبان ادب شناسان گل رعنائی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جاوی
و هر که این را گرامی می هند سپاسی از وی بر من نمی آید پس باقی هوس

دیسایه دیوان ریخته

مشام شمیم شنایان را صلا و نهاد آهمن نشینان را مژده که بخت از سامان مجرودانی
آمارده و دامنش از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ ثروب خورده بهنجار
طبیعی شکسته بی اندام تراشیده بلکه به تیر شکافته بکار و زیر ز کرده بسو هان خراشیده ایدون
نفس که با تکی شوق بختجوی آتش پاری است نه آتشی که در گلخنمای هندافسره و خاموش
و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی باستخوان
تا بار شکستن و از دیوانگی پرشته شمع فرا گشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیز زد
و نیزم افروختن را نشاید رخ آتش بسنج با فروزنده و آتش پرست ایباد افزاه هم

آتش سوزنده نیک میدانند که تپ و سنده در هوای آن رخنه آورده و آتش است که
 چشم روشنی بهوشنگ از سنگ بیرون تافته و در ایوان لهر اسپ نشو و نما یافته
 خس و افرغ یافته و لاله را رنگ مرغ را چشم و کده را چراغ بخشیده و روان درون سخن
 برافروز را سپاسم که شراری از آن آتش تابناک در خاکش خویش یافته بجا و کا و سینه
 شتافته ام و از نفس دمه بران بر نهاده بود که در اندک مایه روزگار آن آناهیه فراموش
 تواند آمد که مجمره را فروشنده بی چراغ و رایحه عود را بال شناسائی و طاع تواند بخشید بهمانا
 نگارنده این نامه آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آورده و درون ستر
 دیوان فارسی بر خیزد و به تقاضه کمال این فرورفتن پس زانوی خوشیتن نشیند بید که
 سخن سرایان سخنورستانی پراکنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یا بند از آثار تراویست
 رگ کلک این نامه سیاه نشاند و چاره گرد آور را در ستایش و نکویش آن اشعار
 ممنون و ما خود نگارنده را رب این بوی هستی ناشنیده از نیستی به بیدائی نارسیده
 یعنی نقش ضمیر آمده نقاش که به اسد الله خان موسوم و به مزار نوشته معروف و به عا
 متخلص است چنانکه اکبر آبادی مولد و دهلوی مسکن است فرجام کار بجهنمی بدین نیراد

خاتمه گل رعیت

شب که سواد این گوهرین نامه پایان رسید و اندیشه لا ابالی خرام ازنگ و تاز آسوخا
 از کف چون آه از دل بر جست و سر بالین چون داغ بسینه جاگزید غمخو و گی هجوم آورد و
 ربودگی دست بهم داد و ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نوانی
 پیکری از نقاب غبار رفتن هوش جلوه گر چشمی چون جادو نگهان صحرانشین بی سر
 سیاه و رخنی چون پرچم پرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشه از زیور و پیرایه تی
 و لب چشمی از تبسم و گاه پرقدی باندازه هست خودش بلند و طره بانداز روزگارش
 پریشان با حسینه چون گل خود روشسته و خرامی چون سیل بهاری بی پرواز لعل از

سستی ناز و پاكستان نقاب از رخ بر افكنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه
 در آینه سخت سختی منشم را با نواز فشار تبسم گوش با لید و پاره و شوم را با دای تعریف بشود و گفت
 خه خه ای غالب ناز کنیا این رقم وای شاعر جاد و بیان و لکش سخن ای در نسب
 از گرانمایگان عالم ایجاد وای در حسب از بی سرو پایان چارسو وجود وای سبک سری بدو
 فراخاسته و از تهیدستی سجاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از تنگ ناگی رسوا شوی و سواد
 از صفی بوج خوی خجلت فروشوی و گفته امی آشنا روی بیگانه خود کمزیرم بستن از چه راه و لب
 بسز نشم کشودن از چه رو و مراد نظر سبک بود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش وای که سستی
 و از کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش لبشیم نفس غمی بهم شکفته اش صد چمن گل بالید و لب
 تبسم آلودش یک سحرستان خنده بحیب و دامن آتشا فردر حینت نیسان مردمی طوفان
 کرد و گوش خود را صد و گوهر این را ز گردانید که ای بخیر من شخص استعداد توام به آشتی
 آیم نه بجنک بهر آرم نه بکین ملاستم انجمن ساز سلامت و شکایتیم آئینه پرواز هدایت علمیت
 که نظارگی مرآت خیال توام و شانه کشش کامل اسرار خویش قدسی پیکر خود قریب مرا پیرا
 از تست و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و پاس
 از گرانمایگی خویش کاروان کاروان تنگ شرکت از مغان فرستم و دامن دامن نعل و گرت را بجان
 و هم تو و خدا از پهلوی من آن سرایه میند و خسته که سواد شری روشن توانی کرد و طرح انشائی
 رحمت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامست میریزم خواهی آرا بتار رشته نظم بگذرند
 و خواهی همچنان پر اکنده بگریبان شرافشان از توانش نفس آشنا بناله در آدم و بر خیزری
 مضرب پر و هوش چون فتنه از پرده بردارم تار نگاه عجزی زبان گزارش مدعا بخودی
 شد و نوای دردی از تنگ دل بدین آهنگ بالید که ای عین شایسته مرا مردم چشم وای
 کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگهای مرا سو میانی وای شکستگهای مرا جان دارد
 ای بر فروزنده گوهر آبی من دای بر فرازنده کو اشتهر خویش چندین برق چشم بگیر و آبر

در آنجمن مرز زخم جگر را نمک سود و ستم ساز و نیم گداخت لاج ابناء حق جفا مکار و بگرانی پائی
 خوابش و بکنجی شوق بجا کشینی امید و بیال افشانی آرزو بگرانی ابرام و سکر و حی
 استغنا بخون گرمی اشک بدم سردی آه بزد و میری شرار و بدیر پائی داغ بزمین گیری
 خاک با وج گزافی غبار بد لربائی لذت بی سبب زاری و دست بجا گزائی انداز غمخواری
 دشمن بفراخی خوان الوان لغت تو و به تنگی حوصله شستهای من بنالکها بانارسانی عهد خویشی
 استوار بسته از اثر بیگانه من و بخاطر در رحم بهانه جوئی از شرم بے اثر بهای ناله مهربان تو که تیرگی
 سواد نثر از ان روست که لمعه حسن نظر فرورست جلوه از ان آئینه زار و رنج داشته باشد
 بلکه در نیت هر چه از ان عالم برین عرض کرده اند اگر تباراج پراگندگی مداد گوین نامها گردانند
 و سنگ سخا شتافرا هم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش خود در بوده از ستایش یاران بوده از بند
 فرود آمی و به فراز جای سبیش بیارام تا ورقی دوازده در صنعت تقطیل عرضه هم که در کینگاه هر
 جامی نقطه انتخاب خالی یابی و در نور و هر سطرش چار باشی بر آدم چشم تماشا آماده بینی همانا
 سواد چشم نگرانی ست زنگار داغ مردمان ز آئینه خویش زدوده یا بیاض عارض نقطه خطی است
 از نقش و خال ساده حاشا که نامه گرد آور و پیچ و تاب هر چه نیت بساط داور آرسته باشد یا
 در نور و هر چه خواهد گفت عرض تحمل و جان خویش بسپار اما پنهانی سخن انشید و فازیت که اگر
 گنارنده آنرا فرو گزار و خراش گفت از پر کار افتد و انداز بیان بی سرین گردد و بدیر راه که گام زخم
 خورده بگیرد در عریه راهم ز دلازیت به پنهانی کوتاهی سخن رفتی بود و رنگاری که بعضی
 جنت کده دلی بال افشان بود و مشیت آرا سیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره
 روزگار گردی و نه در دل سپهر ازین غباری دستانها دستانیان بکوش قبول نشنودی و از
 دیو افسانههای طامایکا بران بود فرصت غنیمت دانی و بهر اول رفتی چندانکه توانستی
 ناگرفت گیتی آشوب غمی بهم برآمد و آفاق سوز جنوبی از پرده سر برد دل از آسودگی شفت
 و زامی از سر شستن برخاست ذوق کاوش خار صحرای پیم خارید و شوق آوارگی

از شش جهت آغوش بر دل کشت و ناچار بنیست بغرم زمین بوس عم مغفور خلد آهنگ
 فخر الدوله دلاور الملک ابی احمد بخش خان بهادر رستم جنگ پیاختان
 مهربان برای و فرہنگ کہ جنوب رویہ دہلی بچل کردہی و مقتت پای خانگی کردم از بسکہ
 سرانگی سراپاسے دل آفر و گرفتہ بود از بزرگان وطن پر و دنا شدہ براہ افتادہم ہر چند از ان
 مردم شرمندہ مہر و وفائی نبودم کہ در حسرت فوت فرصت تو دیع پشت دستی بندان بستی
 گزید لیکن یار ساگو ہر دستی و آشنا پروریاری داشتہم چون سن برس مہربان و چون دل در
 سینہ جاگزین پست خرد را پناہ و بازوی دانش را نیرو رسانی از دور بالیدن و آگاہی از
 درمنوز و پیوند گیر گل سربزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال و جہ مطلق مولوی
 حافظ محمد فضل حق کہ از وی دستوری ناخواستہ سفر کردن بذاق شوقم ناگوار افتاد
 و معذامیانہ من و او شکر آبی نیز بود دل بد و آمد و جان بیغما سے اندوہ رفت چون کاروان
 بہنزل رسید و ہر و از پنج راہ برآسود کتابتے در صنعت تقطیل بنجد متش فرستادہ شد و سوزش
 پوزش را با ہم آہستہ بدین رنگ سخن گذار دہ آمد

ہذا

عالم اعلم و عالم علم عالم عامل و عامل عاقل در علم علم و در عمل سمر دام اگر امہ طاکو دہ عالم
 عالم در دہول سدر اللہ سلام معمول الاسلام ادا کردہ احرام درس اسرار مدعا دار و در
 عدم و داع ہمدگر اگر صد عمر در گرد و در دہولام وار و اما دانستہ کمال کم کردہ حواس سراسر و ہم
 ہراس آمدہ ام اگر دل مولا کالہ آلود گرد و و اور و اہر گاہ آدم عہد کرد گاہ اسو کرد و عمر و سر
 لہو کرد و روح را در ہوس مسرور کرد و دل را در حرص کامل و معاملہ و ہر کم طالع آمد و در امر
 سعاد کامل دل آگاہ را در اک مصباح کار سہل و مردم گراہ را اصلاح حال محال ملک العلم
 آگاہ و دم در و آلودہ گواہ کا محال دل و داد مہمل و داع حرص و ہوا کردہ و گرد ملال مار و
 احاطہ در و عمر گاہ در آور دہ و اللہ عہد کردم کہ اگر مردم گرد ہوس کم کردم سالکا و اصلا مکرما

مطاعا حال که محرز و لا و الملک دادگاه و درود کرده طمع دارد که اعلام حال ساجد
 مکر کرده و طمع سود و اصل مخام و او را احاطه با اطلاع در آورده راحله را در مرحله سر و در گدول
 و اله عدد و کام در صحرا و در هر اعم کامگار و در و هم و هر اس مکر و صد اعداد و در و هم حاصل سر
 الورد ملال و آمد دگر با سر گرم و سوگوار و کم کرده آرام او را مهر کو که کس را دل نه و هم در طمع
 حاصل کس نگار و در اول سوده رام و طور آرام کو که سر صداع آلوده در کو بهار الم و دل را و
 طمع اید و کار سالها در و طه طول امل دارم حاصل الامر دل در و دایع گله طالع و سر و کلاه
 احاطه گرم کردگار و آورده احرام صحرا دارم که گرد کردار و صرصر و آواره عالم گرم اگر طالع
 مسعود که لوح طلسم مراد دارد و در و عروس مدعا سر در دام اراده دعا گو در آورده و المراد و لا
 لامحاله در کام اول ریه و راه عدم و در سلسله اهلکار عار دوده آدم الملک شد و حکم شد و صر
 صدوم سر و آمد دل همه در و همه گرد آمد دل که درم دام دل با سیکر و دین که گرم کام دل با گرد و
 هوس طرقة طرا و را به حرص و صلح سر دل را و را به ساده دل گرد و هوسا گرد و دین که غسل دام نگه
 گرد و دین معامله نو اگر ولد بحرام دل گرم مهر سر گرم مولاراد و راه اسدکم طالع سر کرده و کلام بهدم صمصام حصد
 سر اسر اعلام او که ملال در دل داد و اساس والا در آورده مامول که گرد ملال به او گرد و دین
 دل و اگر در ملک او و و طوع و دوام مال کمال سلام و صلاح حال عطا دارد و اسلام
 والا کرام قصه مختصر چون سرشته بهر کار زبانی باز بسته است در ان کشایش از بند تو انتم
 بدست بخودی گریاغم گرفت و بازم به دلی آورد روزگار در از بنجاک نشینی سپری شد
 و چرخ گردنده بی برگرد این تیره خاکدان بگشت که غنود گیاهی مرا با باد رسید و مرغ سخن چون
 شوق نو بر آورد پس ازان که اسباب پریشانی دست بهم داد و قماش آوارگی را تار و پود
 پدید آمد شوق سلسله خازن خیر خود داری گنجت و پریشانی زورق بطوفان روانی افکند
 پای خوابیده بر قنار آمد و سر آرمیده بگوش نشلم شوق کلبانک قدم زودستی نفس دهن
 بگریم چند مرا بایسته به کلکته رسید و چاره لب تشنگی خویش از محیط حبت اما از اسباب که عنان جنبش

ذرات کائنات بکفت اضطرار سپرده اند و هر روان مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نشاند
 راه بجای نبرده سخت اتفاق و رود به لکھنو افتاد و نظم اندران بقعه معجزه زوئی خوش
 حسرت آگین چو گنگار بزمندان رستم به جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط
 جاده گلخن بگاستان رستم به تشنه سحر تماشا شد غم صرفه نکرد به که ز جوش عرق شرم بلبلان
 رستم به سبز رنگ طراوت بخزان باخته ام به حس شدم تا بچراگاه غزالان رستم به کاشش
 میسو ختم و داد و فنا میدادم به شرم باد که بدان تازه خیابان رستم به مهربان گرد آمدند
 بزرگان انجمن شدند و رفته رفته زکریا کساریهای مرا به بزم آنعامی نامی از سادات
 عامه آن دیار که دران روزها به آهنگ معتدال و لکلی بلند آوازه بود و به ترخالی فرمانروا
 آن کشور و مدار الهامی آن سلطنت شهنشاهت رسانیدند تا زان جانب ایما
 کشتی رفت ازین سونیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم
 دستما به عقیدتی سرانجام دادن دره آورده عالم عبودیتی عرضه داشتن طبع از من
 قصیده شنکی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای کنار ناپیدای شراذ
 و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگر چه وقت اقتضای دیدن
 آن جا به مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

و هو هذا

مطلع مراحم ملک آلوده و کامکار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلامه دو و ده آدم دام
 عطا و ده علا و ده ط دعا گو اسد الله مراحم مع ادا کرده و سر کلا و ده در و دل کرده
 در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دار و در و دالم روح مراحم آسار
 در و دم سرد در آورده و صعود و دوا اول و ادم طائوس کرده دل کرم حوله
 عالم عالم و در و دالم با صلا در داده و و هم و هر اس دل آواره را در صحرای اگر
 ملال سر داده سامعه مرد و دوا صطکاک در در آمد کارها و لامسه محروم مساحه

مدعا در عالم رستم و راه رحم و کرم معبود هم دعا گو را سوال در بار دهم حال بهم اهل بهر علوم
 که هر کس در بهوس و دوا هر سو که دود سر صداع آلوده در کوه نالد بگرد سر کار او ده معمار عدل
 داد سر اسر و هر را گلک به ارم کرده و امطا عطا و کرم سر احرا عالم را در دوا هم حصول مدعا آورد
 اراده کردم که در درگاه دار السلام آسار هم و عطر گل مراد در حله بهوس عالم حاصل الامام هم سهام
 بهوس در دل و دود او با هم سودا در سر آلام راه دور گوارا کردم و راحله را در مرحله رگبار
 مستراح که طالع رسام و کرد و مهم و دود کرده را سر کرده در او ده آل محمد را دار اسر و در
 کردم گو که در عرصه عصر در گره اهل کمال کرد که دوا هم اما ملج سر کار عالم دارم و عالم
 عالم گو بهر منج در سلک سطور دارم دل بیداد مجمل طمع اساس و دوا کرده و کمال عطا
 کردار و مصرع سوده در احاطه دوا هم سطر در آورده مصراع اکریم اهل کرم اسرار اولاد
 رسول به داور داورس و سرور عالم آرا به دوا و مصدر عدل و کرم و سور و سرور
 دل را و مطلع علم و عمل و رحم و عطا به کرد و در دهم او هم او در عالم به بهرس و هر طلا کرد
 هر صوره به عدل را راه در درگاه او کرده طلوع به ملک را کرده عسکرا و دوا و لوا به دوا
 آمده درگاه ملک عالم به که گدا آمده کاوس و دعا گو دوا به دوا و اگر اوجم در سلک
 آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در دهم دوا محرم دوا محرم طمع مرهم دارد که کرد که
 حال مراد به دوا و ممول که سر کار و الاسحر حلال و گو هر کمال مراد در سلک مطالعه در آورده
 اصلاح حال صله و بهر نگردل گره در گره دوا هم مدعا کرد که سهام ماه و نگس بهر بهر کرد
 حکم الحکام و صمد العلام سر و سر گره اهل کرم عمده امرا مدار المها هم و الا هم را عمر
 دوا هم اساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد و طمخر

اسد التدریج دود محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

یزدان که سخن آفرید و زبان بنگارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش در روزگار که

در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوامی کلکم سرخوش نشاء جاوید
 ساخت هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنای پاافزار از پا
 کشیده و بنده از کمر کشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسر داده
 انداز سن که دایمی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنیای روانم فراوان
 در و بادیه نالایش اندیشه نوآنجی این پوزش در خواه فیضان هست ست و گدیه اثرها
 قبول که به نموندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگردنایگی این آهنگی عطیه کرده
 نازمیتوان کرد کران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آتیه بستن شیرازه اجرا
 نخستین دیوان تاویل فرایه اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرد نگین
 گویم که یکی از ایشانم و با بجمه روی سخن به ایشانست گمان نبرد که بگذرتنگ بود پاره انجام
 لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را به راه نشینان مرحله
 پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم به کعبه دیدیم نقش پای سزا
 نامیدمش به گویند چون چنین ست و رنگ از چه روی و گرا پانی را چه عذر هان
 رختی بدان توسنی که عنافش سوی و شامش بوی بر تافتی و از شمولی گام بردازی
 نهاده جز به پنهان شتافتی از ترسند دلی عنافش کشیده و به لایه آواز بوسه اش آرمیده
 داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمر دم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تند می
 توسن فروشتست و هم دست و پا سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر نمرود
 مغرور سوار گدخت و خستگی ریگ بیابان غل و پای تگاور نرم کرد و راضی ادم و کره را
 قدم بگذار آمد هم آن با خگر اسید و هم این را به بستر نیاز آمد توانایی بچاره سگالی توسنی
 سر آمد و در هنگام گسته می خستگی روی آورد چه می سلیم می سخی از روزیکه شماره سنین
 عمر از احاد فراتر رفت و رشته سب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در و
 گام فراح برداشت و کر بوه و سفاک بادیه سخن پیودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت

ذرات کائنات بکفت اضطراب سپرده اند و هر دوان مراحل توهم وجود تا خود را به تحریف
 راه بجای نهاده سخت اتفاق و رو به لکھنو افتاد و نظم اندران بقوه محمود و تنگی
 حسرت آگین چون گنگار بزدان رنم به جلوه و طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط
 جاده کلخن بگستان رنم به تشنه بجز تماشا شدنم صرفه نکرد به که ز جوش عرق شرم بطوفان
 رنم به سبز رنگ طرادت بخزان باخته ام به حس شدنم تا بچراگاه غزالان رنم به کاشش
 میسوختم و دوا و فنا میدادم به شرم باد که بدان تازه خیابان رنم به مهربان گرد آمدند
 بزرگان انجمن شدند و رفته رفته ذکر خاکسار بیای مرا به بزم آغا میر نامی از سادات
 عامه آن دیار که دران روز بابه آهنگ مستعدالدولتی بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروا
 آن کشور و مدار الهامی آن سلطنت شتهار و شت رسانیدند تا زان جانب ایما
 کشتی رفت ازین سونیز آشوب هوسی گل کرد چون ملازمت قریاقت خواستم
 و شما به عقیدتی سرانجام دادن و ره آورده عالم عبودیتی عرصه داشتین طبع ازین سر
 قصیده شنکی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به بیدای کنار ناپیدای شرافت
 و سواد عبارتی بهم در صنعت تقطیل روشن ساخت اگر چه وقت اقتضای دیدن
 آن جا به مست نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسوده سفینه ماند

و هو هذا

مطلع مراحم ملک آلوده و کامکار طالع مسود مطلع مهر عطا و گرم سلاله و دوده آدم دام
 عطاوه و علاوه طوعا گو اسد القدر مراحم مع او کرده و سر کلاوه در و دل کرده
 در ساحل اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و در و الم روح مرا سحر آساست
 در دام دم سرد آورده و صعود و سواد اول و الم را و م طاقوس کرده دل که صلیه
 عالم عالم و در و الم با صلا در داده و و هم و هر اس دل آواره را در صحرای اگر و
 ملال سرداده سامعه مردود اصطکاک در درآمد کارها و لامسه محروم مس ساعد

مدعا در عالم رسم و راه رجم و کرم معدوم هم دعا گو را سوال در بار و هم حال بهم اهل و هم معلوم
 که هر کس در هوس و دوا هر سو که دود سر صدای آلوده در کوه مال دیگر در سر کار او و دود شمار عدل
 داد و سراسر دهر را گلک به ارم کرده و امطا عطا و کرم سراسر عالم را در دام حصول مدعا آورد
 اراده کردم که در درگاه دارالسلام آسار هم و عطر گل مراد در حله هوس عالم حاصل الامام هم
 هوس در دل و دود و اوبام سودا در سر آلام راه دور گو را کردم و راه حله را در حله رگبار
 و متداحی که طالع رسا بد کرد و هم دود صد کرده را سر کرده در او دود آه محمد را دارا سر و در
 کردم گو که در عرصه عصر در گرده اهل کمال کرد کرد و هم اما طبع سراسر عالم را در هم و عالم
 عالم گو هر مریخ در سلک سطور دارم دل بیدار و تحمل طبع اساس و دوا و کرده و ملک عطا
 کردار و مصرع ساده در احاطه دام سطر در آورده مصالح اکرم اهل کرم اسعد اولاد
 رسول و داور داد کس و سرور عالم آرا به و را و مصدر عدل و کرم و سور و سرور
 دل او مطلع عالم و عمل و رجم و عطا به کرد و کرد هم او هم او در عالم به هرس و هر طلا کرد و
 هر معوه به عدل را راه در درگاه او کرده طلوع به ملک را کرده عسک او دوا و دوا و دوا و دوا
 آمده در گاه ملک عالم به که گدا آمده کاوس و دعا گو دارا به داور و دگر او هم در سلک
 آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در محرم دوا محرم طمع مرهم دارد که کرد و
 خال مراد هم دارد و ماسول که سر کار و الاسحر حلال و گو هر کمال مراد در سلک مطالعه در آورده
 اصلاح حال صله و هر نگردل گره در گره دام مدعا کرد که سها هم ماه و مگس هم سها کرد
 حکم الحکام و عهد العلام سر و سر گره اهل کرم عهده امرا دارالکها هم و الا هم راعم
 دوام اساس و امر عالم مطاع و حکم عدو مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دارد و طمحر
 اسد التدریج در دوم محرم الحرام

خاتمه دیوان فارسی

نزدان که سخن آفرید و زبان نه گارنگ شیوه گو یا کرد جهان جهان نیایش و روزگار را که

در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را بنوامی حکم سرخوش نشاط جاوید
 ساخت هزار آفرین و پیشینه هر دو ان فراخنای سخن را بسر منزل نیکنای پا افزار از پا
 کشیده و بنده از کمر کشاده بسایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرخ اسر داده
 انداز من که دایمی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوروان از دهنبال روانم فراوان
 و رود با دهنانالایش اندیشه نو آنجی این پوزش و رخواه فیضان همت ست و گدیه اثرها
 قبول که به نموندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان برو و بگردانگی این اسغی عطیه کرده
 ناز میتوان کرد که ان پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره کشای آفتاب به بستن شیرازه اجزا
 نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد و رفتگان که اگر آشکارا بینان خرد نگیر
 گویم که یکی از ایشانم و با بجمله روی سخن به پیشانست گمان نبرند که بگذرتنگ بودیاره انجام
 لنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی را مبر راه نشینان مرحله
 پیوندی بوده باشد و در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتیم بد کعبه دیدم نقش پای هر دو
 نامیدمش به گویند چون چنین ست و رنگ از چه روی و گرانپائی را چه عذر هان
 حشی بدان توسنی که عنانش سوی و مشامش بوی بر نتافتی و از شمشوی گام به رازی
 نهاده خبر به پنهان شتافتی از ترسیده دلی عنانش کشیده و به لایه آواز بوسه اش آرمیده
 داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمرم بریده شد و روز بلند گشت هم جوش تند می
 توسن فروشتست و هم دست و پا سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب مهر نموز
 مغرور سوار گدخت و خستگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد و راضی ادم و کره را
 قدم بگذار آمد هم آن با خرد گرایید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی توسنی
 سر آمد و در هنگام گسته می خستگی روی آورد چه می سرایم می سخی از روزیکه شماره سنین
 عمر از احاد فراترک رفت و رسته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روان
 گام فراخ برداشت و کر بوه و منغاک بادیه سخن پیچودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت

خاتم الانبیا علیه التحیه والتثانیکنرا رود و صد و پنجاه و سه سال گذشته در صندک طالع
من باند زخامتش یک آسمانی در مشاهدۀ آثار سال چهل و یکم است هنوز شخصان بدشیه
کیخسرو این جام و افلاطون این خم است رباعی غالب چون آسمانی فرجام نصیب
همیم عهد و دامیم و هم فوق حبیب بن تاریخ ولادت از عالم قدس به هم شورش شوق آید
هم لفظ غریب یکیت تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی
سال همت را با فطرت چه آونیزه شاری واده و پس از آنکه بد آنجا رسیده که هرگز از کو فکلی
فرمانند بیابانی گری توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه و حشیش بود
شوق زود گرامی گفتار با از غیب دور باش اندیشه بد را ز نامی فاصله دل و زبان خون
شد و اگر ناگه از دل زبان رسید و الما بسچی همت آن را انجامه نسپرد و هر چند منش که زودنی
سروش است در سر آغاز نیز گزیده گوی و پندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روی بی جا
نشناسان برداشتی و کثری ز قمار آمان را لغزش ستانه انکاشته تا به دران تکاپو پیش
خرامان زنجبستگی ارزش همقد می که درین یافتند مهر بجنبید و دل زارم بدر آمد اندوه
و آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه درین نگریستند شیخ علی حریف بجنده زیر لبی
بیراهه رویهای مراد نظم جلوه گر ساخت و ز هر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی
شیرازی ماده آن هرزه جنبش های نار و در پای ره پیمای من سوخت طهوری
بسر گرمی گیرانی نفس حزین بیازوی و توشه بکرم بست نظیری لا ابالی حرام بهنجار خاصه خوم
بجایش آورد اکنون همین فربه پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک قاص من بخرایش
تدو است و برامش موسیقار جلوه طاووس است و پرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و
مشتوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده بگی
سیرایه گلو سے بسمل و آونیزه گوش دل تو آمد بود یار این متاع بصیر اناده و این گنجینه کشف
را از دست بفرستی زودان و ترکنا ز غلط بخاران در امان و گهر بای آمدار این ذخیره را بدان

روش مستانه برز با هزاروان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فوط صفا بلغزد
تا بغیر دل فروز و از عطائی باز نه ایت رباعی اگر ذوق سخن بدهر آئین بود به اشعار مرا شست
پر دین بود به غالب اگر این فن سخن دین بودی به آن دین را ایزدی کتاب این بود

تقریظ تذکره اردو و تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فر و ساز از دم نانی ست چونی ز فرم ما به ای ماهم هیچ تو دای تو هم ما به پر کار کشایان
از تنگ نشم داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازد گیر بوده و این فرد گسترده با
عسیر قام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفریش به پیشی آفرین بسجیده اند و بجای
آوردن نیایش آفرید کار بفزایش سپاه هر آینه مردمی را آید و دیده در بر افروغ در انست که
از هر نقشی که درین نگارستان نگارسته شود چشم به نیروی خادمه نقش بند کشوده آید شیرینی کام آرد
به ثمرای پیشین س میجو پرورش آموزی ابر و بادست و تاثیر تگاپوی شباروزی هر دانه و
انگاه منشاد نمود و اینمه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان است به نهال نشانی و آبیار
و پیوند گرمی کوته اندیشان که خبر به پیش پاس نگرند گمان نبرند که کند آگهی را ترازین
فرشته ستی در سن باز خیال را با لاترازین پایه دستی نیست بلکه چون از نور داین سر رشته
یکدوچ و خم دیگر در اوج گرانی کشاد پذیرد و خرد که نگارنده فراز جای را از پروهی و نشانه جوت
فرامیرسد و درمی یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرای به پرومندی ذوق نخل و لواو
زله بندی فیض آب و هوا همان دراز دستی حسب طهرت که تقاضا ذاتی بحضرت و نور است
جل جلاله و عم نوال ششوی ای شناسائی نقد سخن به محرم گنجینه و کیمین به آنکه در گنجینه
باز کرد به ساز شمار گهر از کرد به هم بسخن مایه خود استود به داد فروهید و خرد استود به هم
بسخن و دانشا گرمی به گریه درین گنج گهر جید است به قفل و گنج هم از بجید است به
لاجرم آنانکه برین جاده اند به سخن و سخن داده اند به نیک بود خاطر منت گزین به هم
سخن آفرین آفرین به خم ابر و پودش به خجستگی اقبال این اشارت بر خویش میابد

که گوهرین پند گردیدن نامیه بین شنای فضائل مجموعه است که هر وقتش فرد نه است
متاعی است که بهر آئین بندی فرووس بر خوان داده اند و پر دین فشان خوانیدین
خامه بیضی مع مجموعه فضائلی است که هر دم کلاشش موج جنبش کلید است که هشت
بهشت را بدین در کشاده اند همانا نوابسایه یون آثار و الا نشان و خان فرومیده
فرهنگ پسندیده گفتار آزاده داد گراسه دانش اندوز و تنگویی گرامی نهاد مبارک
دوست هر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که کلین خیالش فرشته
بلبل است در چرخ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بیغش و امیر دلی راز هر
بلازل ریش بصفوت که هر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بفرایم آورد
تذکره ریخته گویند قدسی انجمنی بهار است و از تار و پود فیض ازل حیات ابد نو آئین بنظمی
بدان نریم در افکنده که رفتگان بدرازی آن تار با نندگان هم نفس اند و آیندگان بهنگام
آن بود با رفتگان هم نوابشاده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر از خوی خجالت
نیلی دیگر در میان روانه و به نظاره آب و تاب و شنای این دیرستان آذر که به پارس
از آتش غیرت پی در نهاد دایره از رشک ذوق بخشی بهجاری این زمره و غیرت انداز
رقم بیج این تذکره و حد عیش تماشا س این بهنگامه زمره در اندام مدعیان نیفتاده که
بار بدر از زمره از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطار و نقیش
از قلم و پرویز را راق از سائگین بلکه باده را تند می از خویش فروز زید و دین مقام سخن
در ستایش بلندی و خرد خروید برین دشوار پسندی گرفت ناچاره از زبونی قدرت بلکه
از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته دور با شهای اندیشه
که هم در اندیشه و نخر اش است باشکارا بر شمرده آید داغ که دیده با آه و بین است و گردی
از نکته چینان و کمین با بهر گرسرانید که فلانی در ستون مبالغه از اندازه برد و بگزاف
داود و ربانی و ادبی هی مع سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر تبلیغ و علو بخشی از گفتار و کو

از کلام است لاجرم سخن را چنانکه ستانید سر پای فطرت هم از گنجینه دوست و از هر در که بجاوه
در آیند هم در آئینه دوست چشم بدو زخمیده سخن را شکر است پر زور که زمین از آن به لا و سپهر از آن
بهوی آنچه آن بر قصه آید که اگر کعبه حجر الاسود از دیوار و شتری را عمارت از فرق فرود افتد شکفت
نماید چون پدید آمد که سخن معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و قش در طینت اجزا
گیتی ازین دست است با آنکه ناله سرانی ببل در جوش بهاران و بال افشانی پروانه در صفت
چراغان دیده باشند اگر آشفته را به سستی گفتار نفس موج خیز ترجم کرده و بکین پسندان را چرا
اینهمه دل از جا رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه
از بهوشمند نشناخته منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرورفته بگنج نیست و جادار و دنا
از خرمی ذکر طوطی افتاده در شکر تانست و روا باشد تکلف بر طرف مجنون لیلا سخن
از سینه صافی به اندیش مدعیان این فن یعنی غالب است که نشر او به یلوزبان و اگر اندیشه
نگزم هیچ میسر را به چندان نخست آئین نکته و ریرا در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بهر جام
اندرین دلنواز پرده که ساز کرده آن ستوده پیوند است هم حذار یا سپاس گزار و به هم سخن را
آفرین گفت و هم نامه گرد آور را ثنا خواند و هم خورد بخرداری یوسف نامور ساخت قطعه
غالب این نگین کتابی گلشن بنیاز نام به روش جنات تجری تحتها الانهار است
گر کسی لب تشنه تابیخ اتمامش بود به جو بهای آب هم در گلشن بنیاز است
نشری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند انداز سانی نفس و
آهنگ روانی قلم بگالش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش و ستور صاحب
والا مناقب و خداوند بهر سپند امید گاه حسرت گاه اندوه ربای شادی و فرا
خرداند و ز ادب آموز آرزو نوازیاس گذار آرایش جمال کمال و افزایش کمال
جمال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سلیمان جاه گز و زیا صفت نظیر خبت
دولت و طالع اقبال شان شوکت و جاه جلال صورت آرا معنی آفرین خطا گزار

پوشش گزین بکرم گنجینه پاش و سخن گوهر نشان سپایه بالانشین و بهایه شاه نشان بنجا
 نامی کن گنایان و بوعده یاری ده ناکامان توقیع نگار امیدنا امیداران عززنویس
 قرار بقیران قبله حاجات دادخواهان کعبه آمل بیستگایان چاره کار بیچارگان مدد
 دیده در هنر پور فرخ که فرخنده نظر سکندر و فریدون فردانش اندیش داد گستر جان شای
 دل بیت آور بفرمان دهری فزانه داور سپایه از خسروان برتر امیر الامرا چیت سیکر پسر
 هر رط طامس ماژک بهادری که بر پشت دیوان ریخته نموده بهر
 امام بخش ناسخ فرستاده شد این ورقهای بخون جگر کار بسته ارمغانیست از عجب
 جگر خسته بخت خدام والا مقام سخن معنی پناه معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام ظهوری
 ظهور نظیری نظیر فیضی فیض صمیمی صمیم شانی شان توانی نوای فغانی فغان در علم صاحب
 و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ که در سخن طرح نوی ریخته اوست و در ریخته
 نقش بدیع نگینته او فرستادن این فهرست نادانی بدان دانایان آموزگانه ازان روست که
 طبع آهنگ نمایش و بهت بعرض تجمل گرایش دارد بلکه نامه نگار ورین پرده سکالی است
 که نیرنجبت این تیره سرانجامان قلم و تحریر یلعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوز و آنچه
 بکزک انصاف قابل ازین اوراق بستر دن رسیده است بغازه تحسین مخدوم رخ
 امتیاز افروز و آرایش گفتار و ظهور و نموداری صبح و میکه هر رنگ استگار
 روزگار به بازخواست خاتم سلیمان گلوی اهرمن است و هم افشرد آن رخساره گوهر
 نیروانی را بدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از و بالانش بدرا آور و گلزار زندگی
 و لاشکجه خزان خوب برگ و با فرو ریخته بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح و شمشیر
 میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بروی باز آید توبه تو
 پرده های ظلمت که بروی آفاق فرو بسته بود از میان برداشته و شادروانی
 از نور بدان درازی که پنهانی گیتی را فرو گیرد و در جهان افراشته و فرسوز نور قیانه برآید

کشادند شب از نهیب غریبان در نوشت گلیم خسرو زرین افسر مزین اوزنگ چون
خواست که لوای جهان کشاید به تخیل هفت کشور افرا بخشت لشکریان به چشم داشت
همواری راه بتاراج گنج گوهر پوین صلازد و بچون گرمی او باش گرسنه چشم لوای مع سحر
آتش فتنه بدان سان در گرفت که کالاس تنگ مایگان شبنم نیر دران دستبرد به یغما
رفت بسپاس فیروزی و شکرانه بهروزی جنتان نور را در کشادند و ذره ذره را با انداز
گنجائی وقت ازان باد و روشن در داوند خاک زیر درختان که آبرو صافی آشامی
وطالع روشناسی شهر یارش نبوده هم بدان در سایه که بخت سیم دران صلامی عام بوی
سینه ستی آغاز نمود سایه با اینمه که در آفرینش از روشنی دورست هم از اسباب شوکت
جهانگیری حضرت نورست حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نینگذاشتند پروانه مغرولی ظلمت
بکدام مداومی گناشتند مثنوی با مداوان که شب روان سپهر نقد جان باختند دره
مهر و دهشت دزدان میان برخاست به از سر کوه پاسبان برخاست به بستگی رو
تاقت از درها به رفت پیوند بالشر از سر با به گداز راه کاروانها جست به گونه گون
مرغ زاشیا نه جست به در نهانخانه های سوز و گداز به دل اندوه رست و شمع از کار به
مهر آئینه فروغ و فراغ به خونهای هزار شمع و سپر باغ به گشت شمع و چراغ هر خانه به ذره
سرگرد قص پروانه به نوع و سان خوشیتن آرا به گوهرین پایه نگارین پای به پیش ازان دم
که دست در شستند به دست پا از حنا فرو شستند به شاهد باغ را بجلوه گرمی به تازه گردید
رسم پرده درمی به ناو آن صبی دم بگوشه باغ به نفتد چشم نیم باز به باغ به بر لب آب جوهر
دید رو به خود اندر آئینه به چرخ نیزنگ ساز شعبده را به کرد از باغ آشکار به تیرگی از میان کینا گرفت
کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق برات نور آورد به روشنی مژده سر و آورد
سحر در هجوم ظلمت شب
همگامیکه روشنی روز که جان جهان زنده با دست از هنگامه روی بر یافت تاریکی شب که

منواری انجم درخشته بادست بر آفاق دست یافت آفتاب جهانتاب رازگار که
 تازی سر آمد و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کنار به پرواز اند آمد شب باز سپهر پس از آنکه
 در آن سیاهی پرده بر افراخت تازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت ربا
 شام آمد و رفت سر بپا بوس خیال به بر تخت شاهی شست کاؤس خیال به از
 گردش گونه گونه اشکال نجوم به گردید و مرغ و هر فانوس خیال به بدل گشتن خرام
 تدر و وسایه سر و بچراغ افروخته و بال افشانی پروانه پر سوخته بینوا ماندن روشنایی
 در آشیانه و بچراغ رسیدن گنای چند از دودمان پروانه سپر انداختن خسرو و زور
 ستیزه و خنده دندان نهای زنگی شب برین آویزه چیره دستی سپاه زنگبار بر شکر
 روم و جنوشتی بلبل بمشاهده غوغای بوم بچشمی شاه درخفتن به بخت دزدان گرفتار
 و هم طرعه دزد در بیداری بطالع شایان کامگار از پس پرده سر بر آوردن دوشیزگان
 شوی نادیده آسمانی و فرو خفتن کشاده رویان رسوا شیوه چمن بیاکد امانی بدست
 ماهی و خرچنگ و بزه گاو از هر کرانه دوم لایه کنان خرامیدن شیران میان شکسته طلسم
 برهنائی لوح ماه و رخ نمودن صد هزار پر پرواز یک پرند سپاه بدان بواز بچی باروزگار و در
 نهاد که چرخ پیر از کمیشان انگشت حیرت بدان نهاد مثنوی شام کو جادوی مشکین
 لباس به هم به هم باثر و شناس به تازی کسوت عباسیان به تیری خاطر شمایان
 غالیه سامی نفس مقبلان به پرده کشای هوس بیدلان به هم سبق پرده کشایان راز
 هم نفس پرده نشینان ناز به نکته دران را بسخن جانفزای به راهروان رادم راحت کشا
 رهبر دزدان نهانخانه های به قاسم هتاب بویرا نهان به سپهر پرواز منا جاتیان به سر
 آواز خراباتیان به رام کن شوخ عروسان بشو به غازه نه شمع شبستان برو
 بر لب آوازه شبگیر با به رشته بشیر از زنجیر با به نخبگی آیین شب رانازم که اگر چه
 تیره و ظلمت است لیکن جمعیت بروز گارش بدان فراوان است که هر چند دیده داران به جو

تافتند جز طره مهوشان و خواب عاشقان که آن بیالین پریشانست این لبه بستر
جایز پرانگی نشان نیافتند رباعی شب عیت سوزید دل اهل کمال به سطر به ده حسن زلف
خط و خال به معراج نبی لبها زان بود که نیست به وقتی شایسته تر ز شب بهر و حال
نقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمت الله علیه

بنام ایزد گرم گرم فراز آمدن گفتار و لغز و زم در اندیشه بال افشانی پرست پیش خمار
پریخوان وزنگ رنگ سر بزودن سخنهای نظر فریم از دل رسیدن طاقوس است از
کینکاه صیاد بهمانا این می بهنگامه از ان دوست که شاه سخن را بتات با و ده ایزدی نیایش
رخ افروخته ام و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته زهی زردان زبان سخن می
کن و منی خداوند اندیشه بجز گرمی کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش از بیایی زبان شجائی
گرد و روزندگان بیشه شناسایش از سر سبکی بهشی پیشرو اگر روشنائی مهر جان لبان روان
تبن جاودان رساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ بوبشاخ چون خون بهرک همواره
مزد و اندگل ابا گیا چه پیدائی نظر و وحشگان کمین ذره گرد و شش بزارش خواب اینجالب
از رنگ مسیلا و دل بستگان کمین پره برگ کاهش به پیرایش بخانه طوبی گفت از نا و کشتا
به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی بر سائی انگیزه او به تیغی که هنوز از نیامده
خون دوی به ناپروائی ریخته او عشوی دوی بی کفن مرده در شش به خنوی و اندر
شحنه و رکش به زبانهای خاموش گویای او به نهانها سے اندیشه پیدای او به گرم
ز آواز پیوند بخش به بهر پیکر از دل جگر به بخش به هم از سر خوشی شور و می فلک به هم از
ماله جان در تن بی فلک به روان را بدانت سرایه ده به زبان را بگفتا پیرایه ده
بهشت راهشت در کشا و دن و دوزخ راهشت پای به بر نادن گمان به راه بهشتا
خرد و راز آنت که مهرش بسیار و چشمش بشمار کمتر از آنت به بهشتیان را خوش و می
از رش پا داشت و هم دو دنیا ان اشهر ساری فرجام و در باش تا شادی یکا ان از آن

تر گرد و اندوه بدان جانگزیای ترقی و استواران برگماشت و در آن و شوران بایگشت تا جهان
 را بباد و خزان وانی گردند و جهانیان را بدانش بهائی و ان و زکار و شوران سروری بنام
 نامی فرزانه باز پسین نگاشتند که آن تا کران پرده بیگانگی از میان برداشته و دید و دانست
 و گفت و شنود را پایه بر ترها و دند و سود و زیان و امید و بیم را بهیگی نوید در و اند و هزار گونه
 آفرین بر گرانمایه که کیش بدین جنبگی پدید آرد و فرخار و زکار بکند پایه که از و از برگزیدگی
 جامی و می جز بومی نگزار و بشی که لیس و فزای بهیش پیام آسمان براید و ایش از آرز و می
 چشم براه و روزی که بکار سازی آفرینش بهنگامه اندر آید خداوندش با ز و زیری گوش
 داغ آورندگی از حینیا بوده او ز نارت پرستی از میانها کشوده او قلم فخر بشر امام سل
 قبله اهم به کوشش او ست قاعده دانش استوار به در موقف سیاست مهرش زبان زبان
 مهر از شعاع میکشد انگشت زینهار به در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای شیشه
 میدد از مغر و بهار به در نیم رنگ بوی گاهش زمر قضا به در زم آبروی سپاهش و و لقا
 برستی جانشینانش را از این و بخشایش گرد و وار معانی و بدستی آیین گزینایش بهشت
 جاوید از زانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده حجاب
 باز نیافت و زبان با آن بهر جنبش از دل نیر و پذیرفت اندازه نعت نبوی بهر تنافت
 بهر آینه مرا آن خوشتر که زبان بتبایش فرغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ است
 سخن آفرین نمایم سخن است که تار و می من در آورد و درین شایو با که گفتار را بمن تازی
 داد سخن است که تا سر و ش نامم به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غزل به خال لب
 بلند آوازی داد هر چند روشنی من بدین نام برداشش بهرستان بدان تهیدستان ماند
 که بدر یوزه نان جویند و خود را میر باد شاه و خواجه حسد و گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
 در و فزون سری بفتال آمده ام به میگویم فرد هر کجا خال لب تخلص در غزل بینی مرا به
 میتراش آنرا و مغلوبی بجایش منویس به لیکن چون اینهمه نام آوردی بفرتاب سخن

گستریت این فیض ازلی را اگر نه پریم چکنم دست را بشری و بر وزی را به پوزی اگر گیرم
 چکنم سخن است که هر گونه کالا را روانی بدوست و هر گونه کار را شناسائی بدو آسان که از این دو
 نشان از ندیم گفتار دل از مردم بر نهد و آنگاه نیز در پرستند هم بر فرستادگانش بسجین در و در
 آنچه بدستین بدان فرارند و آنچه بدین بدان دارند تا گفتن در نیاید کام دل زودین
 و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا لب سخن در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به سبک گفتار در
 دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا بنوای زیر لبی ناله هر چه بادا باد مگر نزنند دست بد
 دلبر ترند و در بایان تاد در دل باهنگی و ریاض زمره نیر و از نگره با بر و نیند از ندر تا نام
 مرده که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم با ممتی فرو نرزد و تا چشم روشنی که پاره از
 گفتن است در اندیشه نگزد خنده شادی از لب بر نخیزد بلند آوازی سخن گزایان بقلند
 کشی از زینه سخن کمترین پایه و نام آوری شهر یاران بر یادلی از گنجینه سخن کمترین مایه از
 والا گهرانی که پشت خرد را بازاده روی و به گنج باد آورد سخن بهنگامه حسروی گرم کرده اند
 آن موبد موبدان آتشکده را از آبرو بارس زنگ و بومی خرد نکته سنج شیر از در آیین غزل
 فرود سخنش و آن را از عالم معنی ره آورد است توقع هنرمند بیش امتغای بی غیبی منشور
 سخنوریش عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آئیده را هر چه بره گم شود در زانو
 ضمیرش نمود پذیرد و سر و ش زمره وحی سرانیده را هر چه از یاد رود هم از زبانش بدل
 باز گیر و مصائب که مرا و از این نمد کلاه و بدر سخنش راهی است حسن را بار استگی
 زیدت شبیه شعرش می ستاید جای که میفراید فرود خدای حسن خدا داد او شوم که سراپا
 چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
 گزندی داشت از نفس نیرهای بکوشش سوخته و انایان آرزوی سپیدی داشت
 چون این کار کنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه پیا لیست پس ازان که سپهر
 بهنجار پیدائی این کار بکشت و صدره سجاده روانی این آرزو گذشت انشور یاران

همدان فرنگ که گوهرش افرغ دلش دفرنگ ست بفرمان شایستگی بدین کار
 دستگیر دادند و دلش ابدین آرزو دلیری بخشیدند تا به لبستن شیرازه این مجموعه گفت
 و بکشودن گره های این رشته که لبست بیگانه گیاه ازین روضه شناساوری بازو
 تیره زنگارها ازین آئینه بروشن گرمی وزود و بکشایش اندازد هر گشتار فهرستی بدان
 بر لبست و بارایش سیما هرمن ویا چه باز بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز
 کتاب نگاشته اوست از نورده هر پرده خبر باز میبرد و اندیشه ابرنگ نگه میروشنند
 نشانهای راز میسر می شودی بدهر آرایش دیوان حافظه که باشد آستیه در شان حافظ
 و گرفتار زریح جان جاکوب بزچو یوسف کان بدید آید یعقوب بدتبار می آسم چون
 یعقوب باشد بدگفت دیگران جاکوب باشد بدزهی نازک خیال نکته پرواز که در
 بندش رسد صبا ز شیراز بدی فوفش سیام و شیشه اندر بدزستی در سخن بهش قلندر
 خدایا تا بیا نه از زبانه است بد حافظ برز با نه اوستان هاست بد ازین دیوان دشت
 تازگی باد بد کمالش ابله آوازگی باد بد

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می وزود
 که صبحم از جگر تشنگی تا بلیسیدن غم شبم روی آرد سراپایش از ناتوانی بیلرز و منکه
 ناشناسی راز آفریشم و نه سر سه سامی چشم پیش بدین مایه گهی که پر کار کشای اندازه
 نیزدی کلک دورقم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین نتوانم
 دانست و بدین دانستن اگر نازم جادار و که خامه که در نگاشتن نامه برومی صنفی سوون
 روش بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آکینش از ان روست که در سخن
 انزوی نیایش فلغ از اندیشه باز پرس فرو گزاشت ناله در دل و سجده در سر نهان
 تواند داشت آری این کلک یا از سر ساز سر ساز همان ناله برک

میان تهنی است که هم در آغاز نشو و نما و در هوا کار سازی فغان بستی و باهنگ ساز
 دادن نوای راز بگین هزار جا میان بستی که فتم که خامه سیل سر به چشم حور و ذوق شقه بال
 پرست خامه راستودن و ورق را شتا طراز بودن نه آیین دیده و رست چون بگفتار از
 جویم چرا گویم که نیردان را که خامه آفرید و نامه از آسمان فرستاد هزاران سپاس نمی آ
 که خامه نخواست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدان شمار و در سپاس می کرد که
 سخن یوالانی بیخ ستایش نیردان بلند می گرامی آمد و کله گوشه ورق بسیر و از می عداقه
 که هر وقت فلک فرسای الله امتداین قدسی نژاد و خود پسند اگر بعد فرو آید از آسمان به نیاز
 محدودت دم هستی زوی شکل که کوس دعوی بلند پاکی درین بستی زوی خوشا حسن خدا
 سخن که تا جلوه در انجمن خوست نمودار لغت و حمد بگردن و گوش بر آید بستی و فرخنت
 ازل آور و این بر بنی گهر که تا در بزمگاه پیدائی راه باز گشت و خود را بشیر یار سخن و رست
 مشنوی شهنشاه سخندان سخن بیخ که دار و نقد معنی گنج و گنج به خدا و ان گشته
 در کشور خدائی بنایه در ویشی و فرمانروائی به جهان و در خنرو می ظل الهی گفت
 بدر ویشی خرو خضر پیش گفت به سخن راجع بخش سر فزای به سراج الدین به
 شاه غازی به خدا و خدا بدهرش جاودان دار به جهانش بخش و دایم در جهان
 دار به لازم بدین روزگار خرام تر از نو بهار که هم شاه سخن سر است و هم شایه از او
 سخن گزار همه در سخنوری زبان تیغ آزمائی و همه از فرخ گهری به اردو و قلم و کشتای
 با جمله سر حمله اردو زبانان شمر خوانی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی عیار جوهر تیغ زبان
 در جهان بلکه خود جهان را سر سر به تیغ زبان گرفته اند شایه از او شاه نشان ماه لوا
 میرزا رحیم الدین بهادر و متخلص به حیا است که سخنش از زندگی سیما
 کلام الملوک ملوک الکلام است و فاش از رختندگی فروغ جوهر الهام در سواد
 و رفیکه از زلف افتاده خواند خامه بشانگی انگشت نماده به بیاض صفی که از رخ

در دلو و آرد سواد و ساله سواد و اکلم سر آمد والا که حاکم لوهار و که مع او در سطوره در و دوا
 هرگاه محرم را حکم سواد و سواد و اکلم در و دوا و دو کلمه که هم اسم ساله و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد و سال
 اطلاع دهد و در طرح اعلام الهام سر و دوا و سال سواد و اکلام او و سطوح محرم الحرام شش ماهه
 و سیاه و دیوان عشقی هر کویاں گفتند

بان امی غالب تیره روز و درم اختر که بدین هستی و کسائی که تراست بدان مانی که دانی
 در عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله الله چه بایه جوش سودا که هر نفسی که کشی
 چون خطی که از نقطه بر آو زند هم رنگ سوید است آن قلم و اندیشه که از روانی خامه و روانی گفتا
 آب و هوا داشت دی هوش را فرور دین پرستار بود و چاشت گشت را نیم سحری پیشکار بن
 ناخوشی و نتردی و بران جبر است سبزه راجه افتاد که به چمیدن دل از دست تماشایان
 بزود غنچه راجه رویداد که بدیدن پرده شکیب نظار گیان نه در و نظم آن اثر پرده سارت
 چه شد به زمره خار که گذشت چه شد به آن زجنون پرده کشایت کوبه و لوله سلسله
 خایت کوبه آن نفس تا که کندت کجاست به وان نگه جاده پسندت کجاست به گفتی که
 سوز غم دو و از دل بر آرد و گذار نفس او در زمان زو بادلی که هر آینه نگذاخت و باز با
 که همانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیاتاهمین دل بد زهره اسخذر نوای بسخن
 نسیم و همین زبان کثر نغمه این المفسر را گفتار آوریم قره را که بیالودن خون دل
 به در و کشیده آغشته تو به تو بهیم چسبید بر پیش این خون گرم که دما دم در جگر جوش میزند
 بنجیه از هم گسیلیم و دیده راه چکان خونابه چکان بروی بهار کشایم نظم زمین جوی در بند کوری
 جگر خورون و تازه روز لیستن به سمن چیدن و در راه انداختن به دل افشردن و در چانه انداختن
 روان کردن از چشم همواره خون به بشور آب شستن ز رخساره خون به شکستن زوای
 که بر دل بود به نفتن شری که در دل بود به ریه و ریه ریه غزازی در نظر
 آورده و در بیابانی بنجیابانی در آورده اند که در آن تماشاگاه تابو به نیم گامی زند موج

سبزه را بنید تا کمر رسیده در آن خرامش جاتا بر خویشتن جنبه گوشه دستار را نگرد از گرافی بار
گل چمنیده سخن بسکه به پیچیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود و بگوتهی زود از کشا کشتی که در نورد
بیان رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا رگباری
که بسزکاری انگشت نماند و بیابانی که سخنیابی روشناس آمده همین غالیه ندوده شود
مردمک مداد و همین ریحان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بنوار
بدیبا چه نگاری آن گماشته یار این سخن پیوند و نشتمند در فن فرزانی گمانه و در آئین گمانگی
آسمان سخن اماه و دو هفته منشی هر کوپال تفته که این فهرست گنج خانه راز رقم کرده است
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد تا این نقش مبع
انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چار آتش همستی
شیوایی بیانی سرانجام یافت که اگر می نفس و تشنگی حکم که در سخن به سخن دشت بناسبت
بر تشنگی حسن گفتار تفته نام یافت داداشناسان شناسند و انداز دانا دانند که با آنکه
خامه در کف سخنوار فراوانی از ورزش فن سخن لایبالی بومی و بی پروا خرام است سخن
به لغز می و خوبی و روانی و نفس خفایش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است
اما بمعنی از وابستگی سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که هیچکدام و لش را از گفتار سرد
ندار و سیه است می سخن تفته از خود رفته در سخنها آمده هم آوردند ازین پس از مر حایه نگاری
که بهنجار و بیباچه نگاری است در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده در آن
و امیگز ارم سخنور را سر و ش آموزش کار و سخنش را جهانی به آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ اشعار الصنا وید

خواستگاران گرمی هنگامه بنیش اور نور نیزنگ گردش بنگ بومی نوید که چین رونما نخواست
را پرده از پیشگاه بروشته اند که در آن شگرت آئین کارگاه بشمار شگرتی آئین کار
پیکر آریان دیده و را آناه به بخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داد که اگر

رستخیز همه آن گیری که در پیکر که با پیکرهای با پای پویه تا پای رابر قمار آورده بودند و
 بنای زبانی و پشت دست بهر او از زمین نتواند گسیخت همانا از کارخانه آن کارنامه میوبان
 خواهیم که شاه و روان نشین نازست و آرامشگاه پیری پیکر آن راز سرگذشت شهریار است
 و سر نوشت روزگار آن و نه این فی فی نو که مرغ دست آموز دستان سراسی بر دو
 دیوار پیکرستان زمره سنج چرستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوندش
 آرمش در اندیشه بر تافتی و تا خود را بدشت از سوبان تیزی گام آبله سا و درین کوه
 به پیاله داغ پلنگ شورابه پیمانی نیندیشیدی از خویش خوشنود دنیا فتمتی سینه چون زنبور خا
 زخمهای هم میای انشاگاه و دیده چون در کباب پروانه خونابه باقره و رخساره بهم سوز را فرو آید
 سجا اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و کشتن جا
 خداوندان اوزنگ افسر کشته سنج میگزرم و بدانسان که در گلگشت چمن بر کنار خیابانها شاخ
 گل دست ساق و گلچین گزند نشانهای شایان گذشته یکیک و از پیشه می شمرم و لا و نیری چشم نشانهای
 لشکر کشان کشور کشای پیشکش مارا که بقتار لشکر کشورین از زبان نکشایم سخن دانست که درین ستوده
 راه سخن کشوده کسی است که دل آزاده در بند هوا اولی است به خوشادانا دل هنر دستگاه
 فرخاکر دار گزار کاگاه مهرورز کین فراموش اهرمن دشمن نیردان دوست فرزانه با فر فرزند
 جواد الدوله سید احمد خان بهادر عارف جنگ آنکه خامه ادر نگارش
 افسون زنده کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فروخته راز ندکی
 جا و دانی داد پیوند خوشی و جنگی با خویش از خویشی ترمی باب بختی استوار تر و فرجام
 یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهر پاره آشکار تر با بگنانش دلی ست از فرزانی
 آیین مردمی وانا و با بگنانش بیان مهری ست از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن
 که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پند کمنه خویش از گهر با سگسته خنده دندان نما
 داشت بر بستاری این گرامی هنر در جامه حسرومی و پیرایه نوی یافت آزاده

مردی نزد کارگزارانی مرا فرین که تا در نور داین فرخنده گزارش که خبر گزاردن کردار پیشین
و افزودن آگاهی پسینان شیوه گذاشت پای گذاشت ازان دست سخن را اندر که هم
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور کسوفه غایب
پیشگینه پوشش پیاس نشین که بدین منودی بود که اکنون دارو هم اکنون به نزد خوشیستن از
نیامدگان دور نیست و آینده پدید است که خود از رفتگان خواهد بود هر آینه از رگداز این
رهبر که آورده شده به نموداری این نشان که آینه آید در کردار پسندی سپاس پذیری
بار یافتگان هم اندیشه و زر کردار ستانی و آفرین خوانی با آیندگان مهنواست کوئی
گفتار من در انجام این نامه هوش از رفتگان را بشنودن آوازه دیر با نیست و
زود بیا پاسخ ست و آیندگان را به سردن زمره زود بیا یند و دیر بیا یند فرخ شادم
که گزارش بفرجی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت فی فی بفرجی انگاه
نازم و شادی و تیره اندران هنگام روا باشد که روان در شبگیر اندیشه روشناسی
روشنایی نزد که فروغ فره ایزد است گریوه دشوار گزار پذیرایی را از میان بر کرانه
ره سپرو مر ازین شاهراه به بالا دوی بر در سخنان نیستی فردا آورد و بگو که ارمی مردا فلن آن
خمنستان پاره به سفالم ریزد تا به سیه ستی آن باده روشن انبوهی نمایش آن زو آرزو هم باشد و
و نمودهای بی بود از پیشگاه بر خیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از ستی نای
ماند و نه از هستی نشانی فردا غالب یم از همه خواهیم گزین پس به کبخی گزینیم و پیرتم خدا را

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حیدر خان بهادری

فرزندگان سخن سرا سخن ستانی را از حضرت مبارک فیاض صلامی عرفی جوهر دیده در ست
شاه سرست بی پروا خرام سخن روشنی که دل از خاص عام تواند برد در انداز جلوه گستر است که
آنان که اندوی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و در شماره های غازه اند و علم فطر اند و خسته
اند و از حسن بدین ادا خاص عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خدا داد

از بند آرایش از آنچه شناسند با که گویم و اگر گویم از چون سنی که آنمایه گرانیدنی دارد و دانشم که اگر
 سماع سخن بیت برافشانم یک سونات است از آستین فروزید چنین حرف تنگمایه که با وزان
 که درین هنگام که به گرمی هنگامه گفتار هزار رنگ سخن ساز میبایست داد ساز نطق مرا خسته بیا
 بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست بگاهی که بانداز آوایش با خوش
 از هر چه جز خوش بریده بودم و در خروه گیری مو شکافانه موی موی خوش فرار سیده طبع در
 گزارش سخن روانی نهشت او خامه در نگارش راز روانی دل بر بی نمی دیده طعنه میزد و دیده
 برافش و گی دل چشمک گرازش است اندیشه خورون خدنگ بر نشانه و پدید آمدن آشتی
 بیان دیده و دل بین بهانه چشم داشته باشم که در آن بخودی توفیق سیر مانع بنام خوش
 گاشته باشم و نه هوای گلکشت چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم با غمی دیدم
 پراز گل و شمشاد و یا جهانی به نامی و نوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ رنگ
 هم از انبوهی سرو گل جابر سرو گل آنچنان تنگ که دانی ز دوست که آن بگر بختن از حلقه
 بدر رود و پنداری نزدیک است که این را خون بختن از پوست برون رو و باری بمشاهده برگ
 و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی خواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سر سبزی از سرو
 شکفتگی از گل بدام خواستم اگر چه آن بسر سبزی سامان خداوندان و آن بتازگی نوا مندان
 طرح داد و ستد به بیگانه نینداختند اما تدر و ان از پامی سرو و هزاران از پیشگاه گل سختی خراش
 و پاره ریش به پافرو من نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان دایه که از تدر و
 یافت هم با تدر و در پویه یا حفت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدانی کرد هم با هزار در
 زمره همخوانی کرد آرامش خاطر برایش و خراش خامه که آن غم از دل بر و این دل از دست
 بدانگونه صورت بست که از خود بینی به خود نمایی رفتم و به آئینی ستوده ترازان شیوه که از پیش
 در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفته همانا بلندی پایه سخنوری که بتا لیش می کوا
 بلند نامی میخواستم افراشت مرا بدان داشت که سخن را بفر فرنگ و سر و غ نظر و

فراوانی دانش و فرجی گهر ستوده باشم تا سخن را که هر آئینه بر تو آفتاب ذات سخنورست هم
 به سخنور ستوده باشم بان ای همنفسان داود نو جان من و جان شما به فرجام ستودن این
 بزرگوار موسوی گهر صطفوی تبار روانی نقد ارزش خویشم هوس ستوده فرمان ابی باب
 دیده باب برگزیدگی آبا آن ستوده سخن سر از بهر ستایش وی نه بس ست زهی صاحب دل
 در که دیده و آتش بصاحب دلی پذیرفته و صاحب دلانش بدیده درمی آفرین گفته خلق را بمشاهده
 شواهد خجستگی خلقش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوهرش آبروی محیط سیادت
 افزوده باغ گل خوبی نسیم و گل و باغ نکویی را بهیم سپهر بزرگی را اختر و تارک سروری را
 نور دیده به پیش و چراغ دوده آفرینش چشم و چراغ دودمان بو تراب نواب فرخ القاب
 فرخنده فرهنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان
 بهادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عاداتهای شایانه جزاستقنا از خلق هر چه گوئی و
 بفروتنی از سیرت های درویشان جز بیا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در هر وی از به پیش
 بود و در سروری از همه پیش از هیچکس در پویه پیشی نه جست و بهیچکس در پایه پیشی گاه گاه
 به توانی که عند لیب رشک آن آشفته به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن نظم گویی
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام باین همه هر چه از دل زبان و از زبان
 بقلم دادی جز بر طاق نیسان نه نهادی پس از آنکه به بر بینی گیتی که در اینجا تیر از پایه
 بر تراستی روی آورد که بین سپرش آن فرخ رخ همایون خوی دانا دل روشن روان
 کار شناس راز دان دانش اندوز پیش افروز فرزانه بی همتا معین الدوله عمده الامر
 صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
 ذوالفقار جنگ المشهور حسین مرزا به گرد آوردن آن گهر های پاک گنده
 گاشت و غالب پریشان نوار به نگاشتن و بیجا چه فرمان داد تا نگارنده نامه را
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت برگنج باد آورد و راز و نشین فهرستی

نبشته آمد و بر گنجینه دلکش پرده فروشته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
 و گرد آورنده راجعیت ارزانی باد و بیاجبه تذکره موسوم به طلسم راز فراهم آورد
 میرمندی یارب این جگر خراش خروش که بمن سپرده چو نشت که هم بلجم موج
 خونت اگر ناگاه بگوش کس رسیدی و انگاه خونابه چکان گردیدی هر آینه دانسته
 و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت اینم تراوش خون از انجا صورت
 گرفت آری نواج حشته دروشت و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله دشتگان
 قطره قطره خون چون فرو نرزد و در خون دل از شکاف قلم مستیر اودم به بار و پیام ابرو نم
 ناودان دهد به حاشاکه در سینه از دل خون گشته نشان و از ان گشته تیغ ستم خزللی بزرگ
 مانده باشد از ان همه لاف توانگری هستی و پندار مایه وری پیدائی که سختی را از ان متاع
 کاسه دل دانند و پاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست نامید و ارانه بهر
 نگران خواهی آنرا دیده کوی و خواهی دل انکار همان روزی این دستا نسری گذاخته دما
 بدن پایی پرا بکه چون راه پر خشم خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و
 به تار جاده راه می آلوده است از دشت بگلش آورده اند و از من بچمن برده بسکه تماشاک
 آن خرم بهشت نگه بزنک لاله و گل آغشت من از بنجودی در ان آتلم ره بجای نبرده ام
 و دیده را دل پر خون و قره را دم خوشچکان شمرده در دهای دو انچه یوز حننا سمره گریه
 را میرم که اگر صد سال دار و ندهند و مرهم نهند چه داشت باقیست آه ازین جنگی و داد ازین
 ستمزدگی که نه دل را بزنک توان فریفت و نه بوی اگر همه سجان شنوم بوسه کباب
 به شام رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که ز دهر رسم غم برخیزند
 غمهای کرشمه چون بهم برخیزد به شکل که دهند داد و ناکامی مانده هر چند که فرجام ستم برخیزد
 سوز و ساز پیشکش و زنگ و بوسه بر کنار پس سخن در ان میرود که چه میگویم و از موج
 زنگ گرداب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میگویم درین روزگار تیره تر از شب تا

و از آن رو که صبح روز سیاه شب ماند چگونه گویم که صبحی می و از آنجا که شب چراغ افروزنده
 و شب سیاه روزان چراغ ندارد چنان دامن که شامگاهی با بچه وقتی بود و من در زندان تنهایی
 سیر سلسله خانی داشتم و فتر امید و بیم یعنی دل و نیم در پیش سناوه و من در آن جریده راز میباشید
 سطر خم جگر چشم کشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ سید زاده و بلند و
 یگانه جگر پیوند میر محمدی فرخ گهر فروخته خوی بادانی که پنداشتم نسیم سحریت با شمیم گل
 هم نفس لب و قدم گذشت و گلبه تارم را اگر روز بود مهر در خشته و اگر شب بود چراغ افروزنده
 گشت گلایسته که بخت داشت با آن دل بخت بخت که من در نظر داشتم برابر گذشت
 اینست نو آیین مجموعه پراز نوای های پریشان و دلشین سفینه بحر با در می روان تصویر لیلیا
 معنی را انگاره و تمثال سلمای فکر آئینه نوای های خامه شیوا بیابان را قانون و گهرهای
 اندیشه راز و انان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نشتن چمنی و از پری پیکران زمردین
 یاره گوهرین پر گرا بختی و دوا حروف در سواد حروف همانا به آن مانا که پنداری باقیانند
 سیمین سیاهی و مرغوله موی بگوشش پیمانه می می غم از غمزدگان رویای و دل از دل و گاه
 جوی گزین کردن گفتار سره گفتاران و لا ویرا در ار که رگ اندیشه شان ناهید را تارسان
 بلکه خود آن سطر به باروت کش بد کشی این ساز ترانه پرواز است از دیده رست بین و دل
 شایسته گزین گزینیت آری شتی از سوی یکت آوردن و سخت در هم افشردن و آن
 پس که به چشم پا بوده باشند و در و گذشتن و صفا نگه داشتن شکل که آسان توان
 دانست اندک اندک این ناکا از دل بسته به کلک و بخت و از رگ کلک بر و ورق فروخته است
 در نهاد آفرینش درایشی بوده است که اگر به مثل زهره نفس بین سر و آینه و چنانکه سخن سر
 شیلز سروده است مصرع سلع زهره برقص آور و سحر را به از آنجا که گرایش اندیشه برقم سنجی است
 آثار این طلسم راز که هم بدین نام از ناسور سفینه با ممتاز است بفرمان فوق سخن رو داد و هر آینه
 بقوتی سخن پستی در نگارش سیاهستی و گزاشتن از دست میبایست از نظم و نثر نشانه نظر و زانچین است

و سپردن و پرن بروی صفحہ فرود بخین لیکن ازان راه که دران مجموعه از گفتار من نشانی و
 جامه گرد آورده و در شمار سخن گستران از من داستانی است ترسم که چون نیروی فکر از موده باشم
 و سخن را سخن ستوده باشم هم ازان ستایش سختی بمن باز گردد و او دانشناسان را زبان پیچاره بمن
 دراز گردد وانی که غالب آشفته او آزاد و کیش است نه گرفتار بند بند نامی خویش آئین
 آزادگان سخن پیوند نیست نه خود پسندی هر چه بر دهنه اگران گزید و چنان زبان گذرد و با حس بر آنم
 که چون از سخنور انم خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سود و بیجا
 بروی شاهد سخن طره خم در خمی فرو بسته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خطر شمار است
 نبشته آمد قطعه اندرین سال بهایون که سپهر از ره مهر پز کرده ایشار بر آفاق بهایون اشراف
 این شرفنامه معنی که طلسمی است شگرت بی یافت پیرایه اتمام بود الا نظر سے بی سال تمام خود
 آنست بآئین حساب بی که هر آئینه بروج فلکی را شمری بی اول احاد که چون با عشرت
 آمیزی بی کند از روی ورق نقش و شمش جلوه گری بی چون بآرایش عنوان مات
 آری روس بی جزوه و دو نبود آنچه در اینجا نگری بی آن و شمش دین ده و دو نیست
 شماری عجبه بی روزگاریست که عالم شده اشنا عشری بی دامن این تذکره باغ و دریا
 باغ بود بی جنبش خامه غالب نام باد سحر

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و بسته به افتتاح باب کلام به افتتاح جمل واحد و مدح احمد است که چون عینک عین
 عینیت بر دیده نشانی به پیش بینی و بدانش وانی که احد بشمول سیم احمد و احمد بعد حذف
 سیم احد است آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را در و اما بعد و دین را
 اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت حرم ملک و اب
 فلک بواب از هر باب ابواب منظر سرور و نشاط بر افکار نگار گیان کشاده و ملاک
 آسمان آرا یک خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقریر و ام امن مشرود امان و اد

و یکروزه و سمبر که به دیماه پیوندد خوشی و شست درین سال جنبسته قال با فروردین بیان
یگانگی بست و نقطه انقلاب مستومی با نقطه اعتدال معی بهم پیوست آری صفر جدی که
از دولت روزافزون روز نشان دارد سرزمین هند از شادابی سبز و پیدایی سیوه
چنانکه جهان در صفر حل باشد آنگنان دارد سه هند و فضل خزان تیر بهار و دارد
گوناگون سبز و حل بند خیابان آمده دی و بهمن که در اقلیم و گریخ بند و اندرین ملک گل
سبز و فراوان آمده تا بر دواغ غم چهر شقائق زایش گل صدر برگ بدجونی و بهقان آمده تشکر
بسکه صفت آریست که یوریه نسیم گفت جانیت که سزده نتوان آمده اگر در شرف محراب
که آن جز به فرازگاه پره پیکر نپذیرد سخن رود سخن از سخن خیزد که چون آستان بهالیون خدیو باد
و داد سر شیمه فروغ حسن خدا داد و غیرت ایج و رشک نود فرمانروای رام پور در بلندی با ایوان
کیوان برابرست هر آئینه مهر که درین ماه بجدی اندرست از کجا که درین همسایگی پیش نه آن
و چشم نشوده باشد و ازین رو پای و می چندان افروده باشد که در حمل نبوده باشد زهی او
و اداریه یا در کیوان ایوان مشتری انگشتری آن بدانش و داد باز و همین خبر و به بلندی
پایه و همین سپهر بجوی و شرت بهین بهشت و به فرو فراره هشتین سیاره مشائیان گرد
از زایش بزره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب بادی انت نور الانوار گفته مهین شهرآ
دانا و گلین بادشاه توانا در نام و نشان بشایان نام آور صاحب سکه مانا اما ازین
رو که نخست زرا بصورت درم گرد باید آورد تا ازان سبب که نقش نام توان انجنت و
گرد آوردن زر که ایهام اند و خشن تبر دار و نه شیوه خداوندان پیشمار بخش ست سکه زر
نزد و بهیم همیشه بدست و نیز ثبوت حق همسایگی از طرف کلاهش در یوزه گرغ و جابه
و اوزنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشه مسند جاهش دایه جوس و الائی پایگاه
سکندر آئینه و همیشه جام ساخت خدا یگان دیده در جز بل نیز دشت حاتم و کسری
توقیع بدل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه همی با نیست کار

توانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرده شاه نشان سپردند
تا تنها دران دو فن کوی ازان دوتن بر دو خواش بر بفرجامی فتح انجام یافت نو
حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک نظر اوست اندر آینه
خور عکس رخش چون نقش چرخ چارم قدس پست تراز منظر اوست بکرم دوست نواز
بغضب خصم که از کفش ابر پست که بر قش زد مخبر اوست و همش گزیند و بگریزد و بگریزد
ترک خویش از فلک پیشرو لشکر اوست و دست ملک نگریست آبادی بین خلد به پست
که در بلده از کشور اوست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی هر افسر شاهانه بسو
سراوست خوبی گل بود از راحه گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر اوست گمش
رست سویه دل خلق میسر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و اگر اویم دور ویش
نظر افروز منست مردک ذره خورشید رخ انور اوست از بارش گریبوی کعبه شدم گفته شدم
بدل خویش که اینهم در اوست غالب غمزه گرجان بتن لفظ و مداد اثر بخشی انقاس
روان پرور اوست عمریت که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی شینوم
و بهرستی این واکویه نیگرم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آن مدسکالنده را
چنان در دل آمد که نشگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باده ناکاسته
باشد روزگار پیشین اینچنین است باشد دران زمانه گیتی نبود و جهان را همین یک جهان
خسرو هر چه از روی سر زد بهیندگان آنرا هنر نپشتند و دانندگان با فرین در خور گناشتند
شاه بیوی انگورهای در سبومانده از تاب آفتاب جوش خورده سستی همیکه داین باده پاک
رنگانگ کجا داشت نه رشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نواز و نه پیری پیکران
در رقص اینگونه اندازهای هوش با امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون
به پروین و پرن بر چین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پابر جابه سفت آویخته حضرت
فلک صفت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب ابائی چند از نامداران

فرنگ همه صاحبان فزه و فرنگ هر یکی باروی چون ماه نیم ماه و هر یک در سر وی
 خسروی دستگاه انجمن است که نیکو دان کجا و بخوان و سپند لبوز و چشم بدور گوئی این
 بیت بزبان نامه نگار بسرا که زان رو که پیدائی نرم تو نهانست به انکاره این
 نقش توان گفت ارم را به تخت اطلس فلک ایپای انداز گسترده اند تا خلعت گناه
 بهما سایه بفرمان خدا یگان سلاطین فرمانروای روی زمین و کار فرمای قیصر و موم خاقان
 چین و کوریا که کاتب قسمت ز دفترش به توقیع خسروی بجهان خسروان و دراز با گاه
 آسمان کارگاه همین دستور جناب استغاب ایسر قلم و هند خطاب جان لافس بهاد
 که در نظیرش زنده هیچ بیننده نه بیند بجهان جز احوال بهر این جهاندار که از آفریدگار منشور آری
 رامپو وارو آورده اند فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دوشیم گویند هفت اقلیم و شت
 اگر درین روزگار بودی و فروزش بهما و تختش یار بود در باره خویش سودمند گاش کردی
 و این خلعت ابا و قشش کاویانی آتش کردی به اختر بفضا به بارگاه آمده است
 بهنگام فروزش گاه آمده است به چون نور که از مهر ماه آمده است به تشریف شنشاه
 بشاه آمده است به یارب و لت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر و روشن و
 روز افزون باد و بقول مولانا جمال الدین عری شیرازی به گریمین ست خدا فرایش
 و ایما بر عیار اکنون باد

ملک
 تقریر ریخته خامه جناب فیضناب نواب الاجناب نجم الدوله میر
 نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ ام قباله

به خدا یا چگویم که شاهی تراست به تو خود هر چه گوئی و خواهی تراست به اگر ترا می ستایم
 ترا می پرستیم گفتار در زبان و نیرو بتن و ذوق در دل تو آفریده و اینکه فرستاده خاص
 و باز پسین نامه آور ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان دوست که چراغ ایمان در نماخت
 سویدای دل بر کرده تا در ان روشنی دیده روشناس جاوده راه راست آمد بهر آینه

هر شایستی که ترا دهر نیایشی که با تو دهر یوزشی که با وکیل مطلق هست و هم بست هم از
 هست لا موجود الا الله ولا مؤثر فی الوجود الا الله ویران را آئین آنت که پس
 حمد و لغت در مدح سخن بر صفت مر و اید افشانند و در وصف عشق از رنگ خامه خون چکان
 این یلی بی و اگر در سال هفتاد و سوم از صده سین و پنجم هجری جهان را بر هم زد و مراد
 زمانه وسط فصل برگزیده پیری بودند آنچنان زار و نزار و نزار با ساخت که در وادی سخن قدم
 و از حرف عشق دم توانم زد تو انگار آن سیم و زرد شستند روزگار دست تصرف بدان و راز
 کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرایه هستی من جز آن نبود به یغما برد از آن
 همه گرمی بهنگامه مهر و رمزی و سخن سخن بهیچو دومی که از شمع گشته خیر و اندک بهوشی یا من ماند
 تا به والایی پایه فروزنده اختر سپهر بهیش و برومند نخل یا صن و دانش سیاح دست سخن و
 سیاح بحر معنی و انامی زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتار انگریزی اردو را
 از آن راه نام نبوده ام که آن خود از خانه زادان او دست بیدار دل روشن و آن
 مولوی محمد بنظر الحق صاحب طلال بقا و کافرا رسیدم و فرزانه کاخی افراخته و بتوانسری
 طرح کرده کاخ از سنگ شست بیزار و باغ از ستی بر می سر اسر کارخانه تصویر و بهمنش
 خامه نقاش نمودار و انگاه در آن باغ ابرها بارنده و آبهار روان و گلها بویای و مرغان نوح
 پنداری گزیده اشعار از یکبار و شمش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده که آتشکده
 را داغ دل نشتر عشق را خار پیرهن تواند بود هر بیت که از غزل با انتخاب گرفته از رومی و
 بیت الغزل همانست اگر ناموران را با اندازه بالیت یا آورده گنایان را از ارزش فروتر
 ستود آنت قدردانی و اینست قدر افزائی من بر سائی دریا بشکبه من داده اند آن می تخم
 که غزل فراهم آورد و زرش این شیوه های ستوده بمقتضای نخواستی الولد سر لایه پرورش
 آموز و فیض اندوز پذیر بزرگوار خویش ست آن دیرین آموزگار یگانه روزگار سخن را بوی
 ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد طه و علی صاحب زاد مجده

آنکه بشرای پیشینان چنان کاشیه با خود افزا نوشت که هر باتن در کج سجده آفرین
گویی اوست شرح نگاری چنین همه ان را سروده آن خیار از چنانا شناسان را که چون
در شرح کلام سلف کوس شهرت ز تن پنج رفته و زمانه با نارا را دوت خان واضح را ترا ویده
رگ پروین نگار و پرین بارمولانا نورالدین ظهوری و انما یند بان و بان غالب لا ابالی
شیوه از دشمن بدوست روی آرد دعای گوهر درج سعادت که عقیق لب شایه معنی بدین
جمع نگین مهر است **۵** مرصعاً منظر ظهور علی بن در زبان کن یار بیاسیات داور از عمر و دین و خود را با

* آهنگ بیجم

در مکاتبات که با غزه سمت تحریر یافت

note

نامه بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باطنه هوگلی بندر
قبله خدیوستان سلامت به ماموح از ستایش مستغنی و ماموح در بیان نار ساعلو در عرض
نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بدینچه گویم تا ابروی خموشی ز نیرد و چه نویسم تا دافع
کوته قلمی برخیزد همانا این عبودیت نامه اقامش سلام رو کسائی است و دایره هر حرفش
را پرواز کاسه گدائی لحنی شکم بنده ام و قدس تا توان هم آرایش خوان جویم و هم آرایش
جان خودوران دانند که این هر دو صفت بآئینه اندرست و اهل کلکته بر آئینه که قلم و آئینه
هوگلی بندر است آرس آینه از هوگلی و گل از گلشن ایشان از جناب و سیاس از من شوق
میگردد که هر آئینه تا پایان فصل دوسه یار بخاطر دلی نعمت خواهم گذشت و آدمی نالد
که حاشا بدین مایه بر خور داری خرسند نخواهم گشت فرد گویم تشنه جان و دلم افتره ای
ساقی به دهر نوشینه داروی که هم آتش هم آبتی به نخل مراد هم باور باد و هم سایه گستر آن
آرایش امان نگاه و این به فرق غالب بود خواه خطی که در شینست شادی
مشتی احمد حسن منششی محمد حسن نگاشته شد حضرت سلامت میدانست که

surging

what kind

the best part

force

unity and

attract

paradise

passport

manuscript

burying

factory

factory

factory

factory

factory

factory

factory

factory

factory

factory

factory

عالم صافی مشرب را چون دیگران دل بختگی آشتا و زبانی به تحلفت فرست
زبانش را ولی داده اند که از آزادی فرجام آرایش گفتارند و او را از زبانی بخشیده
که از سادگی تاب رنگ منیری افتاده و انسون نیارد و اگر نه اینچنین بود منی انم و دل که
درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از قسام منن چای بکاری
هم در و دیوار روزگار را بر سر جوش بهار اندومی و هم گوشه و کنار گیتی را بفرغ نیر بخت
چراغان نمودی تا از طره خور و پود از بال پر پی آورده و نو آیین منن در هم بافته بدان
همایون انجمن گسترده بر طرقت بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندمی و زهره را بر شگری
و رضوان ابهامانی خواندمی گاه از آشتام رشک یبانی آیینی که به شبستان نظم بستی مهر و شاک
را از شعاع آگینه کوکب شکسته و گاه از نشاط سیاه ذوقی که از زک رستان شرک و
باوه پیمایان طرب را کوثر و تنیم بگوسر و ادومی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پرزاد و حتی گرم
بال افشانی ست بهمانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میر و بند سره سلیمانی ست بتا میفر
آرایش این بزم طوبی گرد و غم از دل شوی را نازم و رونق این بهنگاه مینو باز نامه استایم
اکنون پدید آمد که زهره عشق ریش خاصه از بهر گرمی کدام محفل میگردد و شری متاع سعادت
و تیره از برای صرف کدام روز می انداخت مهر آئینه با سید مشایخه جمال که میزد و در هیچ
گوهرین پروین بتناسه نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یا قوت
اینهمه خون جگر بخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد و آوردن مر و اندر اینایه قطره میزد و اندیش
بسرپا این گمان نه پید که آنچه سن میگومیم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی استگاه
ذوق میزد و از روشنی که خاصه طبع سخنور است نشان داده میشود تا دیده و را
فراسد و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است و ارسد که گاه در شستن اندازه سخن
که آزادی را ایمان است و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد و زبان را بگفتار و ستوری
و از لب خیر طلب جز فرموده دعاییک مفتاح باب تنبیت و کلید درجستگی بهمان توان نمود

نه پسندید پاسب این کتختانی از سازگاری بجا و دانه کامانی ارزانی باد و نوید شادمانیها
 تازه و فیروزیهایی بی اندازه رسام و برادر عالیقدر از جهان گرامی تر میرزا علی بخش خان
 بهادر بتقدم مراسم خلعت سلام نیاز میسرسانند و در گزارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم
 تنبیهات بانام نگار بهر بنامه که از وری بنام میرزا علی بخش خان بهادر
 رقم شد و کار برادر بهر برادر نکوست بهر برادر بتوان یافت دوست بهر چند شیوه من
 نیست در گفتن اندوه دراز نفسی کردن و شنونده راول برود آوردن لیکن چون شما هم برادر
 و هم دوست ناچار شما میگویم که یک چند باید نواب صاحب ختم و از تاتار انتظار
 گذار ختم نشسته ام بعدا بیکه مجرم زندان نشیند و می بینم آنچه کافر بهنم میند به فیروز پور از بهر آن
 نیامده بودم که باز می باید آمد نواب صاحب مرابطت زبانی فرستند و بکشتی
 که با لنگات میمانست از راه بروند تا کجا شکیب وزرم و خود را بهیج شادمان و ارم از ورو
 دیوار شاهجهان آباد بلای بار و وزم از تیرگی چراشب نشود و عاشاکه چون من شمشیر و
 می درین سنگباران تواند بود و میرامام علی را با عرضنداشت سخی است نواب فرستاده ام زنهار
 با من زمانه سازی و از نواب محابا مکنید و چنان کنید که چون عرضنداشت خوانده شود شما هم
 در انجمن باشید تا گزارش را بگذارش نیر و دهید و میرامام علی را سخن دلیری بخشید و طلب عا آنگاه
 گرم خون نیستیم که خواهش من جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تیر نواب نیکرانی و در و
 با و می نیکوئی ورنه از کجا که نواب بچاره برخیزد و کارها را روانی ندهد اینها که میگویم از بهر زبان
 این او را نشاناست خدارا طح آن افکنید که میرامام علی زود برگردند و من پیوند ندا و ستا
 صاحب را خیر باد گویم و بپوش برگی که ندارم بشرق یوم و اسلام ارضا برادر صاحب مهربان گرامی از
 جان سلامت بهداری خان میرسد و نامه امیر ساند آنچه از کالای ناروانی من در انجا باشد
 بوی بسیارند و نیز آنچه نزد منا حقه بردار و دعوت دست هم بنام گرفته بد با نند شنیده میشود که
 نواب بدلی می آیند باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپای

m
fr
so
aw
few
att
res
ent
af
hel
adv
bu
Good
dpo

James ...

کلمات ترغالب

نواب میر سندیانه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروز پور هم
 و شرف قدسوس عجم عالیقدر و مسرت دیدار شما دریا بم عمر و دولت روز افزون باد ایضا
 از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران است دریابد که
 غالب را هر روز کار بادیه نوردی سر آمد و رخت سفر بسر منزل کلکته کشوده شد چه کلکته
 جهانی از هر گونه کالا مالال مال جز چاره مرگ هر چه گوئی پیش هنر و دانش سهل خجسته هر چه
 خواهی بیازارش فراوان به فرود آمدن جای من به کاشانه ایست به شمله بازاری که آنرا
 روز و روز و همان هنگام درودی ز جنت جستجو یافته ام با جمله انیدی نواز شمس است از خوابش
 برخاسته و روی شسته بدرگاه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پانک
 خواهش برتر بخشید و سراندر واسطه رنگ می از اعیان کونسل در دول در دست شغولی و کسبگی
 بند غم هر هم نمی بیکسهای من بخشوده است هر چند دل که عمری به نا امید می خوی کرده است یک
 پیوند از مردم برین آمیزش نتواند بخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بجاد و تائیر گامی
 میانه من و یاس طرح جدائی جاوید افکند شگفت نیست میر فضل مولی خان نام باری در
 او را ناگرفت در عرض راه بشرد آباد یافتم در فو گفتگوهای و پرس و جوهای که رفت از جامه
 گذاشتن فخرالدوله بهادر بن خیر داد و باز بکلکته میرزا فضل بیگ دیگران بگفتند آوخ که
 چراغ روشن لین دو دکان مرد و شبستان آرزوهای تیر و تار شد از جانب شما اندیشه نام و دانه که
 آنچه شما را پیش آید نخواه نباشد ناکسان آروز با تار خواهد بود و فرومایگان را گرمی بنگاه روز
 که انجمن از هم پاشد و پراکنده چند گردانید دولت روگرداند و آسودگی برخیزد و زینهار بهوشندی
 کار بایست و همواره بخود نگران باید بود و دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه رنگت و
 ندارید و هر چه در اینجا ازین گیتی آشوب با تم پیدا آمده باشد بنگارید عمر دواز و بخت ساز کار و دانش
 نموند و روزی باد ایضا از کلکته جان برادر سخن از افرادی بر روی هم افتاد است که در گره
 گردیدن من آن میخواهم که باندک گویم و سب و یار دهد و شنوید آنرا زود دریابد و این پیچ روانی

ended

descend

suffering
modesty

wrapping
death

flowing
day

means
answer

14

intention

نیز نیست مگر آنکه گویند دوران کوشیده نشستن از گفتن آنهای دورتر زود که سر این هر دو رشته
 با هم گریخته است نقش یکی در آئینه دیگری نتوان یافت زمانی گوش من دارد و فرساید چه بگویم
 و ازین گفتن چه بخواهم و شمارا در برابر آن چه بپاید کرد و اندازد آن بالیست تا کجاست بهینا
 نماز که از جابه سندان این دیار نواب که علیخان نام نبرگیت گرانمایه و بلند پایه و در
 و نکونی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که داد خواه آمده ام بفرما روا
 دلی سپرده اند و خود او را به منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم هر دقانی هست سپارنده
 اندین بابر هم کرده است و من آنرا به نور و نامه خوبه لاله پیر لال وکیل فرستاده ام خبرتیم
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت پنج یکدلی تازه و پیمان کار سازی استوار گشت نیز در آغاه
 کار کرنیل بهری املاک که در سران سپاه انگیزی چون ماه در ستارگان با فردنی فروغ نامور
 صاحب سیدنت دلی را بجای برادرست از بهر من سخنها می سودمند نبشته است چنانچه هم بفرما
 گیرانی آن بفسنهای گرم حاکم را بجانب ادخواه گرایش التفاتش بجال وکیل در افزایش است
 وقت است که رپورت مقدمه من از محکم سیدنتی دلی بال وانی کشاید لا جرم شمارا باید به
 منشی التفات حسین خان سرشته گفتگو و کردن و رنگ آن چنین که تقریباً ذکر سپارنده
 کرنیل بهری املاک بهادر با صاحب سیدنت بهادر در میان آورند تا گل مدعا شادمانی
 پذیرد و ارزش من بملطف در ضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی فرجام کارها شاید شما که
 اندران هنگامه جادارید نیک وارسیده باشید زیاده ازین جگویم که گمانی دلی محبت منی
 و توفی بر منی تا بدو السلام والا کرام بنام مولوی محمد صدر الدین خان بهادر و صد
 قبله حاجات امر فرسین از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضه ظهر فراز آمده بود چون
 دولت بسجود قدسی آستان رسیدم و چون در دولتکده فراز بود حلقه بر در و درم پیش
 از آنکه حلقه دراز پیش آرای کی از حلقه بگویشان آن سلسله که با من خواجها تاشی و با سعادت
 همقاشی داشت بر در آمد و نواب را آورد که شمع اقبال دیوان مظالم روشن است و وجود مستور
 Star Court

noon prayer

for knocking the door down

آن بین ناچار از خود فرم و پس زویری خود را بکده همچنان آرزو مند یافتیم همانا آن پستار
بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین گشتن بخت خویشتن بر کاشته در جواب خط و اب
مصطفی خان بها در سجان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات الله
آگهی این دانه بهام افکنده اند که هیچ چیزی با فافنه وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه
فروغ هستی از آفر و گیر و جوهر گرد و صغ و زنده نورانی نه که برق پیدائی از سیما وی آشکارا تابد و
تیرگی نیستی هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین است از چیست که ازین دو صفت که هیچی و
نا تمامی گفته شود و ششستین اسروین پیدایشست و دویین باندازه دستگاه کرم از گنجینه فیض نمنه
بهره ربانیت است از اوراق از انکاره نمایش ساده و این را از پیدائی همان نفس نمرخ در کمال
فیض هستی عام است و چنانکه و نمونه تمام است بستی بهی نشاط همگی برگرفتی و نا تمامی بنامی
نام آوردی با بجمه سرشته خیال از ویر باز اگر انبار حیرت عقده این تامل بود و میانه من و فر
درین پرده سخنها میرفت تا سیدیه می از شیدستان روزنه بروی دل کشودند نیز آگهی بدست
اندران روشنائی سرین رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایه همگی داشت چون همه از این
باز گرد آمدند فرجام هست و بود بر خاست و آرزو خیزش همانند همچنین نا تمامی و نفس خویشتن تمام
بوده است چون بسیاری بمن از ان رسید از آنچه بود و بکاست و به نا تمامی نگشت نمائید یارب
جهشگرف کسم که در پیچ همدم و در نا تمامی تمام و در سبکی گراغم و در بشتگی خام دل در دست
چاره جوئی زبان خود پسندست در از گونی مگر از سر از گونی بر خیزم و سنگریزه با از رگد را اندیشه
بر خیزم تا سخن را پای پنگ نخورد و در خود ازین جا بگذر از ترچه خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود
و رنگ رنگ متاع سخن بر بگویم نهاده کس از مشتربان حلقه بر روز و دوسو و خریداری از هیچ دل سر
بر نیز و چون دکان را کلا و زبان از حرفهای جگر آلا نمائید روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد
که نقد را بچ سخن خود را اینهای گفتار ناسر من میدید و گوهر به پله بیجانگی غرت می دهند هر چند
آنست که اگر سخن بر این سخن گزاردی و آواز بر آواز افکنی شمر سار نبود می لیکن با داشتن

rise
desire
of good

ظهور

knot
the world
of time

wonder

door

supers

woods

advance

که این محبت از آن شرمندگی افزون ترست چنانکه در انجمن گوهرین طیلسانان برهنه تن باز
 خس پوش زبون توبان و بان می خریدار دکان بیرونق از فراوانی مست و در دستهای
 نامه چگویم که مرا یا آنکه نکونی خواه خویشم برین بر شک آ و در حوصله مرا که فرسوده غمهای هر
 گنجائی اینجایه شادی کو و اندیشه مرا که دل شکست و در باشتن را غم فرجام پذیرائی اینجه قبول
 کجایه وز کار را از آزار خویش چگونه پیشان گیر و که اینچنین شادی را بخود و در پذیرائی دوست
 را تا کجا قدر شناس پندار می که از شما این قدر شناسیش در باره خویش و در آرمی حقا که نه است
 ستوده شدن بزبان شیوه بیان و دشوار تر از آنست انداز نهائی با نرازه دانان قیامه
 چهل ساله جگر کاوی آنست که فراهم آوردم و بر فرق فرقدان سالی فشاندم اکنون بمردان
 روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی پس از سختن آن گنج گنجیان فته و از سخن هر چه از آل آورد
 من بود گفته شد بنیاط نگذرد که غالب استکی سخن دراز میکند اینک من و اینک فتر اشعار
 آن غزل که مطلع و مقطع آن شود و ستید هیچ زمینی بنیاط نگذشته و غزل قم پذیر نگشته آن گذشته
 میکند و در قم پذیرفته رقم پذیر میگردد و یارب اندیشه آسمان گرای ابدین زمین سرفرو و آید غری
 بجلد شکی رنگ بوگر آید غزل من به وفا مردم و قریب به زود و نیمه لبش انگبین و نیمه تبر و نیمه بکوش
 بین و اعتماد و نفوذش به گریه افکند هم به خم جگر زود زان بت نازک چه جا دعوی خوشست
 وست وی و دهنی که او بکمر زود و یکست برین خانه که خطوط شعاعی به مهر نفس نیره با بر وزن و زود
 غیرت پروانه هم بر وز مبارک به ناله چه آتش بیال منع سحر زود و دعوی او را بود دلیل بدی به
 خنده دندان نما بجن گهر زود و لشکر بهوشم بزور می نه شکستی به غمزه ساقی سخت راه نظر زود و بر
 طرب ساختیم و باوه گرفتیم به هر چه ز طبع زمانه بهیده سحر زود و شاخ چه باله گرا و منان گل آورد
 تاک چه ناز اگر صدای شمر زود و کام نه بخشیده گنه چه شماری به غالب سکین با التفات نیر زود
 خط بنام میرا عظم علی مدرس مدرسه اکبر آباد و به ریاضی امر و شراره بداعم زود و
 فشر برک صبر و فراغم زده اند به از کثرت شور عطره مغرم ریش است به تا عطر چه فتنه بر دماغ زده

جنبش خامه عیسوی هنگامه مطاع بکرم محذورم اعظم را نازم که با حیای هوسا مرده ساحت خاطر
 راعده محشر ساخت و بازار رخسار گرم کرد خار خار ویرین آرزو با سر از دل بد آورد و بیا دآمد که پیش
 ازین ملازم در گیتی وطنی و از مهر بانان انجمنی بوده است چون نشتر پریش بهیمن اندیشه فرو برده اند
 خوشحالی نواها تماشا کردنی است درازی زمان فراق که نگبان محذورم شانه زده سال است
 و بد است نامه نگار کم از است سال نیست سرتیگر کز لکی بوده است که نقش آسایش از صفحه خاطر
 بدان ستوده اند آغاز و رود بدلی که در دباوه غفلتی بقدر داشت محنتی از عمر پیوند حاده کافران بی
 گذشت و میرانه خرامیده شد تا از سرستی بگردید و اندران بخودی پای مضطربه پیمای بگویی فرو
 لاجرم در هم شکسته سراپا و گردانده سروروی برخاستم هنگامه دیوانگی برادر یکطرف و غوغا
 و ام خوابان کیس و آستوبی پدید آمد که نفس راه لب گاه روزنه چشم فراموش گرد و گیتی بدین روشنی
 روشن در نظیره و تار شد بالبی از سخن دوحه و چشمی از خویش فرو بسته همان جهان شکستگی و
 عالم عالم خستگی با خود گرفته و از بیدار در روزگار نالان و سینه مردم تیغ نالان به کلکته رسیدم فراموش
 سربازی و کوچیک دلی کردند و دل این و بخشیدند آینه بخشایش که مشاهده رفت امید کشایش
 آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دلی بد آورده بود بدل نماید و هوس
 آتشکده بایر و میخانه های شیراز که دل البوی خود میکشید و مرا بسیار میخواند از ضمیر بدست
 دو سال در آن بقعه محاور بودم چون گوزن جزل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دیدم و بدلی
 رسیدم روزگار برگشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون ششمین سال است که
 خانمان بیاد داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی شسته ام و در آمیزش بر بویگانه و آشنا بسته
 من اگر با اینهمه سنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سیارش پیام کابل قلم و کوتاه دم
 باشم و بزرگان وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه منبذیتم اما گرانمایگان جهان مهر و وفا
 که دین روزهای دراز از دور افتادگان نپرسند و از مرگ حیات دوستان باز بگویند اگر گفتگو
 بمیان آید و سمند شکو و عنان بر عنان تاز بگویی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حرفت آید

am
ene

in-king
up
cure

قطعا
defect

تاریخ آهنگ
۱۰۳۳

که منم خدای توانا را چه جواب خواهند داد و کس از اهل وطن غمخوار من نیست به مراد و هر چه
 وطن نیست به مخدوم میفرماید که اینک از گورنشت و عدالت دیوانی آنجمنی در آگره فراهم می آید
 همانا راه این گشایش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و گاه
 فرو بسته او را از اینجا کشایش خواهد بود و حاشا ثتم حاشا این جمعیت جز بر پشانی من نفرزاید و این
 هنگامه کار نباشد چه عدالت دیوانی با بطلانی که مراست نیست و سر محکم گورنشت همان خود را
 در و مند کش است که نگار و نوشته بیدار اویم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه اوست و
 یارب برو من نشینا و آنچه من از تو دیده ام او خود از روزگار بینا و سخن کوتول جز بامید
 مرگ تشکیب از دهر نکوئی در حق خود گمان ندارد این ست پاره از در دول هزار پاره غالب
 بسیار دیدار فرستاده بار سعادتمند از لی مخدوم زاده میر وزیر علی دیده دول روشن کرد زمان
 کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالا پایه برسند
 و جامع گفتار و کردار گردند و السلام بالوف الاحرام به مولومی که هم بدین خان شیر
 شاه او ده قبله حاجات به نوبت قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب امین الدین
 احمد خان بهاء فرستاده اند و لوله گزارش سپاس در ضمیر افکند و صلاست سر مانده کرم حوصله از
 گذار افراختی بخشید لاجرم در طلب تققدار بام می رود و بدو یوزه گری نام بفضولی بر آورده میشود
 قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه دست فرد خویش می خیم
 روشناسی خسروست و تشریف قبول و نوبت التفات و عطیه فتوح اما کشایش طلسم این دعا
 و سرگردانست که پایه و مقام ستایش گر حضرت مدوح بر شمرده شود تا با اندازه ارزش و
 عطا تواند کرد و در نه پدید است که جائزه باد خوانان تا چه قدر است آبروی مدح گستران
 ساکجا اندیشه فتوحی میسد بدو خرد باد و میکند که پیدائی این مراتب با اندازه گفت
 سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروس خاکسارهای سائل در نظر ندارند
 و جز شاعر صله جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر یکیس نوازیست قطعه در نور و عرضده است

piece of poetry

depuis dix heures

seeking reward

شاهی فروغچید و آنچه بجالا نه نگار و در خورد و اندک بیش رقم فرمایند تا هم بنظر سلطان گرامی گردید
 باشم و هم به برگ و نوار سیده انصاف باک طاعتت اگر چه پایه فوج مانده اوده بالاتر از انست که
 چون منی لب به شنایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از ثنا خوانی و سخن و زبانت
 تنگ و دودمان خویشم و از غلبت ناکسی سرور پیش چنانکه عرفی فراید فروزد و دودمان سلیمین
 و هم پس یاد بد که شرم این سخنم خوی زهره بیرون داد و بد با بجمه پاس از بخت دارم که مرجع من
 صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کیم است مولوی سید کرم حسین خان بهادر
 با اسدالتغر که مکنند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکند مکتوب بنام
 سبحان علی خان رباعی ای آنکه همایسر دست باشد بنصاف می خسروی بجاست
 باشد به نتیج بهر اسم آتی که بود به آغاز از ابتدای نامست باشد مرا که یک خیال در بدست
 و سرشته گفتار که در گره دلی با هزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمره در خروش به مقتضای نظر
 پیمانه آفرینش اذروم و باعتبار حالت ناصیه پیش را و اغوا لای بهمت خود را سپاسم
 که درین آشفته خرابستان سپهر نشان قهرمان اولاد فرود نیامد و فرخی طالع خوشتر
 ستایم که درین جستجو خاطر خبر بالتفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیرد نگرش خار این
 بدین دل و بخت و شور این تمنای غوغای رنج از نهاد و پرانگیخته که این عرض داشت لغز
 نگاه قبول آصف ثانی مشرفستان کرد و این قصیده به نرم مینو مثال سلیمانی خوانده شود
 تا مرا که سخن پیوند ستایش نگارم بجایزه خسروی رخ امتیاز از فروش پذیرد و انگاه صله بدین
 گرانمایی که هم بهر میند نامی دهد و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد می گالد که این آرزوهای شوا
 و این خواهشهای نار و اراچه مایه دور باشد یاس برابست اما بهرین سگالش دل بدین اندیشه
 نیرو می پذیرد که خان ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر دست بخشش در آزادی
 پیر او مهر از چارمی سپهر و ذره های زمین بنمازه افروز و قطره جان از اوج هوای منور ریشه نهاد
 خاک نشین فرورداد که اندرین تنگ و دور بهر روش است خسته خردی تم که پر دینی بگوشه چا و بند

naadine

Natur

God

Myght

enlighten

disturb

Heard

event

stall

sa

و آنرا بچاه فرو برد و خواهد که اب از چاه بغربال کشد هر چند نظارگیان بی پروا را بشا بدین
 روش لب از خنده فرایم نیاید و از درود دل آن قفله جگر حسابی بزرگیزه را مافتوت نشان که
 نیکوکاری و اندوه ربانی شیوه ایشانست بخشایش آ و در مد و بدل و پیش و دریا بند و نمودن
 این مثال که آئینه صورت نمای حالت پرده کشانی اسرار دعا را کفایت کند و البته ساده لوح
 از خالص صاحب الامتاقب خریه ترجم و تفقد رنر و ارباب دینا م نامی **نواب مصطفی خان**
 بهاد و حضرت سلامت من که مر از زبان در ستایش بقرار است اندیشه گشایش گستاخ امید که
 در آن پایه بزمه خوشامد گویان شمرده نشوم و بدین پایه جرات بزمه مندرگرم بنامیر تذکره ترتیب
 یافته و مجموعه فراهم آمده که پیش طاق بلند نامی **نقش و نگار** است نهال نکو سر سجای را برگ با
 ره و نظر خون به بیدای کنایا پیدای ذوق سخن گام تماشا بردار و گوشه ازین برکت توانست
 خضر با آنهمه جگر تشنگی که سکندر داشت لبش از شیشه آبی تر نتوانست کرد و آن آب دریا بخشید
 بود شما گروهی را از دور و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشیدید و این سخن از عمر بکار دیگران
 کردنت جاودان زنده باشید که خنگویان از شما زنده جاوید باشند و بگنایا به نکویی
 نام برآمد باری گهر نه سفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بنگارش اشعار و
 بنابر حضرت آورده از چه دوست هر چند ذکر خدام بر حبس مقام در جریده این فن نه سزاوار است
 فضیلت است لیکن اگر بمقتضا فطرت محبت جراتی بکار میرفت گنایا نبود و در تلافی آن به
 پیش نیاز منی افتاد و هم در ردیف الف و باب گزارش حال حضرت آشوب فرو مانده
 کشایش خیالم یعنی بدست نامه نگار آشوب اناعیان **سادات** این دیار و نامش میر
 امداد علی و نام پدرش میردش علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگ کور شده چشم
 کن دارم که اندرین هوو باب بنشین پاسخ نشاط اند و نرم هر چار جز و تذکره بواسطه
 باز میرسد چون تحریر گیران پیرو این اجزاء را شیرازه بسته آید به من باز محبت گردد و السلام
 نامه با ستم سامی **نواب علی** که خان مشولی امام باڑه هوکلی سده است

نامه سیاه که از دست گشته امید و درین دوروزه پندار پیدائی اسیر زحمت جاویدست و بخت
 خدام و الامتاق ذاب همایون القاب قبله الی و کعبه رباب یمان میرساند اگر نه دست
 حوصله حلقه زلفان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شمساری روی سخن کیان
 و نیز روی سخن مدعا گواری مینگرم که دریا آلودگی از قطره میشود و مهر بر خاک رویه با تا بدیدگان
 عطا حق از خوروان خطا بیند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار حبلت از دل بر بندارند مہیات
 و از غصه صد جا در گروست و در نظر با هزار اندیشه در جنگ روز از شب و بیدار از دل
 ناسم و نفس زناله داشتک از گاه باز ندانم و چرا چنین نباشد که با اینهمه شور و آه که من در
 سقالات و شتم سوسنش الماسی بران افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر والا قدر ستوده و سیر
 نواب مین الدین خان بهادر این فخرالدوله و لا و الملک اب حمد بخش خان بهادر رستم جنگ مین
 روز گاران که روزم از شب سیه ترست محل غرم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم مہدین
 خرابه خاک بسرا نده از بیخ فراق این یگانه آفاق اگر سخن انم هزار سفینه انجام نه پذیرد و شوق جگر
 تشنه این نوازش است که چون برادر صاحب الامتاق بسرا برده قرب جای بند از تفقد و عنایات
 آن قدر در باره ایشان مبنی دل گرد که بهره من باقی نماید در دل شنیدن و طریق چاره نشانی
 دادن و از غم تنهایی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه با خوشی شنیده ام
 سختی بسامان تر و فراوان تر از بهر این و الا بتا میخواستیم و بدین سپارش هم بر خویش محنت می نمودم
 زیاده نیازست و بس خطبه شیخ امام بخش ناسخ مکرر اسطاعا از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم
 میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر باد و از شوق و آرزو هر چه گزارش می پذیرد و خود بخود
 تواند بود که در کلک ورق گنجد بتاریخ دوم گشت منتخب یوان ریخته در مین جامه پیچیده
 بسبیل واک انگیزی بوالا خدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا امروز که است و ششم
 جمادی الاول و ندانم چندم ماه انگریست با بجماله انقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
 آن نرسیده بارها بهوی این جنون بسیر پیچید که هنگامه برانگیزم و با کار پر از ان واک و نیزم این

اندیشه عنان خواهرش گرفت که این گروه کفیل ساندن کاغذ و کتاب است وکیل حصول
پاسخ و جواب اگر کوتاه قلمی از جناب محذوم است اهل فکر اگر چه گناه و آلودگی چه نذر خدا را بقتضای
پرداختن است و بنامه آوردن و نویذ وصول و بشارت قبول فرستادن و السلام والا کرام
عرض شد بجواب شقه صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادری عرض
ایتادگان حضور فیض گنجور حضرت رسالت عالم و عالیان شاهزاده کیوان ایوان فرزند
دودمان گورگانی شایسته و رنگ سلیمانی دام اقبال و زاد اقبال میرساند بالفتنی ذره نگاه
مهربان آرا و سجده ریزی قطره به بساط ارا و تمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کی
این گرایش است که اگر فیض و رود بهایون توفیق بهان مطاع بهانیاں بطبع جانها در کالبد به
ندمیدی سپاس انیمه ذره نوازی و رپی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روا
میش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور یکجان سرانجام نتوان کرد انصاف بالا
طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد چه این به
جانها و میده فیض جنبش خسروی بوده است بسر انجام کاری که فرمان رفته است هم بخاکهای
عرش پیامی سوگند که اگر دلی برجا و خاطری خردگرای دشمنی با از سر سختی و ورین و ادبی حاجت به
تا ختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علیخان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم و اندوه و ناچاره مایه
آویزش بوده است و خود چه پیشتر ازین خواهد بود که پادشاه و فرامی نگارش این عذر شدت
کام سنج با ویه آوارگی میشود و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه خود مقام
معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای است بنسید قاسم علیخان با وصف منع خانه زاد را
در از بریدند و تا پانی است رسیده حاکم رانیافته باز گردیدند طرقتی چند در گالش چاره بخانصاحب
موصوف نشان داده شده است اغلبیکه اگر بدان بهنجار ره سپر خواهند شد کارهای حسروانی
را بفرجام خواهند رسانید زیاده حدادب بنیر دولت و اقبال خدا و ادج و ادنی فروغ باد
رقعه بنام نواب مصطفی خان بها و مخلص نواز والا نامه رسید سر فر از گردید

le
pl
Sci
fil
Sci
ord
des
Slav
x
slav
travel
person
superior
way
afors

آنهمه سربزگی و کوچکی بی شهرسارم ساخت هی بی چه پالغزو کدام دستپاری کورسهای کند
خطای بود در نگارش بود نه در گزارش ثانی آنکه من گفتنی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن
سوار روشن گشتی با جمله امی بود که تلقای نظر ثانی داشت و دوباره نگشتی نهیوست و قطع نظر
از آنچه من میگویم هنگامه پیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و کالت میرا داد علی خان
بجای آورده اگر منشی است بران برگواست نه بر ملازمان گرایش اندیشه و فایده پسندین
زمره تقریظ پاره بفرمان مهرست و سختی بهیچ دل بهمانا این آرزو دارم که هر پرده این تقریب
ستایشی که از دیر باز در خاطرست گزارده آید و چون چنین است دانم که از سر انجام این دست
باز نمایم امید که چون ملازمان از جهانگیر آباد باز آیند تحریر بی پایان و نامه بعنوان رسیده باشد
هر چند میبایست که پیش از آنکه مطاع بجهانگیر آباد خرامد این کاریبایستگی انجامد و درین درود
فرست نگاشتن یکدور ورق اینهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی به جای وزبانی
سخن سیری اندام عواقب اینوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابر مزاعلی شش
بهادر بخواران حسیور آمده و بکاشانه نامه نگار طرح اقامت کرده دیگر در کجینی گفتگوها رویداده
و در باب معاش تنالیه جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پختیابی افتاده اوقات به
بیمار داری صنایع و دل بچاره شماری کالیوه و خامه بمعالیه نگاری مرمون اجزا تذکره باز
میفرستم و سختی میگویم تا حق وفای یکی از احباب که رویش به بنوا سوده با *Shore* انمانند مزای
احمد بیگ خان ابن مادی بیگ خان را بکلکته دریا فتم که ریخته میگفت تپان تخلص میکرد
و آداب سخن پیوندی از مزاجان پیش فر گرفته بود و این گزیده مروت که شنایش بر شرم برادران
مهرین برادر نواب احمد بخش خان مرحوم بود لا جرم با من در مهر پیشگی دل با زبان یکی داشت و مراسم
یگانگی بجای آورد و در فن کلام ساده گوئی بود و بکلکته جاده سندانه منیریت چار سالست که باغ
جا خرامیده هنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور
تخلص کرده ریخته گویان انشا میکند خرویی از نتایج طبع خود من میدید تا چون بدلی رسم نباشد و

یعنی نواب میر محمد خان سرور بهمن من همچنان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من می آید
 آن سفینه پیشین یکشتم و پیام آشنا میگزارم گوی سرور مرحوم سخن فراموش و لب از ذکر آن زبند
 خاموش کرد و آو خ که مرا خود از کلامش بیستی بضمیریت اگر سب گرمی التفات ملازمان و وقت
 اشعار مرحومی مرزا احمد بیگلر خان که از من بسرور رسیده است از نواب مصطفی خان یا نواب محمد خان
 گرامی فرزندان آن سخن گشتر بکفت آید و نام احمد بیگلر خان درین فروهیده جریده ثابت گردد
 مست برین خواهد بود و اسلام رفته بنام حکیم حسن الله خان ورومند نواز از بنیسم درو
 مشکین رقم نامه غنچه این راز پرده کشای و تقسیم این نوید را غالیه سا آمد که روزگار بزرگ
 مد طول زمان فراق نقش بی اعتباریهای من از صفی خاطر احباب نسترده و ترکناز صحرای
 جدائی خاکسار بیگمرا از یاد عزیزان نبوده است در معرض طلب شرف و مامد تر از ان میزبان
 بیدستگاه هم که ناگرفت مہانی عزیزش ادراه در رسد و بیچاره لبابگرد و سرپا سر مایه خوشیتن
 بگرد و تاشوریک و دو بختی و نان کشیکنی فرا آرد من و ایمان من که بگرد آوردن شرپراکنده پروا
 و خود را درین کشاکش نمیداخته ام چه پدید است که فرو ریخته کلاک انگیز نقشی است نرنمایا
 رقتیست برهمند در صورت اول چه لازم است خود را بهیچ فروختن و وبال نظاره آیندگان
 به سلم خریدن و در شوق ثنائی اندیشی سجد که فغان چه برده اند و گدشتگان چه یافته که مارا
 آرزوی آن دایه بیتاب و اوصاف باکا طاعت بدعوی گاهی که توانائی قیتل را
 بفر و بیدگی فرنگ مسلم داشته و لوای نورالعین واقف بشیوای شیوه برافراشته باشند
 با که باید گفت که نتایج طبع ناگجائی است و مارا چه مایه لذت درین جگر خالی است سطرچی چند
 که بدیبا جکی دیوان ریخته کسوت حرف و رقم پوشیده و دود سودائی که بارش سفینه سوم
 بگلر عنان از سوید اوجوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ مانگی آب میگردم و سلام
 به الف بیک نام دوستی در باب تمییه پسرش مهربان روئے
 مهربانی خوی سلامت به بار آوردن نهال امید در غیر موسم یعنی ولادت فرزند

در پیرانه سری با جفتگی و فرخندگی قرین باد آنچه درباره نام نهادن آن نویسنده پروردگار
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر بر تو انداخته و
قطعه در آن مخصوص از دل زبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود و بار باین اسم
لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بمر شمارسد و پس از شما نیز سالها
دراز ماند قطعه چون الف بیگ در کهن سالی بی پیری یافت سرسبز غمزه بی نام و همزه بیگ
کرد بی بی بی الف سخن بود همزه بی یاران انجمن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
هم میتوان کشید مکتوب باسم سامی سحان علی خان بنامیزد بدین نازش که نه
بسوی که میفرستم و درین میان روی سخنم بایست اگر آن مایه بر خویشتن بیایم که زمین و آسمان
و گنج جادو در چنانچه ظهوری فرماید و گرچه خوردیم نسبتی است بزرگ بی ذره آفتاب تا با نیمه چهره
سخن گفتن بزرگان سر بزرگی بار آورد و دل را با نبوهی فشاط بیاید زبان بادل ازین شادمانی
در تنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون کار نماز گشت
و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز رنگ شیوانی یافته و بهر هر در اندیشه در و دار و
در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آهنگ خیزد و سخن درین کشاکش از کدام
پرده سر بیرون آر و نگارین زبان عنوان نامه ابستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرامیم خود از شرم لب گز که زینهار اندازه کمال حضرت مدوح ندانی و بندگان مخدوم
را بنی استودن توانی اندیش آن داعیه بار سطوز یا و شایستگی این دعوی بی بو علی سزاوار
ساده ضمیر این نیروی خامنه محرف شوق آرایند اگر من از گستاخی بدین روش پیش آیم ادب
بانگ برین زند که حالا والائی تمنای زمین بوسیدن بر تنابی و خضعت آرزوی گرد و گرد
نیابی آن منصب خلیفه عطار و آرزائی و این پایه بلند به شتری مبارک بان دهان چون منی آ
اینها به آبر و پس باشد و اگر از حق نگذریم آرزو نیز برین نقراید که به پیشگاه قبول قلندرانه بوی کشید
گدایانه شیا لنگریان و دایه جویان پیش دویده باشم نیزش آبروی سائل که از فطرط است

پرده هیچ گوش نخواست بران ساسمه گرانی مکناد و شام آگهی بومی کبابی که بنیویان را از عجز
 عطسه زنجشایش باد ایضا قبه حاجات بخنوران و کعبه آمل شاکستان سلامت دست
 که قصیده و عرض داشت بدان حضرت رسیده و هم اینقدر شنیده ام و همین شنیدن فعل و آتش
 وارو که آن ابیات بهایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد دیگر ندانسته ام که نیز التفات فروع
 نظر تا کجا گسترده و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهریار بکدام دستور و بهر چند مقدم
 سیامی روانی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان والا شان تا وزیر اصف
 خطوه افزون نبود از آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسبر گری
 گرمی تفقد این قدر کار ساخته شد در ساخته ترنگرود و گفتار یک تا دستور رسیده است چرا
 به باد شاه رسید قدردان عیار آزادی و سبک و حی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود و سخن کوتاه کردم و شعور تنای صله و آشوب تقاضای جائزه و درخواست
 اجزای عطای وزیر و توقع حصول مرحمت حسن و همه در هم شرم و رنگها با هم آمیخته شکفتنی
 برگذار نظاره بستم تا چون فرزانه داورد دانش پیشه مری دیده و برین ورق نگر و دریابد
 که بی را چه در دست و در قضا از باب شکست رنگ نشا کرده ام و میتوان راز دروغ
 خوانده از سیامی من خط به خط امام بخش ناسخ قبه و کعبه درین هنگام که فرماندگی
 از انداز گذشته و دل با فسر و گی خوی گرفته است ندانم چه بینگارم و چه می نگرم که درین نگر
 نگ از تا زنده دیده و رنگین و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصد بخت را به سیامی سیام
 و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمانی آفرین گویم و انگارم که موسی را باید بیضا دیده ام
 اگر مخدوم مرا بگرفت عیار این دعوی حیرتی روید و اینجایه بالا خوانی و خود نمائی از من
 عجب آید گویم آن انصاف سخن بکنایه میرا نم نه بگزار موسی اشاره بسیدی مکر می میر
 موسی جان است وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان از بی دیوان که بدانش
 از دوده چراغ طویرست و غلافش از دیبا عده و قلم معنی را سفینه است و جواهر

مضمون را گنجینه چون نگونی خواه نامه گرد آورد و اواز نگارنده این یکم شادوم که این نام
 دومین نقش است ازان خامه اگر آن نخستین نامه پذیر بود و در این زبانی نظیر بود آری
 هرستای را که بیکتائی نام برآید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید بجان التماس بر روزگار خودم
 بیایه بلند رسید و اورد و رار و نق دیگر پدید آید اینکه نارسیدن نامه من بخاطر خاطر جایی گرفت
 و شکوه آن زبان قلم رفت مرا آبرو افتاد و ازش مراد نظرم جلوه گر ساخت خوشام
 که در آن چشم و دلم جایی باشد و چون نامه من نرسد به آرزو و از گداز سر این نوازش گم
 و برین پریش جان برافشایم خاطر نشان باد که بجوم غمهای دهر سیمه سرم دارد و در دل
 از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار صبیحه
 قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن هر دو بار نامه در دواک هندوستانی فرستادم
 و این سحر شسته را آن مایه استواری نیست که دل بدان توان بست لا جرم در رسیدن
 و نارسیدن آن عرایض و دودل بودم اکنون که کار یکدلی شد و پرده از پیش نظر
 برخاست و بنارسیدن و رسیدن آمد و عذر کردم که ازین بعد نامه جز در دواک انگیزی نفهم
 و درین نوبت خود این عریضه را به آوردند دیوان یعنی حضرت میر موسی جان سپرده ام
 اما اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریز گاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد غریب که درین
 روز با بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر کوتاه قلمی بر جای مکتوب می بخاتم
 و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل جاگزیند غزل رفتم که کنای
 ز تماشا بر افکنم و در بزم رنگ و بو منطی دیگر افکنم و در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
 ناپسند را بر منزه از منظر افکنم و معشوقه را ز ناله بد انسان کنم حزین و کز لاغری ز ساعده
 زیور افکنم و بهنگامه اجماع چون بر جگر زخم اندیشه را هوای منون در سر افکنم و غلامم
 بجای طوطی آورم و بزم که هم بروی زمین گوهر افکنم و باغ زیان ز شرح غم
 کارزار نفس و شمشیر را بر عیشه زتن جوهر افکنم و بادیر یان ز شکوه بیداد ابل دین

بدان زودی که شعر از مشاخ افتد تخیل شده و مطلب بار آورده فی فی هنگامه یوسفی در نظر
دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدرآمده و هر سفت گروه خواسته آید
که مسوده نشود و هر ماه بمن فرستد و من آنرا نگارم هرگز شمه و انگیز هر بنده را ببا سستی
برآرسته بشما فرستم صاحب من مگر ندانسته آید که گفتار جز به گفتار رسد و در سخن سخن
شناخته نشود و هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و خرسندی شما موجب ضامنندی
منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بیایم گوی خامه کار بر نیاید آری نگارش یکدست
و گفتار تحت تحت ستردن یک لفظ از میان آوردن لفظ دیگر بجای آن بر نشانه و
شناسد که چه یار گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نموان گزار و دیگر بهر
درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتری هست سخنها می پراکنده مرا
که عبارت از نشرست گرد آورده و صورت سفینه داده دست زین پس آن مجموعه
پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه گالش در سخن و باز نمائیده اندازه نگونی من
تواند بود و اعظم از بی پروایی شما که از نشان و ولت سرامی خود جز احاطه خالصان
پنج سمتی و جبهی و امنوده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازی داشته باشد
و بریدان بژاک انگریزی جاده شناس آن سر منزل باشد لیکن مرا از وسوسه ناک
دل بدین استواری نمی شکید بهر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی
که عنوان مکتوب را بران بخار توان بست بر من بکشاید کتاب بشما نفرستم منت این را
که رسیدن نامه شما ذریعه آن شوکت نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره
شدم امید که این سجده بانیاد که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیت خائبان خدمت ایشان را ارادت مند
آداب عبودیت گزارده شود و با کریم خالص صاحب چگویم که چه باید گفت شوق را اندازه
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم هی آه انان

الایش کرد
Copy
Effect
into
Good
بیمایان
in the
place

mal

not show

enjoy

main

green

under

up

regret

impression of friendship

به پیرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من بید
 و بنامه یادینا و رد و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیده سرم داشت بسبیل اتفاق نه از رو
 اشتیاق سلامی خشک فرستاد و لاجوروی غمزه بدجونی من گماشت خواهم که سلاش
 باشکار همچنان بسوی می بگردانند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را بمن رقم فرمایند
 تا بدایم که چه در سر دارد و روزگارش چگونه میگذرد و نشینی آوازه کمالات خدام حین مقام
 حضرت مولانا علی کبر شیرازی دلم از دست برده مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده
 شوقی را که از گفتار زاید به محبتی که از دیدار خیر و هرگز بر این توان کرد چه دیدار پرستان را دیده
 کامیابست و دل آرزو مند و گفتار مشتاقان را دیده و دل بهر دو در بند اگر خود را بشای
 ارزش اتفات مسلم دشمنی نامه هزار گونه آرزو و بجزا زان شب گماشتی چون مراسم و برگشتن
 قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگا دارم و گنمای خود را بهرزه
 رسوا کنم غزلی از فکرهای تازه همدین ورق مینگارم و از شما بدین تقدرا سید وارم که دتیره
 از بهر این کار بدان والا گهر پیوندد و غزل پیش باریا فنگان بزم والایش بر خوانند
 عرضه دارم که هندوستانی بدین بهار در پاری زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید و در خور است
 دستوری تا دیگر از کلمات ورق کامستان و خیال نثر گفتاری شادمان باشد و نه دور
 باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و هرزه خون جگر بخورد و غزل بیکه قاعده آسان بگردانم
 قصا بگوشش ظل گران بگردانیم ز چشم دل تباشنا تمسح اندوزیم ز جان و تن بدار از زبان بگردانم
 بگوشه نشینم و در فراز کنیم بکوه بر سره پاسبان بگردانیم اگر شمع بود که در و دریندیشیم و در
 ز شاه رسد از رخان بگردانیم اگر کلیم شود همزبان سخن کنیم و اگر خلیل شود میهمان بگردانیم
 گل آکنده گلانی بر بگذر پاشیم می آورییم و قدح در میان بگردانیم ندیم و مطرب ساقی از
 باخچن رانیم بکار و بارزنی کاروان بگردانیم گسی به لایه سخن با ادا و آینه بگردانیم گسی به
 زبان در دهان بگردانیم نهیم شرم بکیو و با هم آویم نهیم نه شوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فرو بندیم به بلای گرمی روز از جهان بگردانیم به بوم شب همه ابر
خلط بیندازیم به زخمیه ره رسد را با شبان بگردانیم به جنگ باج ستان شاعساری را به تنی
سبز و رنگستان بگردانیم به بصلح بال فشانان به گگاهی را به ز شاعسار و آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود به گرفتار آفتاب سکو خاوران بگردانیم به من وصال تو با و نسکن
عالم به بیا که قاعده آسمان بگردانیم به بنام نامی مولوی حافظ محمد فضل حق
صاحب قبله و کعبه به اگر نه این بودی که لاله میرالال را به وای دیدن عنقا و کعبه
و ناگاه شامگاهی که خزینه بست و پنج بیع الاول بود به شبنم تنهائی من گذر افتادی
آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشایه سوختن خانه درخت همسایگان از هر کرانه و
نرسیدن آسبی بجز از آن در آمیخته از کجا شنودی و اگر نشنودی بهر آمیخته هم حق دوستان
پریش که شیوه عنجوری و اندوه ربانی ست ناگزاده ماندی و هم از روی نیایش که لازمه
حق شناسی و سپاس گزاریت بتقدیم نرسیدی بان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب پیام
و نامه و آشنایان جگر تشنه ریشه خامه فرو دای برین که رقیب از تو بمن بناید به نامه داشته
مهر بعنوان زوده به همانا سوزنده آور سر گرمی شوق از من فر گرفته بود که بیتا بانه گرد سر گردید
و اندران استل زبانه و شراره در خوشستن نگه داشت همیات من کجا و اینهمه دعوی بلند از
کجا خود نماییهای گمان تا شرمه و وفاست که مرا بدین رنگ هرزه لای و یافه سرگردان و در
آنرا که از شعله آه جگر سوختگان و امن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته پیران نسوزد و
شکوه پیشکش و پیواره بر طرف ^{مقابل} خدا تو انا را شکر گویم که بلای بی زینهار از بنده گان خویش
بگرداند و تانی بصیران را دیده و دیده و ران را سر به دست افته که شمه نیر و جبرئیل
و معجزه آسودگی خلیل را در نظر با تازه کردی و یارب این شگون سلاست که رنگ رنگ
فرخی دارد و حبه تر از آن با و که شامه آنرا به بخار گزاری و در ضمیر توان آورد اگر دانسته
که پیش خود شرمساری نخواهم کشید و مرا اندرین محال طلبی برین زبان طعنه دراز

نخواهد شد از آن مخدوم بی عنایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسید
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نکه بسراغ تیرگی دو دو و تابش نمودی فراسید شما چه میکردید
 و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رتخیز در همسایه آشکاره شد
 و هزاران در آنجناب افتاد و سرایگی درونی پرستاران و بیتابی برونی هواداران چه قیامت
 آورد و این همه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که مرده امینی داود در کارخانه دو آب و
 نه بار کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها طعمه آتش بلکه افزون
 آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التقات از من سلب کرده و مرا نیک دل
 فرود آورده اند که غالباً در آن گوشه خاطر ملامت جای نمانده هر چه گفته ام بطریق آرزو
 نه بسبیل سوال و السلام والا کرام به نواب مصطفی خان بهادر و مردم
 ز فطر ذوق و تسلی نمیشوم بیار ب کجا برم لب پنجره تاسی را به سحر گاه بیکه دلم از درد شانه
 چنانکه مومن مهر پیشه از پنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دو ستم از آتش ممتیابی دل عشته
 و فرخنده سر و شوی از در درآمد و لیسیدن بهار سامان نامه گل سبب تنار نیت هر چند نامه
 سپاس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال افسر و پیکر آرزو و
 زیور بخشید لیکن از آنجا که آن قدسی مفاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهدان و
 می و شاید ساده بود و دل سودا زده بدان نیا سود و خوارم بدان بکده و جریه صدها شکست
 گفتم هی هی نه مرده دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب نمز
 آن توان کشودن هر چند در از نفسی خواهش در آغاز حال خبر و ستم آورده بود و میخواست
 که خواهی نخواهی عیان نامه به پرده گوش الهام نبوش فشاندا و در اندیشی فطرت با خودم
 در ستیزه افکند و پس از آنکه بر افتاد و پرده از روی کار و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم
 ناتمامی دانش من بر بهمنسان خاطر نشان من شد از آهنگ عریه باز آورد و مهر خنوشی
 برد بان نهاد و بفتوای شیوه آزادی بهم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان نیم و

Severe

people

Salwa

Chit

Amir

from

Cocle

deprave

way

should

Prison

man

trunk

Copper

shall

Crown

diary

wine

۲۰

Palmer

dearer

look

Care

گاه گاه بآمدن رسول و رسیدن مکتوب از زم خرمندم کرد و بگذرد که مائده گفتار را شکر و شکوه
 که خوان دوستی را نمک است پیشکش و رنگی که در نگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک
 نمیدلشیم میتوانم گفت که مرا بدین جرم نتوان گرفت همان در دستان که درود و الا نطقه بر اثر
 آن بوده است سختی گران پامی آمد و کما بیش و هفته پنج روز افزون گرفتارم و هشت چون
 آن روان فرساز حمت بتن نمازد و دست از کشاکش بند گران باز دست قلم چند بشو و وق
 به کشایش آمد و شکریا د آورد و شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده
 امید که ازین بعد زودنه دیر با نشامی غزل شادوم فرمایند و نوید و بگو تا هی نهادن روز
 فراق که اندرین موسم که حسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت اقبال
 روز افزون باد عرضد شست بجنور شاه او ده از جانب مبارزال و له لوان
 حسام الدین حیدر خان بهادر بوقت عرض حضرت قدر قدرت سلطان
 پهرستان فرشته یاسان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه و سلطان میرساند و آن
 رتبه اورنگ جهانبانی که نمونه سر سیلیمانی است برتر از آنست که پایه آنرا باز روی بوجه گاه
 توان بست یا در اندیشه راه خویش گرد سر گردیدی بسر آقا آن توان کشود لا جرم چگونه
 بساط آن حبه بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب یسمای خسروی و مشتری را
 دستور العمل دانی آثارهایون پر توی باد لبانی که بفرغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه
 یزدانی ست بیسیل شامی افشانند و بزم نه تمیزت جلوس و حکا دوام دولت خود را
 با جهانیان همزمان و جهان را با خویش آیین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از او
 انتظار پیش آمد آن دشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تحت سلطنت راگزین آرد و یک
 از ویران در دل بود بدیندیرترین صورتی برآمد زده آفتاب را بشا بده آثار شادمانی دیده
 هر که هم کشودن ست و خار و گل را به رخ افروزی نشاط کامرانی دل از بهر گرد بودن بهای
 تادم بدم گلهاست تازه بنظر گاه خسروی ریزد و غنچه از شباب زدگی هم در شاخ

list
sitting

for little
time

بسیق اران

soon ends

رنگ شگفتن می پذیرد و سیاحت از دوز و دگرهای آبرابر بر فرق شهریار افشا ند قطره هم در هوا
 صورت گوهر میگردد هر چند جائیکه فرزانگی گنجینه و توانائی بهرام و فیروز بختی اسکندر و عشرت گزینی
 پرویز و سزندگان را به لغمارسد و خاتم از جلیس و تیغ از میخ و تلح از مهر و نگین از ناهید بندگان را
 پیشکش آید و دیگران را چه زطره که خود را در آن موقف بشمار آورند و زمینان را که رام پایه که باور
 نذر آبی بر روی کار آرد لیکن از اینجا که عقیدت در هر رنگ جگر نشسته ذوق اظهار است کمترین
 خانه زادان به فرستادن نذر و استدعای عطیه قبول بی اختیار است حقا که ربودن تیرگی
 سایه از مهر صدقه بنگامه درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر کوته گنجینه روانی نیست
 یارب آوازه دوام سلطنت جاودان بلندی گرامی و گوشه پرچم لواسه جهان داری آسمان
 فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوع از این خستگان بند عمر
 دوری اگر دم زنند بیاختگی نام بر آورده و به توانائی انگشت نموده باشد در دوان
 قوم آرایش گفتار بر تابد و فراوانی عبارت درین حلقه ننگی لاجرم مرا که یکی از بنایم خامه
 مرهون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسخن آرموده باشم بنارسانی اندیشه و کوتاهی
 بیان پیش خوشتر مساز نبوده باشم فرایاد خاطر خاطر خواهد بود که نام بنام نامی مکرری موقوف
 نور احسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن داده ام که این را به لکمنو
 فرستند و دائم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکمنو نوید وصول رسیده تاب
 این اندیشه ام می گذارد که مبادا آن نامه بکتوب الیه نرسیده و او را بخاطر گذشته باشد
 که غالب آشفته سر و فانداد حق دیرین صحبتها نگذاشت و در ایشا جنبش کلات گدلی
 کرده شود اگر پاسخ آن به تقاضا از لکمنو به طلبید و به فرستادن آن مرا از بند تشویش
 بدر آید دیگر از دیر باز می خواهم و وعده نیز همین است که هر چه از نظم و شعر فراهم آمده است
 روشناس نظرگاه قبول گردد از آن میان منتخب و دیوان رعیت به بندگان و الاشان
 مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهباز مظلله العالی می سپرم که رسیدن

cloud
 select
 offer
 give
 please
 don't
 hope
 flag

پاک

did
 just

حاضر

آزار و شکی این ترور و دشمن ترازمین نبود و دیوان فارسی و مجموعه شرف ازین خواهد رسید لیکن
در تمامی سفینه شرف است چه آن بسوی به تفقید است که از جانب محذوم باید و آن تفقید که
در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته ای من آنچه در نظر آن والا گسترست به من باز
تا آن نیز بسبیل انتخاب التماس در آن جریده جای بد چون فرستادن این مایه کاغذ در ذاک
صرف بهیده دارد آن خواهیم که خواجه تاشان سن نگران باشند و هرگاه یکی را از هر روان
روی بدین دیار بیند آن اوراق بودی و بهند تا بمن رسانند دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام
چگونه که جای مهر در دست نه بر زبان شهباه بروشنای روز در روز با بفرجی نوروز با و بنام
نواب مصطفی خان بهادر و فرمودی رنجدار تحمل بر جفا خویش به بان شکوه که خاطر
دلدارانک است به جناب نواب صاحب برانجمن رسم نامه و پیام که مراد گفتار بلبره
می افکند چون بگرد آمد هر آینه پرسیدی دارد و باز گفتنی می خواهد اگر بی پروائی است
بمی بایست و اگر شکیب آزمایست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از نا کسی با لقا
نیز زم ناکسان را بمن دلیر کردن و تنگ شکوه بی شکوه بان بخود پذیرفتن از حیثیت و اگر
این تغافل های بی محابا و فراموشی های جانگزا از عالم سکافات بمثل است مرا که نزه مندم
بجکه نتوانستن و ساز پوزش مرا به خوانیا و ردن گنا کایست که ام نامه از ان سوی رسیده
که ام با از ان سوی و زید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان برگذار این فشانده نشدن خود
فرادانی اندوه و ملال درین روزها بمن رودی آورده بد انسان ستوهم و بهوای دل نقش
زدن و بهوای خاص سخن گفتن همچنان بر من گرانست که اگر تا گاه دیده بشاهده نماند
فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چاهه زمره سنج آمدی تا اندیشه از گرداب خون موی کشان
بدینا و روی و خور را بزور سخن سرانی نه بستی نه سپاس نظاره افروزی منشور تو استی خوا
وند ستایش و نوازی غزل تو استی سرود فروغ تو لبم بود نامه کز انبوهی غم به نیست ممکن که
روانی ز عبارت نزد و دوستان در ماندگی جز به گفتن رست نیاید و نوشتن آشوب این

هنگامه را برتتا بدیار ب زود باشد که بند و دوشی از هم گسند و دل به پیوند همزبانی آردش
 پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان یوزش جرم کامل
 قلمی مبارک با وصول منصب قاضی القضاتی و شکیب مرادوشی اختر من
 بس به در راه ادب حسن طلب بهر من بس به آئین آئینه فرنگ این کهن کارگاه که ایزد
 دستان است آنت که هرگاه خداوند از بنده برخیزد اگر آن بنده بگفتار و کردار دلاور و بزرگو
 و خوی مهر انگیزست هم خواجه رادل بدوری وی که شکیب و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشا
 از غاطر بریده گرد و آفرینش از درون سکو بهانه جوی آید و سپارش از بدون سکو شاید گوی
 لاجرم این چنین بنده روشن روشن را بند حرام جاوید بر دل نهند و پس از یکد و روزه
 حدانی که گوشمال ادب آموزیست دیگر به نزم آس بار و دهند اما کم خرد بنده که بسیار گوی
 و دشوار جوی شیوه ادب و نه در نکوبند گیش یایه و نه از شالیست گیش یایه هر آئینه به نیم کنای
 که از وی سر زید از بود و نا بودش در گذرد و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهفت نهانش
 نبرد آری من آن بنده زشت خوی ناساز بخت که تا از انجمن بدر رستم خواجه از غوغا
 شبار و زی باز رست و همایان را اندوه تنگ بهمنی از میان برخاست نه خیال مراد
 ضمیر خواجه گزاری و نه نام مرا اگر در شفاعت نوایان طوافی با اینهمه کسی توفیق این یزد و
 شادم که شانسائی با دافراه کردار خودم بخشیده اند و گلهای بیجا را بخاطر راه نداده هرگز نه
 است که درین درونی آفرینش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی ابرام
 بدامن مقصود سخت و آویخته و از فرزند سری خواش آبروی گفتار به نابالست ریخته بودم
 هر آئینه شمساری بر من هجوم آورده و بخودی مراد هم فشرده بود که هرگاه بعرضه نویسی بیتی
 نشست و تم از بیتابی دل انجمنان بلززه در افتادی که عذرهای بخاطر آورده پیش از آنکه
 بهنجا طبعی از قلم بوق فروریزم بخواب است از قلم فروریختی و اندیشه را سربهد عاقلان و
 یوزش گزاری مکتب نمادی فروز نیک دیدی بهیم طلب هم خطاست به سخن چند نمایی

chaff
 desire
 rule
 is patient
 encourage
 date
 separate
 misfortune
 friendship
 food
 as nothing
 released
 friends
 دیر بخت
 recompense
 holden
 understanding
 letter
 writing
 pretence
 way
 main
 para

نمانی بشنوید نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر بجوش آمدی ذوق آگهی
 در اندیشه آشتی کردی و از مکر می میرید علی پریش حال خستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر شکنجی دریافتی اگر رسیدن نامه نامی باز شنودی سوزنده آتش از رشک نهان
 من افتادی و بوسه کباب از جگر ریخته است هنوز آونیزه مجست فطرت را آتش هنگامه تیز بود
 و ستیره مهر مگر می یازار ستیز داشت که سپهر شکیبای من بخشود و بخت بکار سازی سر از خواب
 گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گوزری به آله آباد ارغونی ساز کردند و آن
 قهر زری ساز را بر غول زیری نوا سه مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ ساختند نشاط زمزمه
 در من اثر کرد و مرا که با خوشیستن در افتاده بودم از من بداد و شوق بهانه طلب بتقریب ادا
 مراسم تنیست از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افشوده و مرا شتر داشتی از سرستی طرب
 برقص اندر آمد شاه ارادت که برقع حیا به رخ فرو بسته بود چون تار و پود آن پرده از هم گسسته
 یافت باز از کشاده رونی آهنگ پا بوس از سر گرفت و بهنجار چشم روشنی گوئی ترغیم شادی گرفت
 عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه گوزری که از روی فرماندهی شهر یاری و کشور خدیو
 با فرخندگی و همایونی قرین و این منصب الا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست بام مراد
 خدام مخدوم راجه حسین پاکلی و لشین با و امید که ازین پس جرم کوه قلمی که بعد در از نفسی
 بوده است به خاطر عاظمه گذر کند و اسد القدر نامه سیاه باضافه تابش نیر قبول رو سپید
 جاوید آمد نگاشته یکم جنوری ۱۳۲۸ ع رفته موسوم مولوی محمد صدر الدین خان
 صدر الصدور و قبله حادثات: اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و
 پریشان راحق بندگی نیست از کجا که برین بے بضاعتی نتوان بخشود فرد گیرم و فانداد
 اثر هم با گرای: زمین سادگی که دل با اثر بسته ایم ما به شور کرشمه تفقد مخدوم به روانی
 کار شفقتی مرزا اسد بیگ زخم سنان آن دور باش که پیا سخن پارش اقبال نشان مرزا
 زین العابدین خان بن رسیده بود به نمک انباشت و با و دامن رشک آتش

یاس را شعله در کرد هنوز این جراحت به پنبه مزه می در خور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده
 جز و در حیرت سخن کوتاه هر گونه عنایت که در آن کار سازی بکار رفته باقی آن در حق کرمی
 مرزا فاضل بیگ صرف کرد و اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهر از بهر من نماید عمر و دست
 از حساب افزون باد بنام شیخ امیر التدریس و مخلص حضرت سلامت به
 رسیدن دلنواز نامه دل را تومند و شاخ آرزو را بر دوند ساخت مگر از نار رسیدن پاسخ
 نامه های خویش میکنند و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که کجا بید و
 چه در سر دارید باری پرده از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بود
 ناگاه و در دو جناب مولانا تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که خلائی
 از سخت جانی هنوز زنده است مهر کس به جنبید خواستید که بنامه یا ملا درید از فراموشی
 روزگار گذشته اندیشه کردید لاجرم دروغی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه دیباچه نامه سیاه
 بهر حال دید بماند و از دهر خرنکوئی نه بینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید
 چگویم که گفتن نیز و چنانکه گفته اند **شکر و شکست** دل ترازان **ساعت** بهر **بخت**
 که در سیاه خار کنی ز دور با بن خیره سر و آشفته راس نه زبان سخن سراسر و نه دل از
 سراسر یکی بر جاسه چهار سال میگذرد که مقدمه من با جداس کونسل در پیش است و
 دلم از فقر و بیم و امید در پیش حکمی که قطع خصوصیت تو افکند در بنیامده و بهنگام بیایان
 رسیدن تیره شب ناامیدی در بنیامده حالیا بران سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا
 لار و لیم کونسل بنیاد بهادر بدین دیار و آید بدینش در آویم و داد خواهیم و شد
 صدور حکم اخیر کنم که بگوید بر آنند که نواب عالیجناب بدلی نخواهد آمد و هم از آن بگذرد با هم
 خواهد رفت اگر چه چنین است بدین و روزگار من و آویم از دوری راه و درازی کار من
 خواسته ام که نتایج طبع و الائی شما بگرم و از ترا دیده های کام و زبان خود
 به شما در مغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد نواب گوید و در یوزه خبا

Handwritten note in the right margin.

place

It is Consideration

110

از هر در ترتیب افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه با سبک نگارنگ سگالین
اندازه بیان آن مایه دستکاری و مخموری چشم از کسی ندارم که چون ورق انشا
کرده باشم نقل آن تواند برداشت یا چون دفتر می از بهر نگارستن پریشان کنم آن وقت
پراکنده را فراهم تواند کرد و بهر رنگ چند روز دیگر معاف دارید و تازه مانیکه به سن پیوندد
گاه گاه بهازنگ زدای آئینه و داد با شیدا و راق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام
و از جمله بزرگان که در آن افراد مذکور اند مرزا حیدر علی افصح را فرد کامل دیده ام
روشنی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین ست شیوه مکرری شیخ امام بخش ناسخ و خوا
حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکنو غزلی از آن بزرگوار خمس کرده آید اما اندام
که در حسن مطلع تصرف شاست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر مصرع اول که با صطلح
عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیمزه واقع شده که بر صاحب طبع سلیم نهفته نمی ماند
و آنم در اصل مصرع آچنین خواهد بود فروز نه خریدار کا حصه هون نه حق بائع کا به بین
و ده دانه هون که گرجا بے گفت میزان سے بی و السلام نامه بنام می موسی خان
صاحب فروغ طالع گفتار سلامت بی دوش اندیشه دیوانگی پیشه بارو نشان سپهر
سرنشینی که به پر خاش انجامد آغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این رباعی در میان آفت
فروزند پیکر نهاد رباعی آنم که به پیانه من ساقی دهر بی ریز و همه در و در و تلخایه زهر بیگز
سعادوت و نحوست که مرا به ناپید بغزه گشت و میخ بقهر بی با آنکه هنوز لم لب از تلخی این مو به
زهر فشانست دل از سادگی در بند است که اگر نگارش تقویم این سال گران پذیرفته باشد
منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه حسرت و آنم خود را چشم روشنی گویم زهی نادان هوس شیوه
که من باشم و بشرت خورشید خرسد گروم حقا که دل نهادن من به آثار نوروزی بچشم داشت فرحی
و فیروزی از روزه مثال بوا گوید آن کنیز کم خرقه سال ماند که چون شب عیدش نشانی
تازه در گرفت و بزمره عید آمد و عید آمد نوای شادی برگرفت خاتون گفت تن

زن که اگر عید است در رمضان تو و همان نیم سوخته تان سخن کوتاه نامه می فرستم و میگویم
 یارب نامه بر ازان در تید است بزنگه دو که هر آینه اندران صورت قطع نظر از دم سردی ذوق
 و اندوه محسوس عابین روی خواهد داد و پاس لب گاه ندانستن وستان دوست را سپهر نداشتن
 و السلام نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت یک رنگی زبان لغنی پاری
 بی آمیزش عربی فرد بیتو گزلیسته ام تلخی این درویشی بگذر از مرگ که وابسته بهنگامی
 هست به آباد و بران شیوه شیوایی که تاز بانش بدین جنبه نخست سپاس توانائی سخن گزار
 که سرانجام هر گونه سپاس گزاری در گرد آفتاب نیست که این دلکش پایه را به بلندی نه
 پرسد و برین ایزدی بخشش آفرین نه فرستد بگر که این هوای شگفت آور نیزنگ شمار
 چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد اوست فرزندان رادل از جا برانگیزد و
 هم زبان را بگفتار آورد و هم خامه ابرقار و شگفت تر آن که نرم نرم وزیدن این باد را
 آئینی بدان استواری داده و اندازده بدان سازگاری نهاده اند که درین دور و شس
 بیگانه که مرزبان و خامه است اندیشه را پیوند بخار از هم نگسلد هر سان یک گونه خواهش
 ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگیست که چون چشم برومی سخن کشایند ناگاه
 به نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرد جهانی یابند جهان جهان آرزو را
 روز بازار و گوناگون آگهی اگر می بیند دلدادگان را برامش رام کرد و ماتم زدگان
 را به یو گر که کشای چنگ را بنوا مایه سیار و چامه ابدیم بلند آوازگی بخش شگفتگی گلها
 بهاری را آواز و شادمانی مرغان شامساری را خروش کوتاهی سخن گونه سخن از
 دل زانده دل سخن نگراید بگره و فرجام فره سندی پیدائی مهر پیش است در خوشنودی
 و کله در شک آب چون مراد دوستی است بی پروا که هیچگاه هم از ناز نپرسد و اگر سن نیاز نیارم
 نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانهی چه نام نم و چگونه بگره سیاه پوشش
 امروز که آرزو و سبب هزانی بر دل زور آورد و اندوه درونی بیاری نا آینه تباری

نگاشته آمد بهمن روز است از اردی بهشت که درین روزگار با ندازه رفتار ستاره روزگار
 قریب است و دوم اپریلش توان گفت تا به نیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود تا چشم
 نگران بیدارین نگارین نامه فروغ پذیرد و شهاب روشن تر از روز و دریا خسته تر از نور و زباد
 ایضا جناب عالی: دوسه روز است که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را
 بکمین بهانه شماری میگیرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ
 شوق از دل چون سائل میبرم از کریم مایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شمس
 و شکفت ترا آنکه من خود با خواهش در شکر ابرم و با سگالش مساز بچشم درین ستیزه جانب آرزو
 نتوان گرفت و هیچ حیل بر اندیشه فیر نمی نتوان یافت آن از بسکری همه در بند سخن
 گفتن است و این را خود از سجیدگی در سخن سخن است سرمایه نگارش اگر بخیر است دست بهم
 ندیده است که پدید آوردن و گرد کردن آن با ندازه نیرو و کس نیست که بستم تا با فریدن آنچه نیافریده
 هست برگمارم آنچه بیدار زانی است بیدار و متورست و گرمی مهر عیاذا بالله اگر فضلی از آن
 نباشد شود نامه چون کبریت بر آفرود و خود را دنامه ابا بهد گرسوز و گرفتار تا هنگامیکه دوسه
 سطر نگاشته باشم نامه و نامه آتشی بیده از سوختن نگاشته باشم دل بجال نامه بر سوزد که چون
 بیچاره را آتش رخسار دافتد و لعلش بر لب فشارش بیای بگذارد این را چه چاره توان کرد
 یزدان را چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغانی است آمیزش و سیال است با خنجر ایران
 گرایش این هر دو گروه بسوی هندوستان چون این دایه کویه دیوانه فسانه بیش نیست و اند
 خوشتر که زبانه بدین گفتار دستوری نهد و برین آوازه دل نهد هنگامه گرم و در روزگار آن
 بر طوف و آوازه صلح و جنگ شهر یاران شکیش نامه از جانب وست نرسیده که پاس گزرا
 یاد آوری توان بود غزلی رد شناس نظر نشده که آنرا بگران از زی توان ستود و نهال انبه را
 روزگار غرافشانی سپری نگشته که بشکوه سر داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که بنگاشتن
 آن جگر بگذارد نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا از زبان نامحرم است و دوستان اشتیاق را

christian

lightness

chop

passed

بیان نارسا لاجرم لب ازین برودن فرموده خاموش ست و گاه فراموش پیش ازین که یاد آورده
فراموش ایضا و لی نعمت طوطیان شکر خاست سلامت به هنوز گل افشانی گلبن التفات شش
را بغالیه بیری بوی گل فر گرفته بود یعنی نشاط و در بهارین صحیفه از دل بدر گرفته بود که نخل
تقدیر افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن بهشت بدانچه در دروغهای فرودس بروی آرد و بار کرد
زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سوبشیر شسته و از درون سوبشکر انباشته بتبارگی
آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرینی گوی از شکر و دل حشر و برده بپا گیزی
گوهر آبروی خالوده آبر و هوا و دلا ویزی بیکر چشم و چراغ دوده برگ و نوا بر نین
تا ازین گران از شکر دست مزد عرق ریزی سعی نجست دفتر از حساب زبان زد گیس
روزگار گهر سازی نتوانست شست انگور اگر دریشگی و دستی که آب گشتن و باد و ناب
گشتن دیگرست و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر هرگز آب نخوردی و بار نیارود
تا درین ساختگی مردم در دسر ندادی به نیشکر اگر در آغاز کار و رسیدی که به گوناگون
فشار در آمدن و بسی دیگران بصورت تنگ شکر بآمدن دیگرست و گوارائی ازل
آورد این میوه نغمه دیگر هرگز سر از خاک بر نکردی و باندازه درازی بالا بخاک فرو رفتی
تا درین نموداری بابلای انگشت نماندی آنچه خامه شکر نشان بدان رفته که ازین شکر
پیشرس یک نیمه بچنه دیگر هنوز خامست سبحان الله اگر میوه طوبی و بختگی بدین تنگ
و در خامی اینچنین غالیه خامست من صامن که بهشتیان بباد طهور نگرایند و شیرین
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس باین گفتم آنچه به بختگی زرد گردیده کرشمه کار سازی
عنایت ست که کار بنیوایان لبر و انگذاشت آنچه پیش از رسیدن سیده با شاره بخونگی
ذوق ست که درنگ در دجونی روانداشت دل گفتم هماغه بختگی زرد گرد و عنایت
شوق ست که من بدان خر ستم و خرسندی من منم و ان باد و آنچه
پیش از رسیدن رسد مژده وصل ست که من بدان آرزو مندم که دوست مرا بر زبان با

juvrou
fay
dore
Thur
Mun
of Klu
nab
fay

عمرگی

به مولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگاہا غریب زدگان ملاذات والا
 تفقد رقم مع سه قطعه نوٹ دو عدد روپیہ وصول آورده شرمسارنا کیہامی خود و سپا سگزا
 و لنوازیہا جناب گردانیدار فرستاده بود کہ فرستادن کا غذر با بامی حضرت مولوی محمد علیخان
 از اسجا کہ جناب قبلہ گاہی در عنایت نامہ خویش حرفی ازین عالم بمن نہ نگاشته اند شکر
 حیرتی رویداد و بوالعجب سگالشی پیدا آمد پذیر فتن عطیہ روان و خردا سرمایہ تیرگی
 و در عطای بزرگان بجایانی و خیرگی ست ناچار ہر سه قطعه با خود نگاہ شتہ ام تا بخدمت
 ترسم و ماجرای خویش سر بسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبلہ گاہی کہ مشعر کیفیت این عطا
 نہ بنیم و حالہا در نیابم روانم نیاساید و چشم از دل نرود بامداد روز یکشنبہ بملازمت
 میرم انشاء اللہ العظیم خطوط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نواز از
 خجستگی این روزگار استایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم روشنی کویم کہ در عرض
 دو ہفتہ دوبار دیدہ لبوا دنامہ روشن شد تحسین مکتوب نامہ مولوی نورالحسین بدیہ
 آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دومین نامہ رازیکہ از گرانمایگی
 با جان برابر و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد و جاودان مانید کہ پیکر مردمی را
 جانید فرمان بجای آورد و منت بہ خود نہاد و عرصہ شتی باسم سامی مخدوم ستودہ
 صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کشادہ عنوانست بخوانید و بحضرت
 مکتوب الیہ سائید و ہر چہ از ان لب جان بخش فرورید مرا از ان بیا گاہانید و اگر چہ من
 خود از گناہی کہ از من بوجود آمدہ بدان سزاوارانیم کہ رشعہ خامہ مخدوم آبروی من گردد
 لیکن اگر بمحض مرحمت پاسخ این پوزش نامہ باز دہند آنرا بمن بفرستید تا حز بازو
 اندیشہ ساختہ آید و السلام والا کرام ایضاً صاحب من زمانی دراز گذشت کہ دیدہ
 لبوا و گوہرین نامہ توتیانی نگشت ازین پیش آنچه بکم بکس نوازی نہشتہ آید ہنوز
 نقش نگین ضمیرست و ثرہ ہمدان باب خارخاری دارم کہ محاسب خیال وزگار رسید

اش

مستور

Conduct
 Justice

trouble
 especially
 in my view

یا سخ را از روی شمار منزل بیایان بر دو هنوز زنگی بهار پدیدار نیست با جرای من نیست
که از دوا و کده این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار عمده خویش گردیده ام شمع می
در بزم خیال افروخته و چشم بباد گر بیای فرماندهان صدر دوشته دارم چگویم که حکام اطراف
چه بهنجار با سر کرده اند چه روشها پیش گرفتند اگر روزگاری هم بدین پنج خواهد گذشت خانها
غرقه سیل فنا خواهد گذشت خاصه اندرین دیار که عماید غمازی و نمانی اختیار کرده اند و حکام
گوش به گفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزان ست خستگان را مرهم
نوازشی جز بدار و کده صدر نشان نداده اند چه دران بارگاه حیثت و سیل اروائی نیست
ورنه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که لبست و بهنتم حجب و دوازدهم جنوری
جام جهان نما آئینه شود این خبر گردید که در کلکته و با شائع است منکه باندیش دوستانم
چگویم که از اضطراب بر من چارفت اسید که زود زود بداد و نگرانیهای من فرار سیده نوید
عافیت خود و منتسبان خود و مجموع احباب و همراه یکبار میفرستاده باشند زیاده عمر باد و مفر
ایضا قبله دیده و دل سلامت به چیرتی داشتم که بمرگ ناگاه در گذشتن امیر چون
دولت جوان سال یعنی مستر اندر و اشتر لنگ ستوده حضال بر یک چیت و کار پردازان
والا کده قضا ازین ساخته سترگ کدام فتنه منظور دارند حالیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن
بنای امیدواری غالب میدرخست میخواستند و آن صورت بنی لبست الالبطو این
طوفان هوش ربا فو مانده این خراب آباد که فرانس با کسن بهادرش نامند باولی
فیروز پور پیمان یکدلی لبست و ریوئی چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران
در پرده بارم دادند و سختی از ان راز به من باز گفتند مراد دل از جای زلفت گفتم اشتر لنگ
حق پرست و حق شناس کسی است که سر رشته هر کار بدست اوست بهچاره گری خواهد بست
قضا بر من خندید و طرح آن آفکند که پیش از آنکه ریوئی بصدر رسد امید گاه مرا
اجل فرور سید و چشم جهان ببینش فرو بسته شد دیگر ندانم که دران هنگامه بر سر آن

troub
low
had
man
way
mull
back
him
tyr
pendia
murep
refl
Cholera
relat
event
p
han
made
treaty
door-key
ja

کا غنڈ پاره ہا کہ فرستادہ این داوریگنہ کش بود چه گذشت این مستور دامنم کہ صاحب
 سکر ہما در مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فراہل ہا کنش ہما در و بارہ پرورش شما
 بعد منظور افتاد و فرمان منظوری غرض و ریافت گفتم آیا صاحب رزیدنت ہما در
 چه تجویز کردہ اند گفت قاعدہ سابق را در مستقبل برقرار داشتہ اند بخود فرو فرستم و از حیرت
 جنون کردم و بدل گفتم یارب این بندہ خدا چه می فرماید کار مرشدی ازین خوشتر می بہت
 من و خدا کہ نبودن مسٹر اسٹر لنگ را بفرجام کار ہا سرمایہ فروماندگی می شمر دم اما صند
 این حکم از صدور هیچ حال مظنون نبود اکنون در چارہ از شش سو فراز و چرخ و ستارہ
 را با خویشتن ناسازی بینم بر من ست کہ عرضداشت انگیزی بنام بندگان دارا در ہا
 نواب گورنر جنرل ہما در بڈاک فرستم و حال خود را موبوبی دران برگزارم و بر شہاست
 کہ مبادی قظلم مرا پارہ در گوش صاحب سکر تر حال بد میدتا نامرادی را بیا د آورد و
 حستہ را بشناسد فرد بدل نازک دلدار گرانی مکناد و خواہش ہا کہ جگر گوشہ ابری
 بہت بہ ایضا والی من و مولای من بہ ہفتدہم رمضان بود کہ برادر یا پیشہ
 کج اندیشہ افضل بیگ و نق بجش کاشانہ خویش گردید از اسجا کہ سرزبری و عاجز نواری
 خوی اوست شام روز و در بدین من آمد و سرم را بہ سپہر رساند مژدہ میدہم شمارا
 کہ مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولی یافت و حالیا مقرب الدولہ
 افضل بیگ خان ہما در نقش نگین اوست اما ہم از روز و در خویش بیمار و بجا ضہ
 تپ و سرفہ و سعال گرفتار ست رگ با سلیق زودہ و سہل آشایہ تا بختی سبکدوش
 برآمدہ سخن کوتاہ انچہ من فروماندہ آنم اینست کہ دور و ز پیش از ورود مقرب الدولہ
 ہما در کہ بیانش گذشت فروماندہ دہلی وکیل مرزا بان میوات از خود خواند کا غنڈ گذارد
 وی بوی باز داد و گفت جلیست مہر و دستخط این کا غنڈ ثابت نشد و سر جان نام
 ہما در این را بدیدہ وی پذیرفت اکنون مرا گری چند بسرشتہ خیال افشا دہ

یکی از دیگری سخت تر و محکم تر سخت اینک سر جان مالکم چنانکه این نامه فارسی بی نام و
 نشان را با دروشت رپورت انگریزی را که جگر گوشه دفتر سرکاری ست نیز غلط و انمونه
 است یا نه دوم اینک هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورت انگریزی را باسخ
 افتد بدین زووی چرا باز آمد بایستی که مقابل این هر دو تحریر بیان آمدی تا کار یکدوشد
 سوم اینک هرگاه خط فارسی بعدی علییه که این نقش تازه بروی کار آورده اوست
 باز دادند بعدی چرا نگفتند که زیر مندرجه این را باید ستد و دیگر نباید فروشید نظری درین
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردو گیهان پوی گورنری رسیده و خود را ازین راز بیخبر
 نمیدانند نیز سخن نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطر مرا قانع گرداند چار از شما
 می خواهم که تا توانید رازها بدانید و بمن باز گوید تا دانم که چه باید کرد زیاده زیاده
 و یصفا مولای من به چگونگی که از بخت چه قدر گله مند و از هجوم اندوه چه مایه شرمند
 سه ماه است که محذومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر و وفا گشت
 قزاقه بی آرمی رفتند نامه از آنسو میسر شد پیام دوزی داو و بیگ نزد من آمد و
 تقریر حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکاپنور رسیدند گفتم وای به کلکته کسی
 نماند که مرا چاره گری در بنهائی تواند کرد و از آنچه دران هنگامه رونمایید بمن تواند نوشت
 خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دادند که چون کرنیل هنری املاک افغان
 رنجوری بر خیزد سپارش تلخه بنام ما کنش صاحب از وی بگفت آرمند و بمن رسانند بهترین
 روزهایکی از شرکان فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت و اے
 بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بنا کامی میدهم عدد و
 جابه مند و مالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گردوی تشنه خون
 مسنت حذر اگر بکاپنور و از آنجا به لکنو رسید به بشر تکده خویش آرمیده آید طری
 چند از اوضاع و اوگاه کلکته بمن رقم فرمایند تا روان بیارم و دل بشکبید و اسلام

break
 Custer
 word
 Camp
 people
 use
 today
 Channel
 about
 mail
 Court

ایضا جایکه الطفت اجزای آن تحلیل رفته و کدورتی چون در دوازده و خاکستر از آتش مانده
 است اگر بیای دوست افشام ترسم که پای نازینش رنج ببرد و اگر آماوه این نشانگر دم در
 عالم مهرش رسار بوده باشم یارب حکیم ماحق محبت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده
 مشاهده صفوت نامه دیده لا آئینه دار جلوه شاید آرزو ساخت و عالم عالم اسرار در نظر آورد
 اغلب که چون این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما
 رسیده باشد سخن نیست که بارگرانی دارد خدا یا دوش همست نه دزدید و گریانه این کار را
 کشید و دائم که بچنین کنید چه از گریان و گرانمایگان حال آن داد که در او صنایع آن محکم و قطره
 دارم حقا که رست میگوید لیکن با تم زده رادل حسرت بمو به نیار آمد و حسرت به مرهم نخواهد بخدا
 اگر جارج سونیمن مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من آسان است
 و اگر این قدر خود سیدانم که سامی و س درین داور می راجع باستحقاق من است و این خوش
 از تنگ نظریهای من است که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من کار شماست
 و اگر خود را کار شما نمیدانم چگونه این راز سرگ در میان می نهادم هر نامه که از من میرسد
 بعد خواندن و به مولانا نمودن میسر میرد و باب و آتش می افکند و باشد بهمت کار با دایره
 و السلام ایضا قبله من به رسیدن و لکشان نامه روان را بنویسد تا زگی نبواخت و
 درون را بنور آگهی برافروخت و استم بکس نیم کسی دارم سلامت باشید و جاوید شما
 از جانب شما و بیرون فنی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت از و بخشایش گر شما را که از نیکو
 نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی دهد به ترقی تازه رساند خوش و ناخوش
 و هر اوقتی نهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه بر شما و حال که
 شما نظر می افتد دل می سوزد و خاصه وقتی که رنج این سفر و مصارف راه می رنجم با این همه
 خدا یا شکر گویم که باز شکده رسیدید و رنج راه سر آمد مصنا من گرامی مفاوطفه سرب
 خاطر نشان شد و باره خوشم گمان آنست که ناکام نباشم و بداد رسم چه طالب ظهور

حق حقیق و یقین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگلر خان مرقوم بود
 آفریده گوش هوش گردید به عظمت جلال ایزدی سوگند که هرگز امریکه موجب پراگندگی
 دل باشد از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بگلکته یتیم
 فلانی در قفای من با مرزا صاحب هنگامه همزبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند
 مطابق مقتضای خویش به میان آورده باشد و مرزا صاحب سخنها را با او رد داشته اگر
 بیخ نباشد این مایه خود انکاشته باشد که مدعی استحقاق دارد و اسدالتدحیث میکند
 و می خواهد که حق پوشد و در اتلاف حقوق کوشد چون صفی ضمیمه را بدین اندیشه نگاشتند
 و بدان بگریزادم بدین شعر استاد دفرمه سرانستم فرد دل بر جفا نهم که بنجر صبر چاره نیست
 اکنون که دوست جانب دشمن گرفته است به اندامی که ساده دل و راست گفتارم
 آفریده اند هر چه در دل داشتم بزبان باز گفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفایزه مندا بشم
 نهیب توذیری و اگر شایسته بخشایشی برآیم نوید عفو و تقصیری و سلام ایضا این
 نیایش نامه است از محمدیه اسد بجناب مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش درعا
 ایکنه گارین نامه جنبش نسیم و روحیت کنارم به گل اینا شست دزنگ در نگارش
 پاسخ از ناپروا نی بود میخواستم که سرایه تحریری دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده برداشته
 آید و آن که عاوده مدعا طلبی بی پایان رسید خامه در نامه نگاری بسر شگافتن آغاز کرد و
 شوق هنگامه پاسخ نگاری ساز کرد و فیض رسانا نامی نامه شما از صحت وجود فیض انجمن
 قلم و کعبه حضرت مولوی حبیب الدین خان اکرم ساخت حقا که شپوهنده این نوید بودم
 از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتاه قلمها باز خواهند امید که در عرض یک دو هفته
 بخود آیم و خود را بذریعہ تحریر فرایا و خاطر عاظرشان دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپرد
 ستاره پیش آمد نیست که بروز چارم از منی که چارشنبه بود و بایاز دهم ذمی قعه
 مطابق داشت رپورت مقدمه من ازین داور گاه بصدر روان شدی بی چه رپورت

well
understand
back
middle
friend
was

sympathy
spoil
I forbore

principle
beginning
Haldar

حاضر
at present

Delay in
writing

Corresponding

و کو مقدمه ریوٹی چون موی رنگیان خم اندر خم ریوٹی چون حال و لبستگان در هم ریوٹی
فتوی خون کیمیان آرزو ریوٹی فرمان ریزش آبرو از آنجا که فر مانده شهر را در آغاز خود
مهربان شناختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن این قدر خود هست که
اگر بنا به اسیدم را استواری پایه تحریر صدر نبودی پیشه ستان این محکمه رخنه در میان
مرادم انگیزه بودم و حاکم را بر من و گرگون ساخته کوتاهی سخن تا امر و رنگ بومی کاوت
تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا مطلع غلام و مخدوم غالب قبله غالب
اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بودی من دامن و دل که در شکوه چه روشنا ایجاد و در
گلچه چه عریضه با بنیا و کرمی صرفه شما و رنای کامی من ست ورنه اگر تاب و تون داشتی آن قدر
باشما در آویختی که شما را و من و گر بیان بریان رفتی و مرا سرور و شکستی آخر از خدا تیر سید
و از روی و او بسنجید که کار من و شما بدان رسد که روزگار با بگذرد و بنامه یاد نگردم گفتم
که در بند گزارش اندوهی تازه ام شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگر چه اندرین ورق گنجائی
این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بران پیچید که مبادا دوست ادانشناس من مرا از خود
خرسند داند و بدین گمان از تلافی فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید بام
با بجمله بدین نامه نگاری مدعا می اصلی بدین رنگ ست که برادر صاحب شفق نواب
امین الدین احمد خان بهادر ابن مخبر الدوله و لا اور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
ستم جنگ راهمان موج بلا که زور قلم شکسته بود خانه بسیلاب فنا داد خون و فایم بگردن
که درین سفر همپایش باز ماندم فروری سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم و شمع خاموش
کلبه تار خودیم ما به و اماندگی و بیچارگی من ازینجا توان سنجید که دندان بر جگر نسیم و
امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت بدین حرم بر نطم
نشانده و بر تیغ بیدریغ خوغم ریزد سزاوارم و لطف دین ست که هر چند درین باب بگفتار
گرایم و بهنگامه پوزش آرایم شرمساری بیشتر گردد و خلعت افرازد مگر سراج الدین احمد

بیمانی بر خیزد تا از گران قشور سبکدوش گروم و گرد خجلت از چهره بر افشاند یعنی که
 به غنچه نوازی و هر و نوازی استوار بنید و خود را دوست دیرینه امین الدین خان دانسته آنچنان
 چاره سازی و سگالش گرمی بجای آرید که در دمنده و راز خانان اسد الله در سیاه را فرا
 کند و شمار بجای او داند و نیز برادر والا قدر سلمه الله تعالی گفته شده است که چون
 به بکلیت رسد و شمار او را بداند که اسد الله پیش از من بکلیت رسیده است قطع نظر ازین
 در اینج که بر شمر دم آخر خدائی هست و دادی هست افسانه ناکامی و ستم کشی این
 قریع ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان خاره رادل بگرد و آهین را
 آب گرداند زیاده ازین آنچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی گریز اغم
 و تقدیر ماسوی هوس الیه فو و رسیدنهای منقار به استخوان غالب
 پس از عمری بیادوم و اورسم و راه پیکان را به روزگاری و راز پیچ و تاب انتظار کوتاهی
 گریز تا گوهرین نامه پیرایه گردان و گوش تنها گوید نازم اینجه ساده پرکاری و خوشبین
 بکنداری که خورشید مسار و امانودید و عذر بهتراز گناه آورید بهر تقدیر معصع و عت
 با و که این هم غنیمت است به اغلب که برادر صاحب والا منقلب فخر الدوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شمار او دیده نامه بنام نامی شان در فرود
 این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جاس شان خبر دادند که بکاشانه
 شان فرود آمده باشند و شیوه تکلیف مرعی گذشته میگارید که چون ترا یعنی نامه نگار
 بانواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مراجع پاس و فایز تقدیم رسانیده خواهد شد
 سرت گروم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مدوت و محبت در میان تواند گنجید
 چه این الفاظ افاده معنی دینی میکند و بیانه من و دومی دینی نیست لاجرم هر چه با و
 خواهد کرد و با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا
 آن انتظام نمائند و فرزندانش در خردی میتم شدند خداست توانان گروه را

من است اگر در نگارش نامه درنگی روی و هر بر فراموشی محمول نشود در دوا در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه با در خاطر و سوادها در سرچگونگی چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می برم نامه موسوی
جناب داس اخبار نویسنده نامه موسوی نواب فتح المذریک خان بهادر جابجا رسانده و آنچه برتر
از آن نتوان گفت گفته شد سلامت مانید که مرا سخبات دادید سبکدوش گشتم و از کشاکش
و اریتم اکنون جناب داس اند و نواب فتح المذریک خان وی داد و شیخ علیم المذریک پس من
در میان و ناوک تقاضا را از هر سوانشان غیثتم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی
مهر و استواری و فاجعه سرایم و السلام بالوت الاحترام ایضا قبله حاجات به داعم از
نارسانی بخت که نیروی سرانجام پویه که از دیر باز گرد دل سبکدوش بهم میدید و توانائی
سر کردن شیخ که خاطر از یک عمر در گرو آست رو نمی نماید چه نامه نگار آن در دست که خست
از ورطه آمیزش بر کنار کشد و آزادانه بفرانهای گیتی بگردم و بنحیدم که آغاز زمستان افسردگی
پایان و ماندگی را فرجام پدید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهیم جست سر به صحرا
خواهیم نهاد عقده کار کشایش نیافت و این عزیمت امضا پذیرفت و نویسدی ماکوش
ایام ندارد و روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد و آه که از گمان خویش منفصل و از آفتاب خستین
شمر سام و مجمع اجباب کلکته خاطر خربه مولوی سراج الدین احمد قرار گرفت و مودت را جز
ضمیمه نشیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کما بیش یکسال است که مرا یا دنیا ورده و فراموشی
ساعذری نخواسته امروز که بستم و ششم و سیم به سرانجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی است
دل از در و بخیری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگار گشتم و خود را بر خاطر خطیر مخدوم عرصه دادم اگر بنام
یاد آیم دشوار است که در پیرهن گنج داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضا عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزار شوم و ما برای خود شرح و بهمانگان
دی که دو شبانه پانزدهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود انیم
کیست شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ بار فرو بخت دستگیر در ماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را بی بناخن شکست خاکم بدین چگونگی
گویم و اگر من نگویم کیست که نگیرد اند که مستر اند و اسطرلنگ مرد و از گیتی خزانم نیک
با خود و نبر و کاشی وی که داخته بر دونه گوشه ریختندی تا نشنود می که چه شد اکنون امید غمخواری از
بایم داشت و دل آبیال گردش چشم که شکین داد و پورنی که فرانسس با کتس بهادر و خیم
داد و خواهی من بعد فرستاده است چگونگی که چه مایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است
بر کار سازی آن چایک خرامم پیدا فتاد و ششم اکنون از شش سو فلک کام و من ست زینها
در پاسخ این نامه و ننگ و اندرید و بنویسد که آن والا اگر چه رویداد آن گلبن روضه مردی
را که ام تند باد از پای افکند و پس از وی سر انجام دفتر کرده چه شد و جایش که گرفت الترس
ما سوی هوس ایضا قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دانی مرزا احمد بیگ ساینده
چه مایه تنگین دل و سخت جانم که نامه در لغزیت دوست انشای میکنم و اجزا وجودم از هم نمیرو
میگفت که بهر بی می آیم و عده فراموش میروت راه گردانند و ناله بیهوشی نگریدم که فرستم که
خاطر دوستان عزیزند است چرا بحال خود سالان خود پذیرد است و سایه از سرشان باز گرفت
و ای بی یاری یاران و در یغیابی پیری پسران و می هر چند از مرگ نتوان نالید و سست
تار و پود پندارستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است هنوز هنگام مردن
مرزا احمد نبود و چرا آن قدر صبر نکرد که بکلمه رسید می و روقه نظاره فرزندش دیگر باره دیدی چرا
آنها به درنگ نوزید که حاد علی جوان گشتی و کاسها با نذازه و انش و می روان گشتی حیف
که همین پیش از خرو سال است و باشد که به حقیقت سر پای پیردانا و دیگر آوردن رسد
پراکنده توانا نباشد و باشد که چون آن سر پای بچنگ آرد و بیاورد و بر فرودستان
خود شتم کند و کین برادران را تا کام گذارد و هر آینه در خیال امینی باید بهوشمند و حق شناس
که گرد و جاده براید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید و پسین قال شده و مرا باشد از
در و طفلان خبر به که در طفلی از سر بر فتم پیر به و التدرک بهار آن پچارگان عین فرض

zine
ou
mouen
leaving
hope
forest
de
everlast
writting
children
lonliness
pleasant
looking
elder
milk
way

توفیق یکدیگر بخشیده زیاده ازین چه نویسم که نوشتن شاید اگر آرزوی دیدار است پایش کو
 و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرنگاشته چهاردهم اکتوبر ۱۳۳۳ ع ایضا
 صاحب من دیده بشا بده آئینه سکندر فروغانی گردید وصفانی عبارتش گهرشته نظار
 کشتیهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دل پسند و رفته های نظر فریب دارد
 فرمان شهاب جهان و دل و است در روانی این اوراق کوشش فراوان مردم این دنیا
 بسکه از نامعتمدی اخبرجام جهان ناملول اندوختی درست اخبار دارند انصاف باکا
 طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما دین هفته خبر نگار که در هفته
 دیگر خود مکتوب آن نگردد و در یک هفته جنگ ابالی سرکار با والی لاهور پیش از رسیدن
 موسم زمستان بساک تحریر میگذرد و بعد از دو هفته مینویسد که آن خبر دروغ بوده است
 در یک هفته خبر میدهد که سی قلعه اکبر آباد و روضه تلج محل بدین بهاء فروخته شد باز بعد از
 دو هفته رقم میکند که فرماندهان کونسل این بیج و شری روان داشتند بهر حال امروز که
 یکشنبه چهارم تیر است نامه نامی با اوراق اخبار رسیده است مبارزالدوله نواب
 حسام الدین حیدر خان بهادر و فخرالدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر دیدند
 و خریداری این را نه پسندیدند و ازین پس هر که از اعیان دیار هر چه بدین خواهد فرمود
 بشاعر من خواهد کرد و استقام ایضا جناب عالی به امروز که آئینه روز نیرد هم از اپریل است
 فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش می خواهم نهفته سباده که لارڈ ولیم گوندرس
 بنگ بهادر بر وزن ست و ششم انارج بدین دیار رسیده بگوئیم رسیدنی فرود آمد و بعد از
 دو روز لشکر و بازار لشکر ارشته جمعیت از هم گسست مردم را بر فتن و ستوری داد از آن
 خیام خاصه به شکر روان شد صاحبان سکر و جاجا در شهر رحلت اقامت افکندند
 مولوی محمد حسن و مولوی سید محمد و دشهار و نمکده را قهر را آرامشگاه داشته کاشانه
 و خوشگنجانی خویش به سبکی کوچی رسیدنی بکرایه گرفتند و در آنجا فرود آمدند شاه دلی با نواب

note

کتاب
 نوشته
 of

عالم جناب نه پيوست رفتن صاحب اسکر بر باد و همپا سے صاحب سیدنت بهادر بارگاه
 حسرومی و رسیدن مختاران شاهی بحضور گوزری صورت لبست نجم پرل صلاهی بار و اوند
 و گروها گروه مردم پایه پایه زمین بوسیدند و هم منظم نظم از میان برخاسته بود و نیز کس شمشیر
 قرار نیافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کورنش بجای آورد و گشتین
 نواب فیض محمد خان بهادر مرزبان جمعی برادر و پسر خود سعادت ^{entrance} بار انداخته یکصد و بیست شرفی
 پیش کشیده و بقبول نذر و عطا خاتم الماس نگین چهره نشا طاف و خسته دوین بار از جا گیران
 و گرو بود مثل نواب امین الدین خان و اکبر علیخان و دوندی خان زین پس امر شاهی و عمائد
 شهر و وکلای اطراف و کار گزاران دفترهای سرکار بهویدا باد که درین هنگامه میر حامد علیخان
 داماد اعتماد الدوله میر فضل علیخان تیر ملازست حامل ساخته و لبست اشرفی نذر کرده و بیان
 انگشتری آبرویافته و گیرچه نولیم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است ایضا سرت گرم
 بدخوابی گفت که اسد اللہ دادخواه مرا از دیوانگی ستوده آورده است خدارا از ناله و فغان
 درمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمند یک از بندگان شست نامه منشی حسن علی صاحب
 رسید و شرمسارم کرد پا سحرش منیر ستم تا خاطرشان جمع گردد و دانند که دیگر آن آشفته
 نه ز جمتی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر موسی و طمعی بیش نبود کار بدان عرضی انگیز
 که من بشما فرستاده ام در رساندن آن بدل توان کوشیده چه اگر آن عرض داشت پذیرفته
 شد البته کار رونق گرفت و نه من و ناکامی جاوید الله لبس ماسوی هوس نگاشته به نجم
 جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه و لنواز پس از روزگاری در از رسید و دیده دول را فروغ و فراغ بخشید
 تا رسیدن نامه با فسرگی شوقم حمل گردید چرا بر گ من حمل نگار و دیدتا از آه شناسیها شاخسند
 بود و شمار اهل دل و دانشور شرمه من و ایمان من که ریشه مهر شام به منزل و دیده
 و محبت شما با جان در آیم و نه تا زنده ام بنده ام وفا آیم من است و موت دین

procla
or de
Luide
thene

clp
appear

رنجیده

سند

ولی
در
دل

friendship

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر مرزا ابوالقاسم خان یکی این جماعه در نظر باید داشت و
 غافل نباید بود و الله لا یضیع اجر المحسنین ایضا بان دهان این نامه ایست از اسد
 در دمنده سومی آن یار خود پسند که پیش از دوستان دریغ دارد و در افتادگان را بنام
 یا دنیا رو شکفتی بنگر که دوست بدان ناپرواخی و من آنایه هوساک که نامه میفرستم و آرزو
 میکنم که روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و هم آنروز و اگر بیگاه شده باشد فردا آن
 بدین سو فرستاده آید و عجزی تصور باطل نهی خیال محال به صاحب من این دشوار طلبی
 نیاز فزون لی و فزون سری است بلکه کشایش گری چند که در سرشته خیال افتاده بیتابم
 دارد و آنرا از شما میخواهم پیش ازین می شنودیم و همین همی بایست که نواب گورنر خیر بها
 چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد و بان می آیند و بدلی میسرند و از اینجا میگذرند و با خیر
 سومی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بجل مکه بهستان بر میشوند و تابستان اینجا
 بسری برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک بقاصدای وقت
 سره میگردد و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا آله آباد خواهد بود و پس
 درین سخن مردم دو گروه اندر جی بر افتاد که نواب والا جناب از آله آباد بکلکته میروند
 و بعضی را عقیده آنکه به آله آباد درنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید
 مرا وین کشاکش دل از جایی رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سرین رشته پدیدار و گفتا
 هیچکس در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جا دارید و بهر حال موکب
 فروغانی کوکب تا آله آباد رسیده باشد البته این غریت که از عالم را از بای سنائی نیست
 بر شما آشکارا شده ز نهاری سرودل بگذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشید بن بزنگار
 و السلام ایضا قبله حاجات بهر چند و رود نامی نامه روان در تخم میداد اما پادشاه
 خواهران مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه بای خود که عاشق اویند چنانی پرواز
 و خیر طلبان را اسلامی خشک بانی نواز و عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

this is
helpful
decision
unfolding

will be
transferred

will be
improved

return

his account

میستائید هر آئینه مرا با وی بد گمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدلی و دل نازکی
 را از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین است که هر چه غالب غلبه نفس از
 در دل فرویزد نامه ابدان نگار بند و تا محذوم نگهی تهاشا آب و در سخن این نیست که
 نفس را با وی پیایی و رنگ ندارد و فرادان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدین
 شمرده میشود اگر خواهم که همه آنرا بوق اندازم نامه از درازی بجلگه رسد و رقم انجام گرا
 نگردد اما چون محذوم مرا به ناله های زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه بکند و چاه
 یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده آید که نامه را با خبر آن
 مرز و بوم باید آرست چگونه می توان گفت گویند در ایامیکه در ایران دست یافت
 و آن فرخنده بوم را به بستم ویران کرد و مرا حدانان روزگار و اندازه شناسان کینه فریادش
 گفتند که تا در صورت معقوله کردارهای ماست چنانکه گفتند رخ رشتی اعمال با صورت نادر گفت
 همچنین درین روزگار ان بفرمان منعی و او یعنی حاکم حقیقی خوهای بد و طعنه ها خام و هوسها
 تباہ مراد غالب ریخته پس از آنکه آتش غضب گذاشته اند بصوت مرد میانه بالا بزرگ شکم
 ساخته اند و آن صورت سخت زهر بلای برین سخت و دود از نهادم بر آید سخت و از آن پس
 در هندوستان میگردد و ویران آباد و کوه و دشت می پیاید مرحله بمرحله و منزل بمنزل
 آتش بیداد بلند و بال جان خلق بر شعله آن آتش سپندست مگر ابر رحمتی از جانب بحر
 محیط پدید آید و برین سرزمین که هندی نامند فرو بار و درنه فرستادن این آتش بے
 زینهار محال با جمله این خبریت برای معنی یا بان روضه ای آنا بذاق صورت صورت پرست
 آشکارا گوید نیز و امنوده میشود و نفته مباد که لار و گوشت سبک بهاد و سوسین نوبت
 بدلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد و مرزبانان و شاهزاده خواران و بزرگان مالداران
 شهر رفتند و شستند و عطریان یافتند غالب ستمند که کشته صورت معقوله اعمال
 خود است درین هنگامه جا گرم نکرد و بیارگاه نرسید چشم بر آید آمدن ابر رحمت

سعاد

Comm
out

بد

Conduct

really

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

unhappy

taken place

از جانب محیط که اشاره بود و نواب گورنر جنرل بہادر جدید است دارو و اسلام والا کرام
ایضا زینہار صد زینہار می مولوی سراج الدین تیس از خدا کے جہان آفرین کہ چون
قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بہ نشیند من گریان و مویہ کنان دران ہنگامہ ایم
و در تو آویم و گویم کہ این آنکس است کہ یک عمر را بہ محبت فریفت و دلم برد چون من
سادگی برو فانیہ کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن بیوفائی
کرد خدا را بگو کہ ان زمان چہ جواب خواہی داد و چہ عذر پیش خواہی آورد و می بر من
کہ روزگار ہا گذرد و خبر نداشتم با شتم کہ سراج الدین احمد کجاست و چہ حال دارد اگر جفا
بپاداش و فاست بسم اللہ ہر قدر توانی بیفرامی کہ اینجامہ و وفا فراوان است لاجرم
جفا نیز باید کہ فراوان باشد و اگر خوانی تغافل بپادافراہ جرمی دیگر است سخت گناہ
مرا خاطر نشان من باید کرد و انگاہ انتقام باید کشید تا شکوہ در میان نگیرد و ہر از ہرہ گفتار
نباشد منم کہ معاش من از گوناگون بیج و رنگ رنگ عذاب مباد و کفار ماند خون در جگر و
آتش در دل و خار در پیراہن و خاک بر سر تیغ کافرین روز گرفتار مباد و چہ شمشیر این
خواری مبینا و رہت بہ تنہا روی مانم کہ در صحرا سے پایش گل فرورد و ہر چند خواہد
کہ بالاجہد نتواند و فرود تر رود والا قدر نواب امین الدین احمد خان بہادر کہ گیتی را
برویش دیدمی و وصالش از ندگی دانستی بکلکتہ رگہا شد دیگر زندگی از بہرہ خواہم
دل ابدی پار کہ شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید کہ نتوانستم ہمساییش کرد
و روا داشتم اورا تنہا گذاشتن میگفت کہ در کلکتہ یکی از دوستان خود بمن نشان دہ
تا چون بدان دیار برسم مرا سجا سے تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا کہ جز از مولو سے
سراج الدین احمد این کار بر نیاید و دلم حزیبوی نہ شکید چنانکہ نامہ بنام نامی شما نوشتہ بودی
سپہرہ ام امید کہ چون شمار در یاد آید مہربانی کنید کہ اندوہ تنہائی از دلش برخیزد و شمارا
بجای من شناسد و اسلام ایضا دیروز کہ باز وہم اکتوبر و چارم جماد الاولی بود قری صحیفہ

نگاشته بست و نهم ستمبر بابک لفافه اوراق آئینه سکندر رسید اما اوراق اخبار اوران
 لفافه هر چند بیشتر جستم کمتر یافته تنها ورق اشتها بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو چیدن
 نامه نوز دیدن اوراق از یاد رفت بهر حال سخن نیست که مراستی در دواج این اخبار پیش
 از آنست که گفته آید اما بدین زودی به نیکو چهره نتوان شد چه اندرین روزها آواز نه آمد
 بهین و او در کلامی اطراف را از جا برده بر جی لبوی گمارندگان خود رفته و گروهی را رو
 در رفتن ست تا این آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر با برنجیز و مقصود روانی نگیرد
 کار من بدو گاه دلی چنانکه دانسته باشد تباری گزید حالیا بران سرم که اگر مرگ امان و بد باز
 بدان در رسم و در دول بدان زمره فروریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بخود بگرانم
 پیهات اگر معاش من بهین پنجره روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساو لوجا
 آنرا معدلت آثار گویند ثابت شده بود بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش را نمدی گفتندی
 که سزیه مخروش آنچه تو باز یافت و امنوده یافتی از ان افزودن نیست و قرار داد غیر همانست
 لاجرم دیوانه بودی اگر بدین کشور باز آمدی و بابک قبیل که خوششان و برادران نمیدید ستیره
 برخاستی و بیاطل سیری نام باوردی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصرالدین سیاحی گری طلب
 اعانت از جارج سونیثن بهادر دایمی و رعایتی داشت که آنرا خبر من کسی نداند اما چکنم که کار
 و روزگار گشت خدا را بنگر و بدر دول من و این کولبرگ توسط کرنیل هنری املاک بر من
 شود و رپوئی که خوشتر از ان نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمند تر از ان نتوان
 سنجید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرگ مغرول گردد و با کنش که
 بجای کولبرگ نشیند آنچه بر هم زدن هنگامه سلطنتی را بس شد از بهر من بصدر نویسد و من
 در ان داوری از مستر اشترلنگ چشم پادری داشته باشم هنوز آن رپوٹ بصدر نرسیده باشد
 که مستر اشترلنگ رهبر راه عدم گردیده باشد چون از بهر کسبم و بدامن جارج سونیثن آونیم
 گرم از جابرخیز و در من شغل جهان بینی افشانند سبحان الله مغرول نگردد مگر کولبرگ

fold
 pull
 لبر فک
 perip

عدالت

آما
 عارت
 مد

need
 to help

to up

work

سلطنت حفاظت

Chadron
Lip

Camel

Religious

دور

entangled

to leave

نادر

حسب

Corin
موسلم

راور

حاکم

travel

برگ ناگاه میرونگر استرنگ بولایت نرود مگر جارج سونیطن در خور این صد سه پاجانگاه
 نباشد مگر اسد الله و او خواجه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین و اوری قطع نظر فرمایند
 و کالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است بازستانند و از هم بدرند و بگذرد الله
 ماسوی هوس ایضا والی من و سواک من یکشنبه دوم جمادی الثانی پنج سنی آوارگی و
 زاویه دلی پایی بدامن کشید نازم آیین غمخواری و جان پردی نگویانی که درین سفر دیده
 روشناس گفت پایی آنان گشته که وطن ابدان من آشفته مشرب تلخ تر از غربت ساخته
 رسیدن بدلی تلافی اندوه بجران کلکت نکر و تابه شادی چه رسد هر که از اهل نظر مرا نگر و هرگز ندان
 که این بهر و منزل رسیده بوطن آرمیده است بلکه پندارد در دمنذلیت از وطن و در افتاده
 تازه بداع غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین محمد و مرزا احمد بیگ خان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
 که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم در راه اعیان دلی برشته و مهر و وفا در نهاد
 یاران نماده از دوستان یکدل گروهی باغ از جا خرامیده و سر خوشان بزم السن جریه فنا
 چشیده گرانمایگان و صاحبان در زوایای محمول فرو رفته و سفله گان و سفیهان از درگاه
 بروی کار آورده حال دادگاه از داوخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر
 نارسیده ام هر سود دیده ام و آرزوم هیچ طینست ندیده ام حاکم مغرول بخود مشغول و منصوب
 شهر آشوب آن امید و ارباب آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت و یوسار
 و اهرمن خوی اما هر چه ازین عالم است عامان را زبان ست و خاصان را بگمان سرشته
 بویچکس پیدار نیست نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردید
 سطر از نهضت کوا که انکشای گورزی و شست هنوز آنچنان بروی کار نیامده بهمانا آن
 فرما زوای نیافتد باشد چه جزو عظم کوشل بخوابد که ارباب کوشل ایا دفتر آن محکم بنید با خود آورده
 و اعیان آن کده بدین راهی یکدل و یک زبان نیستند امید که بخیر م نگذارند و هر چه درین باب

دانسته باشند بمن بزرگوارند دولت روز افزون باد ایضا قبله حاجات بن و لنوازنامه
 پس از عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باندوه سپری شده را تلافی تواند کرد اما شاگردان
 ولی که بناوش بغم سرشته باشند آنسانست منم که چون نامه شمار سید مستانه از جای جسته
 و جهان جهان نشاط اندوختی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دوچار شد گیتی در نظر میره و تا
 شد نخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن
 خواهر عزیز شاهی ای این محذور و مرموز بهمانست که تا در کلکته خبر بخوری وی شنوده بود و دل
 از دست رفته بود و سر را یکی سر را خاطر افرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت
 گذشته باشد توانا ایند پاک شمارا شکست عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی
 دارد و این سانحه را در روزنامه عمر شما خاتمه بکاره و مقطع مصائب گرداندا آشکارا شد که محذورم
 از علاقه تازه خوشنودمی نیست هر آینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فروخت خدا را
 و امتناگ توان شد و کلکته رغبت باید پنداشت شارتانی بدین تازی و گیتی کجاست
 خاک نشینی آن دیار از اوزنگ رانی مرز بوم دیگر خوشتر من و خدا که اگر تامل نبود و طوق
 ناموس عیال بگردن انداختی دامن بر هر چه هست افشاندی و خود را در آن بقعه رسانیدی
 ساز لیتی در آن مینو گره بودی و از پنج هوا بای ناخوش آسودمی زهی هوا بگرد و خوشا آب و
 گوارا فرخا باد بای ناب فرما ثمر بای پیشرس فرد همه گرمیوه فردوس بخوانت شهم غاکب
 آن آئینه بنگاله فراموش مباد و بهم از نگارش محذورم پدید آمد که قبله جان دل مرزا احمد بیک
 خان از درو پهلوز حمت کشیده و حسن تدبیر جناب سید واحد علی خان رو اقامت دیده اند الله اعلم
 و الله اشکر نامه موسوم شان میرسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید و سلام
 ایضا امروز که روزی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی سه شنبه هنگام نیمه روز این وق
 نگاشته فلک سعد الله و او خواه سیکرد و امید که بنظر گاه قبله و لها و کعبه جانشان حضرت
 مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و میر تقیانی بسراپا فوره بیدست پانادگنای

زانامور ساختن و پیچی راهمه پند شستن عنایتی ست سرگ و مرمتی بزرگ خاصه که آن سرگ
 عنایتی است. ابرام داعی رو نماید و آن بزرگ مرمت بی استدعای بطهور آینه گرنده اگر دیده
 حق بین دارد بگرد که واجب گفتا شانه اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواری بوده اند به
 عنایت پیرایه وجود بخشید و بر آن معدومات بدان عطیه منت نهاده حقا که اگر تاملی بسزا کرده
 رقم گشتن قطعه تاریخ در آئینه سکندر ازین عالم خبر میرسد و چون ناخواسته اینچنین نوازش بیان
 آمد هر آئینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا فضلی بمیان
 نهاده آرزو را سر انجام گفتگو داده میشود و نهفته سباده که بی تمیزی و قدر شناسی حکام بزرگ
 آن محبت که حاصل بتطیر و المعنی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سرشته داری عدالت
 استعفا کرده خود را از تنگ عالم وادها حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
 فضل حق آنمایه بجا بهند که از صد و یک و اماند و باز آن پایه را بسرشته داری عدالت
 دیوانی سنجند هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود با بجمعه بعد ازین استعفا نواب
 فیض محمد خان پانصد و پیاپان برای مصارف خدام مخدومی معین کرد و نزد خود خواند
 روزیکه مولوی فضل حق ازین دیار میرفت چگونگی که بر اهل این دیار چه میرفت و لیعهد حسن و
 دلی صاحب عالم مرزا ابو ظفر بهادر مولانا را تا پدر و دکن سوی خود طلبید و دوشالطه بوش خاص
 بدوش می نهاد و آب ردیده گرداند و فرمود که هرگاه شما میگویید که من حضرت می شوم مرا
 جز اینکه پذیرم گزیر نیست اما اینزد و انا دانند که لفظ وواع از دل زبان نمیرسد الا بعد هزار چرخ
 تا اینجا سخن و لیعهد بهادرست و غالب سستام از شما میخواهد که واقع تو و بیع سوگو فضل حق
 و اندوهناکی و لیعهد بهادر و بدو آمدن و لهای اهل شهر بجبارتی روشن و بیانی دلا و زور
 آئینه سکندر رقیب طبع و آرید و مرادین تفقد منت پذیرا کارید و اسلام ایضا مخلص از این
 عمر باست که بور و دولنوا از نامه جانی تازه نیافته ام لطفت عقیاب آئینه داران التفات و
 مذاق باریاب دست از عهد گوارا ترا ما آنچه من می نگرم تقاضا است این آینه توان یافت

باولی چون کوه دمن این ندارم لاجرم آن نتوانم آید امید ایند که بر من درین روزگار ان
 چه گذشت و خارشکم با کداین شعله و کشت گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن
 فراغ ندارم چنانکه گفته اند کس نشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم در روز شام و هم از سحر بود
 وقت برافروختن شمع و چراغ که چپری سترشته جنبی دلی رسید و نامه مری و لیم فریز به او
 بمن داد چون بمنظر بخیدم گران تر از ان بود که آنرا بیک ماهه توان انکاشت باری
 از هم کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مشرعی بکنان صاحب در در نور نیست مضمونش اینک
 که او غنای منتظره مثل مقدمه از نظر اب علی القاب بکر گذشت و فرمان صادر شد که تجویر
 با کنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مر زبان میوات اصلی او بند و بست مندرجه
 و قفسه کار با منصرح و نامکمل فقط الله در من قال عم در خاندان کسری این عدل داد باشد
 شبی که این شگرت نامه بمن رسید با دافان سامعه گذارگر و دید که مولوی محمد حسن بحر خفیه نویسی
 با خود شده اند تارفته رفته کار به اینجا رسید که خبر با بوقلمون شد و بلویان حسد پیشه ناجوانم
 چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد حسن استند رنگ آن ریختند که در هر روز
 و و بار یاسه بار پراکنده گونی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگری زهره گداز تر بیان
 نماید تا بعد از دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکر طری اجنت دلی دار شنودم
 که جرعه و بزک چنان که در سر آغاز داور می تحمل بود فرجام کار بر مولوی حسن ثابت نشد
 لاجرم لارڈ صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و خصیت انصاف
 بوطن دادند هم دل از اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و پی
 باز داشتم تا بر وز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسید و بسا حل در یاد و رقی که خاص
 از بهر شان پیش از مردود شان آماده بود فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و وفاراد ریافتم آشکارا
 شد که این بزرگ اباد آورخصتی با فزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل بشکی یافته و هم پروانه
 راهداری از و قفسه بچنگ آورده با بمل آن جان بیک مردمی را پرورد کردم و غینه الکر گرفت

to the
 second
 fair
 with
 to write
 secret
 Capital
 free
 false
 uniform
 focus
 pay

و ملای

مرا از هجران وی و نامرادی خویش شرک ندوخی در گرفت خدایش نگهبان باد و مراد غم
 دل صبر کرامت کند و اسلام ایضا چاره است که از نارسیدن فروغانی نامبروزم
 سیاه است کافر باشم اگر گمان بے التفاتی رود و بیایی مهری منظون خاطر شود هر دو را نیکو کشم
 که نارسیدن نامه اچه اندیشم نه جرم از من و نه تغافل از دوست و نه فتنه در طواکف نه اندیشه
 در راه ایمنه یکسو از رو اصفاف اگر از بهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جای
 خدا را بر آفرم می مرزا احمد بیگ خان چه قدر اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب
 سگالم گوناگون اندیشه با وزنگازنگ سوسه با بخاطر میگذرد و دل سودا زده بتیامم دارد
 خرسندم بدانکه مرزا صاحب مرا فراموش کرده باشند لیکن تنه درست و در خوش باشند خدا
 که مرا بیکس آن فریده و شمارا نمخوانم ساخته است میتوانکه شما را بر سر مهر آورد تا سطر ی چند از ک
 کلک فروزید و برین فرستید و چه خوش باشد که این آند و نزدترین هنگام بر آید و هنوز دست
 رسیدن این نامه پایان نرسیده باشد که نامه سیار از دور آید و گرامی مفاد صند بن سیار
 فرجام داد و خواهی من جز این قدر نیست که لار و کوندرس نیکت سیار در کو اغد مقدمه مرا از دفتر دلی
 با خود برو کار پردازان دفتر گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب نموده
 است تا بشا بده آن مجموع حکم اخیر تواند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز است سر شامید دارد و
 نظر بفرقه که در توان این حکومت روی داده و حکم کشاکشی که در شتر کار من افتاده اگر فی مثل
 در باره من حکم قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض من یک نیمه از جاگیر فلانی من بخشیده شود
 شکفت منی پیدا هم چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باشم اسلام ایضا از ناسب البته
 نامه سیاه بوالا خدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکو
 باد و پیا که شنونده ز چشمم آر و پذیرفته باد اگر بنا می تغافل بصلحتی است شاد باشید که از من بگریه
 اگر این دیوانگی از بیگانگی است بسیار چه مایه بی مهر و زود گسیل باری اگر نامه گاشتن بنماید
 اینقدر بخود کنید که نوید آمدن فرزند ای بوانچه بشنود در آئینه سکندر با طبیب اع و ریتانی بحمله

doubted

works

نیال
for example

made
pauful

publish

در مستقبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بیجا نباشد چه زمان فرومردن شمع و
 چراغ و هنگام برومیدن ستاره روز نزدیک است آنچه بر تو شمع چراغ نیافته اند اگر بر شانی
 روز دریا بند شگفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش بمن دادند
 هنوز بر جان و دل داشت تاریش دل در خوان به فتشانی بود و ناخن فکر پیشه جگر کاوی
 داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویر شهاب رنگرنگ است قافیه
 سخن سنجی تنگ است منم که اگر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتی به نیروی فکر پنج
 ارباب من بر یافتی سخن کوتاه با اینهمه دل افروزگی هر چه از قسم شعر زبان خوابد گذشت
 بسیار بجگر بی خامه روشناس نگاه التفات خوابد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش که
 نام و گرش تغافل است ایشان شود و اسلام ایضا مولای من درین روز با که عم روزگار
 بر من سخت تر از آن است که اگر خواهم سختی از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت تا شناسا
 کسی از دور آمد و نامی نامه بمن داد و حقا که شاید عنوان صحیفه مراد بان فرست که مگر هیچ
 را از کجروی پای آرزو و ستاره آئین ناسازگاری گذاشته من بدان شاد که روزگار در
 ایشار عیله نشاط با من تشنگی نیست و سپهر آن در سر که دل را به بند غم خسته ترکند و آری
 که مخدوم مراد دل از روزگار خوش نیست هر آینه باران دوه گرانی کرد و دل را نگرانی از دور
 و اندیشه را پرانگیزی روز افزون مبارک و خاطر آتشویش و ما دم از زانی چون شمار خود
 آن خوی نیست که نامه زود زود نویسد و غالب را اغلب یا داورید حکیم تا فرجام
 کار را دانسته باشم و هر چه دما بخاروی دهد مراد در نظر باشد بان امی ساده
 بر کار خویش تن نگذار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را به شگفتی
 شکوه های بیجا تنگ در آوردن رسم که این کشور و شیوه کدام مردم است پیش از این
 ورق بیاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب و جواب خطاب حضرت مولوی قاضی
 محمد صادق خان صاحب کنگریش پذیرفته و بسبیل واک روانی یافته این نامه که گذشت برنده

پاسخ آنم سطر از سپاس و درود آن نداشت و سر اسرار ز کله کوه قلمی من پر بود مرا هنوز
 آن خامه که در دستید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بسز نش تیز و لب
 به شکوه گستاخ زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب
 که بخدمت میرسند و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد و نفقه سبا و کیشان
 عمائد و بزرگوار و در ^{headman} و الایبار اند بیالگان ایشان خسران مهند اسرار و ان جا بماند بوده اند
 و تشریف شریف پور و مضامین آنرا بفرمان فرماید بان عهد فرمانروائی کرده اند و به صله جانفشانی
 و مگو بهیدگی خطابه های خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
 که بدین دیار ماند و بود اختیار کرده اند با من در منزل بازبان یکی دارند و درین افسردگی
 که من دارم اگر مرا نشاطی و انبساطی هست بیدار ایشان است چون با من از رفتن برادر
 خود به ال آباد و منشای خصوصیت اصدا و سخن کردند پیش از آنکه از جانبشان خواهرش و
 مرا خود در دل افتاد که باشاعمد و وفات تازه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در بنمایه مدت بخینه
 ضمیر من و م خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فترتی در خیال ترتیب یافته همه از بهر
 این بزرگوار و الایبار در خواهم در دل شنودن و بیچاره ره نمودن و اندوه تنهایی از دل
 برون و کار ایشان را کار من دانستن و خبر اینها از لطف و کرم آنچه در حوصله وقت گنج بکا
 میتوان برد نسخه پنج آهنگ که خامه لایبالی پوی طلب آن جنیده نیز پس از روز چند خواهد
 بشرط آنکه رنگرانی من بمشایش آرند و مرا از حال خود پیگیر نگذارند یارب بخت دولت
 فرمان باد و سپهر خج بکام شما که دادا ایضا فرمود بهر شیمی که ز کوی تو بجا کم گذرود یا دم از دولت
 و لوله عمر سبکتا زود به رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند
 و هم بهر آن نامه بفرستادن رفت لیکن سپاس از ربانی و جان بخشی باقیست امید که تا جان
 بخشید کزوان در تن است گزارده آید بخند و م من در رسیدن نامه پیشین و دول چیست
 هنوز نشاط و درود آن خیمه مدول سوا و سطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان چنان بود

ted okuy

pillars
تعلق

pleasure
جمع

doubt

fact-sounding

soul

که غالب نوشتن نشانی نغمی اندر هم و راه شعرگان پارس بر گوید و کتابی از ان گروه
 نشان دهد که از آن ویرین کیش و ساندین پاستانی زبان ازان اوراق توان یافت
 لا جرم با نشانی اندازه سطر بنجام پنج آن توفیق برتافت فرو زمین گزنجودی در وصل
 رنگ از بوی شناسم بهر یک شید که نازش باز میجواید جوابش ای چون دوباره گفتند
 که خود پیش چنین است ناچاره غمخوشتی از دهان و پرده شعر عارفانی از میان برداشته میگویم
 که روانی این خواهرش از هیچ کس چشم نتران داشت و خود را به بند این پیر و هوش خسته توان کرد
 و نگارنده درستان نداشت با اینهمه لایق آشکارونی آنچه میگوید نه همه است و نه همه بر جا
 خودست پاریسانی که در صورت و بهی آشیان دارند زینهار گمان نبری که ازان گروه
 جز نام نشان دارند آن پویه و آن بنجار و آن نگارش و آن گفتار ندانند و جز تخر و تخر
 اندر وی شیوه پاریسان نمائند پاریسان از گرانمایگان روزگار و برگزیده گان
 و او را بپوره اند و به روزگار فرزان وانی خویش در انتهای سودمند کنش با می خرد پسند
 داشتند کشایش را از خرامش هفت سپهر و نمایش اندازه گردش ماه و مظهر پید آوردن
 رفته گهر را از خاک و بهر کشیدن باده ناب از گتاک پیر و هوش اسباب خشکی در غوی
 و گزارش احکام زشتی و چاره گری و پرده کشانی فخرست اسرار کیانی و فرماندهی و
 رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن رنگ رنگ گهر را و نهجا
 سیر کردن گوناگون هنر با دارو گیا با فراخور هر در و بکار اندر آوردن و پرندگان هوا
 و روندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن و الای انداز هر گونه بهیشتن
 پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزادگان روی نموده دانگنیش
 بایستی گفتار و کردار که اکنون باندگی ازان بسیار تازند از مغر و انش این فرنگیان
 بوده است گنجینه خسروان پارس از هر علم و فتری بود و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهر
 چون دولت ازان طایفه رومی برتافت و سکندر این فیلقوس بر ابران دست یافت

not a do w

partly aqno

میشو

vine

sham

میکد کرنا

بنجار

کتاب خانه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه پراکنده بود و فکنا مان بهر گوشه و کنار و شتند
برجامند تا بر فردا پیروزی تازیان در آن ششش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان جلین
افروزیه گلخن گریه های بعدا و شد بهمانا احکام آواز پرستی بهم با فرباز گشت زبان آورد
عرب فارسی را بتازی آینه ختند و زبانی تازه برانگختند اکنون کیست که بدان زبان کس سخن
درست تواند گفت و از آن دیرین آئین برستی خبر تواند داد و پیرونده این راز را کامل
بر نیاید و من ضامن که هر چه پس از فردا و آن حیو فرایمم آوردند آشنان باشد که دل بدان
توان نهاد و از من به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا
باز باز گویند و نگاشته مرا بنمایند و دیگر آنچه کلاک مشکبار بدان رفته که منتجی از گفتار ناروایی خود
بر نگارم و بختی از ماجرای خود بگذارم اندیشه ابلب گزیدن و خرو را بشکفت راز افکند و فرد
چگونه اندول و جانی که در بساط من است به شتم رسیده یکی نامید و از یکی به از چه بدان آرمم
مرا این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعرا جاد دهند از فضلیم
فره مندی هستی و سر و برگ پیدایی که نزد آشکارا بینان زد و زوال بود الا و یکتا گزینان
نمودنی بود است آنچه بین داده اند زبانی است یافته سراج و خامه است بیوه پوی من هم از
بیجاگی چون کو دکان که درم از سفال سازند و بچینه داری نازند سروده زبان و پیمو کاخانه ایا
پاره بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب ندوده ناروایی آن خوشت
و یوانی ترتیب داده جای بجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده الم بزرگانی که پیشش غالب
مستند روی آرند سواد هر غری که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف با اطاعت انتخاب
و التقاط اشعار حواله به رای نامه گرد آورست نه با شماره و ایمای سخنور خاصه جابیک نامه
گرد آور چشم و چلغ دو دمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحب دل و دیر
حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بندوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجد ریزه خرامیدن خامه و رنگارش بسیار آشنائی بنان گوهر آگاهی

اسباب
منازل

poverty
poverty
life

pic dump

بشادمانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و نازم بنارش گفتاری که از بهر گرداوردنش
 بر چیند اما اگر گزاریش حال سخنور بوس است خود اینمایه بس است که چون در جبهه آن فن
 از من سخن امتد سخن ادرستایش من بدینگونه بکری نشانند که از نا کسان روزگار و بیکسان
 دلی و یار مسلمانان زاده است کافر را و گریست مسلمان نما که از غلط نمائی غالب
 تخلص میکند و بدین رنگ تراژی خایه فرد خرسندی غالب نبود ز نیمه گفتن یکبار و بفرمان
 که ای چیکس با پنهان نما که در اصل آفرینش زدوده روز فرد رفتگان و حلقه بخت گشتگان
 ستم رسیده و روی بای نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک ترا و دم و نسب من با فراسیاب
 و پیشک می پیوند و بزرگان من از اینجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعد و دو
 اینان رایت سروری و سپهر افراشتند بعد سپری شدن روزگار جابه بندی آن گروه
 چون ناروائی و مینوائی روی آورد و جمعی را ذوق رهنری و غارتگری از جای برد و طائفه را
 کشا و رزمی پیشه گشت نیاگان مرا به توران زمین شهر سمرقند آراشگاه شد از انبیا نه نیا من
 از پدر خود و بنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور و بهی معین الملک گزید چون بساط دولت
 معین الملک در نوشتند بدلی آمد و باز و الفقار الدوله سیر از نجف خان بهادر و پوشتان پیش
 پدرم عبدالعزیز خان بشاه جهان آباد بوجو آمد و من به اکبر آباد چون پنجبال از عمر من
 گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الله بیگ خان چون خواست که مرا بنا بر پرورد
 گاه مرگش فراز آمد که بیش پنجبال پس از گذشتن برادر پی معین برادر بخواست و مرا
 درین خرابه جاتنا گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگذاری و گردون را کمینه بازی بود
 در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام بهنگامه لشکر آرائی و کشور کشائی صمصام الدوله
 جرنیل لارڈ لینک صاحب بهادر بروی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان دولت
 اهل قزاق و با انبوهی چار صد سوار بر کاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم جنگ
 بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مصناف اکبر آباد

Cultured

to fold

بیا

بجا گیر داشت سپه سالار سرکار انگلشیه نخونهای آفتاب کلبه را گدایان را چراغ و ما
 بینوایان را بعضی جا گیر بشا هر از غار خارججوی وجه معاش فراغ بخشید تا امر و زک شماره نفسهای
 زندگانی بچل چار میرسد بدان راتبه خرسندم و بدانایه قلعه اور سخن از پرورش یافتگان مبدآ
 فیاضم و سواد مننی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاریم بگردن
 و بار منت رهنمایم بر دوش نیست رباعی غالب بگمزد و دود و شمع زانو بصفا فی و تمسیت
 و دم بچون رفت سپیدی زدم چنگ بشعر شد تیر شکسته نیاکان قلم بنامه بیایان
 رسید و شرم پراکنده گونی و دراز نفسی برین اشتکم کرد دیده و ران دانند که گفتنی فراوان
 بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتنی و گفتار از رازی نگاه داشتی مراد آنچه رفت
 گناهی نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه و السلام لوف الاحقر
 خط بنام رای بجمل کحضری جناب من هر چند می خواهم که بناله زحمت صداع یاران
 نه پسندم اما در جوان بوش آورده است و هر قدر میجو شتم که دامن جدا وارگی بکمر بر زخم
 دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
 خون تنیگر دو دوچه خونها که از در و یکی کسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج
 بیلی معر و م و پایان کار بانا معلوم پید است که از قفس بسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
 و از دست فی بناخن فرورفته کدام عقده خواهد کشود جلای وطن و غم سفر و آرام غربت
 مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد تو ای بزنگون طالعیا و رسید به جنتیهای کسی که اینها
 را بآرد و خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه راه
 نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد زحمت گوش است
 نیم جانی که از آن ورطه برون آمده ام و دیعت خاک فیروز پور است که مرا این همه قنات
 اضطراری اتفاق افتاد و هر گی که منش هزار آرزو از خدا میخواهم مگر بدرین سرزمین موعود
 است که این قدر درنگ افتاد گیهار و داد هر چه از اخبار معاودت نواب شنیده میشود

forty
place
sailing
sail

overpower

because

case
sailing
sail

and
type

and
and

returning

involuntary

راجی بجز مدعای من ندارد چه سلسله آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفو قبال
 و دوازگون گشتن کارهای اعدا و دست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کلمه مختصر که
 نواب صاحب در اینقدر غرض رونق افزای فیروز پور خوانند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل
 مضطربشلی نمی پذیرد و در ستانیکه در کباب نواب صاحب اند و از آنجا آنهمربان بصفت
 اسد نوازی غالب پروری بیشتر از پیشتر تصرفت اند و اماندگان تنگنای اضطراب بسکایا
 نمیزایند تا با بلوغ اخبار معادوت رسد طاقت شتم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمر
 مانم که در کارزار بجای حریف پایش خم کاری برپشته باشد که اگر گریز دنیار و گریخت و اگر
 خود را بر جای دارد و نتواند ایستاد چنانکه عمری فریاد فر و مر از ناله طنا و دست بسته و تیغ به
 لب فرم و گوید که بان سری میخار و خدا را کرم نمایند و از قیاس زمان معادوت رقم فرمایند که
 طبع موجش از خود هم بزار و دل مشوش بقرار باشد که بدین بهانه در سس تسکینی خواند و مرا و خود
 بیش ازین نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بسا ایضا که مفرمای من به مطلب بشمار و بکار
 بسیار و حوصله وقت تنگ و ظن گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این طور ابرام دوستی هست
 در ماده سفارش دوستی بخیا لنگر اینهای آن شفق در تحریر خیانتی میرود و دوسه سطر
 ماجرای غالبی رقم زده کلک بلایع گار میشود و بتیان خیم و یقعه روز آدینه سرشام سواد
 مهربانی نامه قفقد رقم جلوه نمیشد فروخت هر چه بر قوم بود نقد اعتبار اتحاد ستاع روی و
 سفارش بود و پس جواب جزینقدر نیست و اتم نوشت که انشاء الله العظیم همدین هفته جواب
 چنانکه دل میخواهد از نوک خامه برون ترا و نیست بلکه یقین است که در دو آن نامه معذرت
 که در ذاک فرستاده خواهد شد بپرو و حیضه نما مقدم نشیند آدم بر سر مطلب مزا صاحب
 عظیم المناقب امجد علی خان صاحب که به بهیونی این رقم کسب مسرت ملاقات سامی
 خواهند کرد و از محترم زادگان این دیار هم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار چون
 سفر رقم عدد و کام اضطراب است از من در خواسته اند که بکتوبی یکی از یاران وطن بر نگارم

must
 nest
 walt
 زنده
 مقرر
 F
 mover
 نادر
 selected
 thing
 promised
 may come
 before
 Splendid
 or unique
 person

که در ریه شناسائی سر ایشان گردد منکر نازک مزاجیهای غریزان نگویید انهم و استغنائی
 فروششی یا از اعمری خریدار بوده ام بخود فروخته ام و میترسم که اگر بکتوب لیه مرا هم و بخونی و غنچه ای
 بتقدیم نرساند چه خیالتنا که از خودم باید کشید به رنگ چاره جز آن ندیدیم که بخدمت آن مجمع
 اخلاق بلگرودیم میسر شد با دو تنهائی و غوی شان باید رسید که شمار این دوستی غریب نیست
 نگوییم که این کنید و آن کنید اما اینقدر با دامن که از و مرست با چنان کنی که سزاوار باشد زیاده
 فصولیست و بس ایضا بر سر هر اقتضای رای صاحب رفت گریه چنان مباد که در می
 که در گارش بیاسخ رفت نامه فت تغافل انشائی آن نبود چه در زمانیکه بنیقه عامی در رد
 یافت مقرر در بین السفر و الاقامت بودم و سر آن و ششم که اگر نقش در عاری نشین و سر
 رنگ و نوع گزیند بے تامل مکتوبی حاوی طلب تم کتم اما هنگامه با نهای خیال برین
 و بخت رسیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سر سطر از و لغوی داشت لیکن در او وسط
 کار بنیجار نبود سنت این را که او اخیار دیده مانده در نه چو با بستی و بی خلاصه گفتگو ایست
 سر کار لکھنؤ بهن گرم جوشید آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاص آیین خویشش و در
 و رنگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام خیر تقریر ادا نتوان کرد
 و از و فوری رطبی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هر چه در آن بلاد از کرم پیشگی
 و فیض سانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتدله و له آغا میر شنیده می شد سجد که
 حال بر عکس است در ابتدای دولت هر که آلات حصول مدد خود و دیروپو پیچید لاجرم
 یک دو کس به رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود خاطرش
 جمع است در بند جمع زرافتاوه است جمله خاندانهای قدیم لکھنؤ از بیداد این بر حرم
 بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیتی گردیده و او خود از
 تروستی و اسراف خود و پشیمان شده و ازین شیوه گشته و برگشته با بجمله بازار بیداد گم
 مهاجران و ساپوکاران و تاجران پنهان پنهان در حال خود را بجا نپور میسر

راست

خوارش

فکر مند

در میان

عالم

دشمن

در میان

نزد

بسیار

بسیار

بسیار

بسیار

و امین نیند هر که بود گر بخت و هر که هست در بند گر بختن ست چون حال این دیار بدین
 رنگ هست آن خوشتر که سخن از خود گویم بتاریخ لبست و ششم ذی قعدة روز جمعه از آن ستم آباد
 برآمدیم و بتاریخ لبست نهم در دارالسرکانه پور رسیدیم و اینجا دوسه مقام گزیده ریکاری باندو میسوم
 در اینجا چند روز آرمیده اگر خدای خواهد و مرگ مان میدهد بکلکته میسر هم عالم عالم آوارگی را پیر
 و با یکا چوبین در حرامی آتش فتا شده ام اگر کار بعد عاشد زهی من و خوشا من و اگر دستم
 بدامن مقصود نرسید کوسن و کجاست من ایام شادمانی بکام و جمعیت خاطر ^{معه} ستم باد ایضا
 راجب مشفق شفیق غمخوار و ماندگان و یاد آور آوارگان سلامت به چه نویسم که از متاع
 نوشتنهای پرتیست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید همان پنج معده و معاست همان
 برودت جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه پیش ازین
 که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب خون به کاندیشش ضعف توان گفت جان نبو
 گویند زنده تا به بنارس سیده است به مارا بدین گیاه ضعیف این گمان نبوده با بجهانی
 معلوم و مقبل مجبول چه توان نوشت و چه باید گفت خدا کند آینده حالی در تحریر رود
 که بدوستان دوستی پیشه دیاران دشمنی وطن برنگارم تا آنان را خرسندی بیفزاید و
 اینان را دل از غمزه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف است یکی بجناب مبارز الدوله نواب
 حسام الدین حیدر خان بهادر و یکی بخدمت جناب مولوی فضل حق و یکی بغم خانه بدتر از
 ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده ازین
 زیاده است ایضا راجب مشفق و مکرر منظر بی التفاتیهای فراوان سلامت
 شرمند و هم غلط کار خوشتر و از رنگ ناکسی سرخبلت در پیش سجدا که هرگاه تامل میرو
 و گالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بمجرب تامل حضرت به ضمیری آید
 و پس مراد مستقبل جناب کارها و مطلب باست اول ساغر و درو که چه معنی دارد هرگاه
 که مبادی صرف تحریر تغافل می فرایند زحمت سرانجام کارها که سترگ کجا

pleas
placewood
swif
wallstoma
intest
body
outwa
difficu
poup

immediat

beginning

خواهند کشید یا بفرمایند تا نقش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زود و ده کارهای خود را منجی
 دیگر داده شود و نه بخود آیند و بدجونی بکسان گرایند بجز دور و دکلکته مکتوبی بتوسط راجه
 سوہن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با ویست
 در ترسیل شد بکتاب الیه رسید و جوشش در روز نرسیدن آمد آرسے رسید و گلدسته طاق
 نسیان گردید اینک مکتوبی بے لفافه در لفافه خط عثمانیانه میرسد راقم را تا این زمان حاکم
 که در خور تحریر باشد و رسد نداده باشا التماس اینست که زحمتی کشد و سختی از اوقات
 خویش تن ضائع سازد و حالات سرکار منجر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح بسط
 چنانچه از حشویات نیز قطع آغاز نموده هر چه به معلوم باشد بلکه هر چه مجهول بود آن را نیز
 معلوم ساخته بزرگوارند و حال دربار زبیدی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
 حاکم جدید با تازه مسند نشین سیوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن نظر است
 نه اینکه از جناب طالب فساد باشم و بس قیقه دیگر است و از استفسار آن چاره ام
 یعنی اگر بنده را در هیچ وجه استغاثه حاجت بدان افتد که در دار اختلافت و کیلی از جناب
 خود قرار باید داد صاحب این نعمت گوارا خواهند کرد یا نه هر چه درین ماده مضمّن
 باشد بے تکلف باید نوشت اما براسے فرستادن نامه دو طریق است یکی بتوسط راجه
 سوہن لال نزد مرزا فضل بیگ فرستادن و یکی بے شرکت غیر در سرشته ڈاک
 ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیت بازار و رشتله
 بازار نزدیک تالاب گرد و در حویلی مرزا علی سوداگر به اسد اللہ خان برسد لایضا
 نه پندارند که پیچ پابستگان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم حاشا
 این مایه دوری ندارم اینک راسی جمل رار و برومی خویش می بنیم و از هر در و سخن
 پیوسته ام علاقه سفارت زیب النساء بیگم صاحبہ مبارکباد و مقدمه ترقیات
 مستقبله شوا و کاش مقدار مشا ہرہ نیز شنید می تا با ندازه آن پاس بجا آورم و از شما

جواهر سنگه ملو لعمرو فرغ یافتند خوشامسرت وزی شادی جامی نیت که هم مبارک
گویم و هم تنیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آن قدر فرصت دیا که ما و شما بزم
کتختانی فرزندان جواهر سنگه را میزبانی توانیم کرد لطیفه بنابر رسیده است بشنو و سر
دار چون در غیبت من اتفاق الغنا و این بزم طرب افتاد و مرا محروم از نشاط و خوشی
وزیری در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدلی رسیدم عشرت از
مست ورنه ز راز مست بر عنوان مکتوب کلمه نواب را جزو عظم ساختن یعنی چه دعوت
پایان اسم رقم کردن چایسگ دنیا را به اسد الماهی شهرت دادن چه کم است که نوابی
و میزبانی بر سر هم بیا فزود و یک گفستی فلانی روش حکیمانه دارد و دنیا را کارگاهانه میگزارد
با اینهمه اندوهناکی خنده ام دیگر رفت و عنوان ضبط خویش از کفم بدر رفت ندانی که بر
اسپان باد رفت از شستن و گروها گروه مردم را پیشاپیش دو اندین تن را بلباس
رنگارنگ بر آراستن و معده را با لوان خور دنیا ممتلی گردانیدن شهوت از اندازه
بیرون راندن و غبار معصیت برفق افشان از حکمانیاید و پرتشنگا ان را نشاید
کار و انشوران چسبیت و در آفتابادی درین کوی شستن و از شش جهت در بر و خلایق
بستن تن را بر پا صفت فرسودن و جان را به بخروی پالودن هر که حکیم خرد گزین است کار و با
کار و بارش اینست بے برگ و دوانی از شکنجه گوناگون حسرت بدر جسته بفرایندای سرخوشی
رسیده است از کجا که آزاده رو باشد و با طبع کریم بود هنوز او عیبه منی از ریاح غلیظه صا
کبدیه ممتلی دارد هر آینه بفرمان یاد است روزی چند باش تا بنگری گره بر کیسه زر
زنان دور حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینکه فلان مهبان را از نزد خوشتن
رانده است حقا که روبه در مصلحتی نداشت و هر چه کرده از بخرومی و ابلهی کرده اگر
دانا بودی و خردی دشتی آمانز که رانده است نراندی و کارها از آمان گرفته و
اینان را که با خود در یک پیراهن جا داده است و چون غبار از دامن فشانده

careful
to followchief
man

various

intention

spending
carelessly

و هرگز بهوای اینان نرفتی کودکی و بیجا صلی و زید مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آن
 دلی بروشت و با اینان سختی رام بود از آنان دل بدین خبرگی خالی کردن و در ام اینان
 کوری در آمدن نه بفتوای دانش است نه فرمان بنیش حکیم کراسیگونی و کرم پیشه کراسیگونی
 بر نیایه لغزش نیز شناسانی نابخردی خوشیستن گشتن و چون آفریده دل فرسوده روان را
 در آن هنگامه یا آفریدن بلکه بیا و قناعت نکردن و بی پرده بسوی آن دیو مردم خواندن
 کرام آیین دیده و رست و کرام شیوه خرد گسری چون سخن در میناب بسیار است نامه بدعا
 ختم می کنم دیده را بنیشی درست دل را دانشی سودمند و زری باد و پیشیخ امام بخش ناسخ
 حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم و وود بوی یکدی و بهد روی بشام
 آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بخی نشسته در آمد شد بروی خویش و بیگانه بسته است اگر چه
 بزندان اندر نیم اما خورد و خفت من بزدانیان ماند آنچه درین چند روز از رخ و آشوب
 دیده ام کافرا بشم و اگر هیچ کافر صید ساله عقوبت جهنم بکینه از آن تواند دید چنانچه عرفی فریاد
 فر و از بوی تلخ سوخت و ماغی امید و یاس به زهر که در پیاله ماکر در روزگار به نخستین اشاره
 که در خرمن صبر و ثبات زوئدان بود که دوتن از گروه و ام طلبان چنانچه قاعده عدالت
 انگریست و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازمند چه
 و گری گزارده شود یاتن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است اگر
 از بهرام آوران اینقدر هست که سر منگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود
 بر بگذر یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش آوازه ز رنبد و لاجرم بیاس آبرو خود اگر در دم
 و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خود داری بر پای و دل امانده اقامت گری
 دارم همدین گوشه نشینی و تنگدلی یکی از سنگران حداناترس که بعد از ابیدی گرفتار
 باد و لیم فریز صاحب بها دراکه رزیدنت دلی و غالب مغلوب امری بود
 شب تاریک لب لب تفنگ گشت و مرا غم مرگ پرتازه کرد دل از جای رفت و تگراندی

ریش

prison
torture

creditor
written

debtor

سرایای اندیشه را فرو گرفت خرم آرسیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفحہ ضمیر سراسر
 سترده شد قصار به نشانه های داده دور بینان که غلط نبود سوار سی را از ملازمان والی
 فیروز پور بخوان آن داد ستوده سیر گرفتند صاحب محشر بی بهادر شهر که با من سابقه و سر
 و علاقه بودی درشت دوران از نو که گفته شد بوم آسای پر دازم بزم شب نبود گاه گاه
 شباهنگام نبود می رفتمی و نفسی چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد مراد پرورش
 کار و خل اسرار با خود انبار ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و حکم سر کار با
 تنی چند از خاصان خود اسیر شد و پنهان سر کار بجای گشت رفت چون سیاه من و گونا سازگار
 بود و مردم شهر آنرا امید بستند یکی درین افتادند و گرفتاری آن کا فر نعمت او ریش را
 بگردن من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص عام این واگویه دارند که شمس الدین خان بیکنا
 است فتح التبریک خان و اسد الله خان از کینه و ریاء و رومی چند برهم بافته و خاطر حکام
 و از جاده برده آن بیچاره را در بلا انداخته اند طریقه درین است که فتح التبریک خان
 خود این عم والی فیروز پورست کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در عیال و سر
 دلی گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریادها در میوخت اما
 اکنون هم قابل شخص شد و هم بدگمانان شهر را ستوده آوردند از این دستگرش تتم رسیده
 بدعا های صمدی میخواهم که این خیره سر بآزمزد و در بیاد افرازه گرفتار و از سر فرازی بیاید
 و آید و دامنم که بستم طفر یاب و دعایم سجا بست وی که دو شبانه هفتادم صفر بیست و یک
 از حکام مسته مقام آید و بدین دیار رسیده همانا از جانب نواب گورنر جنرال بهادر مدان
 مامورست که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با مسلمان نظر بگرد و بعد ثبوت جرم تعذیر یا بیاید
 قرار داده کار را یکسو کند و پیداست که کران پذیرفتن این هنگامه افزون تر از یکباره کشیدن
 این بود خلاصه جوابی که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بنیان گویش
 سجان علیخان قلم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان و اراشان بگمانان خیر و

Corner
owl
State

Station

fact
atouish
new

is known
رج

deep
penetration
to be over

و انچه

دیری

سینه

دندان

throat

بج
درین

possession

to be current

really

والتفات بنما کس را آن منک پایه خود شناخت ورنه بشرط تامل پنهان نمیتواند که مقصود من
 همه آن بود که قطعه نظر بندگان حسرو سپهر آستان گذرد و بختی از خاکساری و بی اعتباری
 من گفته شود و اینها خود این قدر دشوار نبود بجان الله و الله قدر و حریف منت حساب
 نیستم غالب بنفتم که کار من از سعی چاره گر گذرد و بختی که از بهار عجم نسخه ها میگیرد و در بنفتم
 در نظر نیست و نه از هیچ کس شنوده ام که در رم بی چنین کسی هست آری شهر معمور است یکدو
 نسخه از بهار عجم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این من میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط
باشد بچینید و بیارند همین که دست بهم میدهند فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات
درنگی که در نگارش ضراعت نامه روی داده بر افسردگی شوق محمول نشود چکنم هست بکار
شگرت آویخته بود و نظر منظری بلند را دید بانی همیکه و تا آنکه هنگام سر آمد و هر کرد اگر کیفیت که
بایست یافت مرزبان میوات مانند کریم خان سرننگ خویش بخلق آویخته شد و بر اثرش
بعدم آبا و رفت مصرع هر کسی آن در دو عاقبت کار که گشت به تفقد نامه در دواک انگیزی
رسید و مرا بشگفت زار افکند چه محذور میفرماید غالب روسیاه خود را فریاد خدام نداده حاشا
که چنین نیست با همه کشاکش خاطر و توزع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت
مافی الباب اینکه فرستادن نامه چنانکه زود زود نبودیم در دواک هندوستانی واقع شده امید که
زین پس بزه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکه جاگیر دار فیروز پور
بچا تو کشته شده جاگیر وی و هر چه جاگیر پیوند داشت بسر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
جمع مراتب و جامع بکلی قواعد تواند بود صد و نیافتد همانا پس از آنکه این ماجرا بصدد ملکته
خواهد رسید فرما نهادن باب مضایق پذیر خواهد شد منبکه از میان آن جاگیر حکم سرکار انگیزی
نری می یافتم بنگرم این فرمان دبان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یا دوری بخت
تزلزل آنکه آنچه جاگیر دار فیروز پور من میداد از مقدار بایست کمتر بوده و بدان قدر از سرکار
قانع نیستم با بجمله نسخ است پنج در پنج و کار نیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد رسید

As you will sow so you will reap

گزارده نگارشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مولوی محمد علی خان صاحب
 باندا البوند ملکیند قبله خدا پرستان و کعبه حق پرده بان سلامت : خود را فرایاد خاطر
 خطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گزارش مرام نیاز را تقریب کامیابی پیش
 حاصل مکتوب که وجودش محض حسن اتفاق است گواه انیمینی است که نامه در چه عالم تجر
 آورده ام بهر حال روز پنجشنبه در موووه رسیده تا یکشنبه بارش گراید و دوشنبه کوس
 رحیل گرفته بشی بروستا بسر برده سه شنبه در حله تار رسیده بعد از آنکه رحمت صداع و می
 از سلامت طبع رحمت برست خاطر قرین جمعیت دارند آشب در حله تار رسیده بامداد
 اگر حیات باقیست هیچ راه فتح کرده خواهد شد زیاده حد ادب ایضا قبله جان و
 دل سلامت آداب کورنش بجا آورده بعضی حال میگراید بعد از آنکه رحمت صداع
 و نمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته ضعف اگر باقیست تردوی نیست چه این
 رفیق است که از وطن کمر بهی بسته است همپایه حق گزارش نویست همسایه فادارش
 کار فرما سے خراج ثنائوی با بجله دوشنبه از موووه برآمدم گردونکه که درین ملک لڑا
 موسوم است برای بار کشیدن یا فتم چون از من ضعیف خلقت ترا فتاده بود آن هست
 خرام بلکه مخرام دوازده گروه راه نتوانست برید و از موووه تا چله تار نرسید تا چارشی بزی
 اتفاق بهیبت افتاد شنبه آخر شب روان شدم من خود و دوپرویز برآمده بکار و انس
 چله تار رسیدم و آن بیج مخرام تا ساعتی از شب نگذشت بمن نه پیوست همان زمان
 مشکوبی در سواد خلعت لیث که هنوز ملازمان دبی چراغ نیفر و خسته بودند رقم کردم چون
 میزرا بغل صاحب به باندا فرموده بودند که عارضه موسوم به جناب مولوی به تخانه دار
 چله تار احواله باید کرد که او خواهد رساند اتفاقاً آخر روز بلکه اول شب بکار و انس
 چله تار در انتظار گردونک و و اما ندگان راه شسته بودم که ناگاه تخانه دار
 بکار و انس رسید و هر سو خرامیدن آغاز کرد و در باب ارسال نامه از وی

بزرگ
مطلب
hearers

intention

travel

فکر

His

friendship

accompanying

creation

league

a quarter

night

darling

احسان

اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتی سخت نسیه ها نه چنانکه طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوی و ادن در هر وی مجهول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامه بعجز از من
طلب که همان سطر چند که عجله تبارکی نبسته بودم بوی سپردم غالب که از نظر خواها گذشت
اما این عبثیت نامه که گردون بان حال است اگر نخواهد رسید زمان رسیدن او به باندا
با هنگام ورود عاصی بکلته مقارن خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه از چایه تاراج باندا
رسیدنش باشد که ممکن نباشد و الله علی کل شی قدیر خلاصه تحریر این که آخر از پیدا کرد و
دول ستوه آمده خود را بدریا انداخته ام یعنی هم ازین مقام کشتی بکرایه گرفته
و آدم و متاع همه در وی گنجیده و بسم الله مجریا و مر سها بر خوانده سفینه در رود
چمن رانده ام منظور اینکه باله آبا و رسیده توفیقی که در بنارس میخواستم کرد و هر رین بقعه
کار بندم و روزی چند آسایشی کرده ام محتاج با مصنا رسانده و بگراشوم و دیگر خبر شد آبا
به بنگاله در هیچ جا توقف گزینم حال سفر دریا نیز درین دوسه روز پنهان نخواهد بود کشتی بان
گویند که در عرصه سه روز باله آبا و رسیده خواهد شد میتوان دید اینک و ز چهارشنبه قریب
نیمروز در کشتی نشسته دل با خذانه بانا خدا بسته ام زیاده حد ادب ایضا بجناب
سوالی صاحب قبا و کعبه و وجهان مد ظله العالی بعد گزارش آوا و تسلیم معروض آنکه
لقد الحمد که هنوز سر رشته فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیره من منقطع نگردیده نوازش
رقم نامه عطف و طرازی لغز و عدول خود سرم را به سپهر برین رسانید و مسرت یار آورهای
گفت خاتم ابدست شادمانی گردانید شکر عنایت ازین هر موزبان میر و یاند اما گفتن
با این همه دستان را پایان نمیرساند امروزی که آدینه بقول جمعی نهم ماه و با ظهار گریه و دهم است
در بند بستر رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت و وجود موهوم راجع بعدیت اصلی خود گشت
فروا بر وز شبنه از بنارس می پویم نهفته مانا و که تا خدایان نا خدا شناس بنارس در باب
کشتی مضائقه کردند چه بهر که بر خوردم تا کلکته کم از صد روپیه نطلبید تا پنهان افزون از سبت روپیه

تکرار مساعی

خواست ناچار همان اسپ سوار و تابدان بقعه صحرایم پیود و هنوز به کشتی اندر برشته
 در چینه نیز جستجو خواهم نمود و دیگر هر چه خرسپاس تقدر و شکر ترجم گفته آید از عالم سبز و درانی است
 یزدان سلامت دارد و اجر لطفی که خالصانه بے سوابق معرفت در حق پیچون پیچیز زکیم
 در ناسی قرینه ندارد و هم در یکی ایام نبل فرموده اند و میفرمایند طبعی بدید زیاده حد
 ادب ایضا جناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مظهر العالی روزگار است که نفس
 از سوز فراق آن قبله راستان شعله خیر و جبین بهوای آن آستان سجده ریز است و آن
 که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بدان فرو توان نشاند بفت دریا حائل است و
 از سنگ آن درگاه که مهر نماز عبودیتش توان گردانید دوری با اندازه بعد کعبه حاصل
 عطوفت رقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نور و بخت چشم عروسی
 بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله معتمات فرصت انگاشته و ورتی بخدمت خدام
 ذوی الاقلام نگاشته هم راه خشکی غم عظیم آباد کرد با بجمله بستیری میا من توجه انقاس
 بزرگان چون گرد که بیال بادید و در هر گام از خار و خاره سینہ بروم تیغ مالان گاه از شبنم
 پرو لیالی افسرده و رنجور و گاه از سختی گروش ایام ستم رسیده و مالان روز سه شنبه چهارم شعبان
 پاره از روز برآمده به کلکته رسید غریب نوازیهای و باب بے منت رانام که در چنین ایام
 خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را با اندازه فراغ خاطر از دوگان
 فضائی توهم اندروی مانند همان از دنیا طلبان بیت انخلاست در گوشه صحن پیر از
 آب شیرین چای و برطاف بام در خور اهل تنعم آرامگاه بے آنکه جستجو رود یا
 گفتگو شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ماهانه بهر سیده و آدم و چار و ارنگی گاه
 آرامش گردید و روز از پنج راه آسوده مشور لایع النور مشعل راه مدعا ساختم و در کشتی
 نشسته آهنگ هوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی اگر
 گویم که مرا از بخت عجب آمد و هست و اگر گویم که مرا بر سن بر شک آورد و نیز جادار و

referred
 before
 of knowing
 one who
 knows not
 To example
 straight
 forward
 amidst
 long distance
 blessing
 blessing
 step
 writer
 God
 lived
 decoration
 Latrine
 the rich

بسنی اسے کہ خرد آفریده و خرد در بر گزیده که بدین گرانمایگی و صاحب بدلی در بنگالہ دیگرے
 نخواهد بود یارب این گوهر گرامی از کدام کان است و این گوهر گرامی که از کدامین دین
 باری چون خستین صحبت بود بچاره و مصلحت پرسی در دس نزد آدم و دوسه ساعت شسته
 به عکده باز آمدم آو رخ که درین روزها نواب را با حکام ہوگی بندر خصوص زمینی گفت
 امام باڑہ است معارضہ بلکہ مجادلہ در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش است صدر و قائل
 فرد ہمہ امامتی حسرت دنیا دیدم بہ چون بعشر تکدہ گبر و مسلمان رفتم بہ روزگار فرمانبرو
 بخت فرمان پذیر باد ایضا قبلہ گاہا بیکسان پناہ شگری آثار رحمت الہی است کہ
 آب و ہوا کلکتہ باسن نیک در ساختہ درین بقعہ آسودہ تر از اہم کہ در وطن بودہ ام
 ریاضی غالب ہر پردہ نواری دارد بہ ہر گوشہ از دہر فضا می دارد بہ بر چید میوست از
 دائم یکسر بنگالہ شگرت آب و ہوا دارد بہ سیمین فریز اسٹنٹ سکرٹری را در یافتہ ملاقات
 شایستہ روداد و استقبال و مشایعت و معانقہ و عطای عطردیان میان آمدن
 ملاقات این ستودہ خوی خرسند و توانا دلم کرد عرضند شہت موسومہ نواب گورنر خبران ہما
 چنانکہ رسم این دادگاہ است بصاحب سکرٹریہا در سپردہ اند ہمدران صحبت صاحب
 سکرٹریہا در آنرا بہ پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیرست بار
 و فرہنگ موسوم بہ اندرو اسٹرننگ کہ قوس عروجی کوشل را نقطہ ہدایت و قوس
 نزولی آنرا نقطہ نہایت ست چون سرمایہ علم و آگہی دارد و سخن را می فہم و لطیف
 سخن و امیر سردار مدح وی قصیدہ شتلمبر پجاء و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیدہ
 از حال خویشتن گناہم از حسن اتفاق نہایی کہے ملازمتش بروشی گزیدہ داین معنی
 پسندیدہ دست بہم داد اعتبار خاکسار بیامی من افزود و عیار امید و آریہا من کمال
 برآمد قصیدہ و پارہ بر خواندم مخلص شد و بچوہا کردم و وعدہ یارگیری داد و پوشیدہ
 نامہ کہ اسٹرننگ بہادر عمدہ چیف سکرٹری دارد و منجملہ اجزاسے کوشل بشمار

belonging

مدگی

خوشگی

to return with a may to the summer

word

visit

reached

was placed

Handwritten text at the bottom of the page.

سین فرزند صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دوسه مقدمه
از بهرجوع بکونسل فراهم میشود و فرزند صاحب اسم و رسم داد و خواهران بومی عرضه میدارد
و بومی فراخور بالیت هر کس او را بومی خود می خواند و در مقدمه هر یک تالیلی بسرا آورده
شعیدنی و تاشعیدنی از هم جدا میکنند از میانان عراض شیعیدنی بگذرانند گال بر میگردد و
شعیدنی بکونسل میگردد باری بهوس شادمانم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی بخیر
شد تا در آن انجمن چه رومی دهد و فرمان فرماندهان درباره من چه باشد: زیاده حد ادب
ایضا از جاگرفته بدریاسر و دفترین بیان سیاح در و در: از شب بخیر سلام: و زلب مخمور
به صبا پیام: از دل افکار به مرهم سپاس + و من ره جوی انجمن سراسر تماس + ده روز بر دو ماه
گذشته که سواد و الی نامه سر به چشم نگران نگشته عرض داشت نگاشته غره و کچه و عریضه مرقوم
به ششم ماه مذکور که در نور و سراسر سلسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب است
ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر بوبیت اثر نگذشت کاش طراز تقافل بر دین
التفات حضرت قبله گاهی تو انتمی است تا دل از پراگندگی و ارستی روزی از کثرت ضبط
مجددست جناب انومی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه شرویش رفت پدید آمد که مخدوم نیز همچون چینی راه دارد اگر چه در دنیا یافت و انیت
اما سپاس انزومی بجا آورده شد که مرا بدین فرسخ ماب شکاب و نوحه کوتاهی سخن
هر چه از عالم فراهم آمده بود و در آن هر دو عریضه با جمالی که تفصیل در بد معروض را
جهان آرامی گشته تازه اینکه عرض داشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
مقتضی آنست که نخست زمره نظم بگوش زبیدنت دلی میدیدم که سرور برگ سفر
و تاب تو ان معا و دتم نیست فرمان یافتم که خود اینجا باشد و کالتا بر سیدنتی دلی
مگر اید بوسی از دوستان وطن کتابتی فرستادم و اعانتی جستم وی بیکس نوازی کرد
و خود کار فرما شد و کیلی قرار داد و بمن بنشست من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و هرگونه کاغذیکه فرستادنی بود و نیمه آن ساخته و در نور و نامه موسوم اند و دست کار فرما که بر
 من از من مهربان تر و در کار سازی و داد و خواهی از من خورده و آن ترست و در نور و دید
 بهر بی فرستاده ام عتا در میان خواسته کرد و گار حسیست به اندرین با سومی به کس
 ایضا قبله گاه با آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای و الا آن
 بهرم سایه گستر گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بینی و ادب و بی بهر روانی رفت نامها
 غبار اندیشه با فرو نشاندن و دل را با من آبا و جمعیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عبودیت نامه بسکه ذوق حضور از ضمیرم میجو شد هرگز رعایت آداب القاب انگیزی نیما
 چه من آن بخوام که بنشینم کم از گفتن نباشد هر آینه بسا باشد که بیان از پرکار رفتن به تقدم
 و تاخیر مدعا در نظر دارم و نه از درازی سخن اندیشم و نشیب فراز وادی گفتگو مستانه طی میکنم
 و عنان گسیخته میز طم خاطر همه گرفتار آلت که حالها برای مشکلاهای قبله گاهی پنهان
 نماید ازین پیش بدو هفته روز پنجشنبه بگاه جناب مولوی سید ولایت حسین صاحب از
 در آمدند و به تودیع پرداختند که اینک بر سر راهم و به تقریب دوره عزم سفر دارم تا در
 غمکه مشایعت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر همدین روزها نامه از و بی رسید و
 کاشف این مدعا گردید که کاغذ فرستاده من رسید و دست کار فرما آنرا پذیرفت و کالت
 بویل داد و هنوز و کالتش از قوه فعل نیامده بود که روشن الدوله سرادود و وار و کولبرگ صاحب
 بهادر فرمانروای دلی سنجار دوره بال منضت کشاد و هر آینه انتظار و باز گردیدنش پیش
 و این درنگ که بخواست در میان آمده بجای خویش است دیگر از اخبار این دیار آنکه
 ولیم بلی صاحب که اعظم اجزای کونسل است و بروز کار پیشین و پس پرسیدنت نیز بود
 حلیا به ملک بر ما رفته است و لاژ و ولیم کونسل بنگ که اکنون طفرای گورنری نقش
 نگین اوست بمالده که شکار گاهی است شهر قروه کلکته بسیر و شکار خرامیده صاحب خلق
 عجم مولوی محمد عبدالکریم میهنشی و فرکرده فارسی خست هشت ماه گرفته براه دریا به

kingdom

Day -

to powder

passed

رومی آورده باشد که تا عظیم آبا در سیده باشد از نواد و حالات اینکه سخنوران و نکته رسان
 این بقعه پس در دو خاکسار بزم خنی آراسته بودند و همراه شمس انگیزی روز یکشنبه نخستین
 سخن گویان در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدند و غزلهای هندی و فارسی خواندند و گاه
 گرانمایه مودی که از هرات بسفارت رسیده است در آن انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بانگ
 بلند نامی شناید و بر کلام نادره گویان این قلم و قلمها زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات ^{منفشیون}
 خود نماییست همگان حسد میبرند و کلانان انجمن و فرزندان من برد و بیت من اعتراض
 نادرست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسخ آشنا شود از دانشوران محذو
 و ملازمی نواب علی اکبر خان و مکر می و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابها یا بند و پس
 زانوی خاموشی می نشینند چنانچه هم به فرمان این دو بزرگوار مشنوی انشا کرده ام و بعد
 از اظهار عجز و انکسار خویش جوابها اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مشنوی
 پسندیده طبع عالی افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد عرضیه که بوالا خدمت خواهد
 در قی از آن ابیات در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی ولی لغمی در مظلله العالی کرد
 سز میگرم و جان بجاک پامی افشادم و نمیدانم چه عرصه دارم و از پرده کدام رقم سر بر آورم نه
 سپاس یاد آوری کران پذیرد و نه شکر قدر دانی افزائی با اندازه تحریر پریر و جناب منشی
 علیخان بهادر کتایتی بمن فرستادند چون عنوانش بشکافتن رسید نوری از آن پرده برداشید
 چون وار رسیدم سواد مکتوب حضرت بود که سخنان ممدوح و اشعار خاکساری این منش غبار
 جلوه رقم داشت با جمله ملازمان شان بدین ننگ فریش نوشته بودند که وقتی قرار داده
 مرا بیا گاهان تا از سر است از سپهر گنبد رانم و نور و درخشش بکد و رنگدات بر افشادم پاسخ بنور
 گزاردم و روز دیگر خود به بساط طبوس سیدم جناب ممدوحی سخن به مذاق اهل حدت و جود
 میسرند و آری نمد کلاهی دارند مرا که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
 و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت خدام قبله گاهی

plg...

Solar...

lover...

day before yesterday

give me notice

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان برسد ششم نداسن برکت و آبرو که
 بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور و این آوارگی
 بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا موسیقی از کجا پیدا آمدی اگر سرشته انصاف از کف
 ندیم و انهم که از عهد سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و بدان سر سفر
 خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جامی آنکه مع ملازمان گویم حاشا ششم حاشا مع خاموشی
 رزقشای تو حدشای است به معنی نماند که این عریضه بر دوش ششم از ماه شعبان رقم کرده بهانروز
 بتوسط میر صفات علیخان صاحب به لاله کاجی مل فرستاده آمدن و دان توفیق بکتوب
 خود فرو چیدن و به باز فرستادنش عطا دارد بنام سحر جان کوب بهار و قطعه
 اسی نشانهای خرد تو بود اتر از آن به که سر و دازل آب از کهر و تاب ز مهر به هم ز رو تو
 نمودار توانائی رانی به هم ز غوی تو پدیدار دل آرائی مهر به مهربانی نامه که رسیدن بوسه
 ناز و خواندن از وی بخود باله پیر و زی رسید و به شادمانی خوانده شد بهر کشایش که
 از مهر نور دش برانگیزته آمد گوهری چند بهمان گناه فرو ریخته آمد جبهش خامه آگهی هنگامه
 در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ را بکوشش بسیار از نادستی
 بر آورده روی و موی آن شاد و روحانی را غازه کاری و شان زنی کرده ایم خواهیم که
 غالب سنگ گهر شناس از در و یاقوت سخن نو آیین پیرایه به بند و تاج بلقا و دیبا جللی
 در سر آغاز بدان پیوند و نیز فرمان چنانست که خود هر چه اندران غالب فرموده اند و
 از هر چه نوشته دیگران بر آن کتاب افزوده اند چه بگفتار شیارم و در آن دیباچه بهر گام
 مختص نواز هر چه رامن ندیده باشم و بدان قدر که بمن رسیده باشد سر سر نه فهمیده بشم
 چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجای آوردن فرمان دوست نازیبا بود و مرا
 دل بگفتار ناشکیبانا چار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآیین تقریظ سخن را ندیم بلغت
 عربی عبارت را تقریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون گفته آمد که آنچه من

نبشته ام تقریظ است نه دیباچه چهر آئینه در خور که بیایان آن قریبی صحیفه جاگیر و خود
 آن که مفراد دیباچه نویسد که هم شماره دیگر نگاشته و هم ذکر این تقریظ در آن دیباچه نگارش
 پذیرد امید که از دوستان و فادایم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبعی و خوش
 ورافزودن مهر کوشند بخت از خرد پرده کشانی و غسر و بخت رهنمایی با و ایضا امید که با
 مخلصان از من که بنده محبت و خانه زاد و فاقم بمقابلگی باره یا دوری صده سپاس بیاد آور
 یک گونه بنده پروری هزار گونه ستایش و لنوا زمانه در طو اک بمن رسید و کالبد شوق را جان
 گردیده چون من از آن طالع یار خالص صاحب مده دیگر بمن سپردند گویی آسمان را توان
 افزودند ابروی خامه مشکین رقم در آن هر دو پرده بدین اشاره جنبش شد و آن که خورنق رونق
 شادستانی دارم آرام شیمی به گویا طرح افکنده اند و تاسخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده
 به محبت که دین نیست سو کند که هیچگاه دل به فن تاسخ و معانه نهاده ام و صنعت را بر معنی
 نگزیده لیکن چون رضای خاطر خاطر درایت که کلام من در نگارش این راه رود و در گام اندیشه
 من بدین بنجار جنبه قلم را چه اندازه که درین راه بسر نشاید و فکر را چه زهره که خیزد از من
 گرامی قطعه مشتمل بر بیت همدین ورق مینویسم اگر به بیندند از عنایت شما که اگر بنیدید
 از محبت چه عجب قطعه جان جانکوب آن امیر نامور دست و می آرایش تیغ و نگین
 ساخت ز انسان منظری که دیدش به حور گفت حسنت و رضوان آفرین به در باندی
 افسر فرق سپهر به در صفا گلگون روی زمین به بایش گفتن گلستان ارم به زبانش خواند
 نگارستان چین به خود سه اشکوب و هر اشکوبش در اوج به در نظر باشد سپهر بنشین به تنگ
 جا دو دم نازک خیال به کش بود اندیشه معنی آفرین به گفت تاسخ بنای این بکان
 آسمانی پایه کاخ و نشین به والسلام والا کرام ایضا فرو حق نه آنست که از رفتن طل
 برود به نزد مهر تو از دل خود اگر دل برود به مهر انگیز نامه که ختی کلاه منیر هم بود تا رسیدن
 را اثر ده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهای من کلمه بنجیدن

sifted by nat

a left palace

a paint applied to face

Palace

چگونه گویم که زوایا و اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زالسور سیدی و پاسخ نه نکاحی
شکوه بجای بود و رویش دلش و فاکیشم خبر استی بخویم و جز است نگویم آئین من نیست گنای
خود را بیا دنام آوردان دادن و بند رحمت یاد آوری خویش بر دل گیران نهادن و همچنین
شیوه من مباد در پاس فاکستی رواد شستن و پاسخ نامه دوست نه گاشتن آرزو نیم
نیکوئی من خود را رحمت ندیند و بدفع این ریخ از خویشتن هم بر من منت نهادن ماده تاریخ
چاه فرستادن و مرا بر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند که غمزه
بخود فرومانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم برآمد و حق نیست که ماده تاریخ تنزیه آئینا نیست
که حق ستایش آن توان گزار دیار بر آن فکر توان کرد قطعه میرسد بگرند و از جرم ناکرده من
در گذرند حق آن میر فرزانه که موسوم به جانست و آن رست دم دلش و والا دریا
فرمود پی کنان چاهی که در است و آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت و خود چشمه
فیض ابدی گفت به غالب بنوشت و چون آن دل شده زین نکته خبر یافت و
به ستود و درین قطعه در آورد همان وقت و تاریخ و گرنیز با معان نظریافت و خود
زمین گفت و درین زمزمه دل بست و دین تقیه را خوبتر از گنج گهر یافت ایضا
رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد و سرایه آبروی درویش آورد و در هر
بن مو و مید جانی یعنی و سامان نثار خویش با خویش آورد و نشاء کشتی رسیدن آن
آسانا نامه را نازم که هم رسیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم شگفتن گل اگر جنبش خانه
راورین سپاس گزار می بچمیدن سر و غلط کنم چه عجب و اگر از صبر کلاک بکمان خروش
بلبل افتم چه شگفت آرس چون صبح و درویشم و از و گل شگفت سر و چرا بخند و بلبل چون
نخ و شد میر نواب را برساندن نامه بر من بختی است که ابر را بر خاک و بهار را بر تاراک نشاء
و در روز و یک از هوا و انغم و گویا و خاموش از سپاس گزار انغم فرمان چنانست که نسخه
از خیالات پراکنده که دیوانش نامت بگلد شکی آن انجمن همانا شست خشی بچمن باز

باز فرستم فروماندگی من درین معرض آن سنجد و دامن درین سرایگی آن دهد که بپا
 شکسته بر رفتار آید و زبان الکن بگفتار گراید گفته مرا آن اندیش کجا که بتو قیاس قبول امضا
 تواند پذیرفت اگر فرستم شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزونتر سخن کوتاه آنچه من دارم ورق
 در ورق مسوده بی سربین است کاتبی که درست تواند نوشت و حق پیوند عبارت نگه تواند داشت
 میجویم چون دست بهم رسید به آن اوراق بومی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپارد امید که هرگاه
 این نگارش انجام گرامی شود خواهی بدست میرنواب صاحب خواهی رسیدیل فاک بهایون بدست
 برسد خاطر ازین رگه جمع باد ایضا فردا یک بنامه نام تو زد و یوان ازل به بسته اندازا اثر
 دولت جاوید طراز نباشد می رسیدن اندوه ربانامه که دیر و زمین رسیده نه آنچنان است
 که تا فردای قیامت هر روز بر دل زار تو نگردد و سبحان الله نه کسی بلکه ناکسی را که قطع نظر ازین
 که پیشش میزد و خود از هم پاداش گنایاری که از وی سرزده است بر خویشتن لرزد و بهر فردی
 و هر بانی اندوه ربودن و دل حبستن و بزلال دانی نامه سیاهی از روی گنایار فرود میسر
 نه تنها همین بلکه کریمانه فواختن و به گله کم خدیتی شمر سارنه ساختن من و اغم و دل که چه شکر
 بخشایش است آنکه در باره سید الاخبار و اخبارش داده اند مفتی و گیر بین نهاده اند نهان مانا و که
 نقش مطبع سید الاخبار نگین طبع یکی از دوستان روحانی منست همانا کار فرمای این نوآیین
 آن میگوید که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیز و فرورخیزه های خاتم غالب مینوار القالب
 انطباع فروریزد و از آنجا و یوان رخیزه که در نامهای تمام است عجیب نیست که بهرین ماه تمامی انگاه
 بنظرگاه سامی رسد همچنین بنج آهنگ دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته بفرام آید آن خوشها
 خدیوان است آهنگام خود و بهیم خدیست خواهد رسید و اوراق اخبار خود و در هر هفته میرسد و این رشته را
 بهیم مستحق نیست کار پردازان مطبع نامهای را از ایشان عنوان فهرست خدیوان ساختند و مرا آن
 نظر یافتگان و الا نظر شناختند و دیگر هم ازین مشکین رقم منیقه که پاسخ نگار اغم پدید آمد که آن قطعه
 که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته ببارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم از اوراق

زبدۃ الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مراهم حیرت و هم سرت افروز
 جاودان ماسد که سخن رسد بخداوند و السلام والا کرام پیشانی محمد حسن صاحب امیدگاہا
 شباهنگام است و من باول ترند پیش چنانیکه نورش از حجره با یوان نیرسد نگارش این
 ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت که نارسائی رای وستی بخت من محذوم مراد نظر
 است و بدین ذریعہ اگر خود ملطف و کرم نیزم استحقاق ترحم از من سلبت انکار و آری میکان
 را بر زبان و خرد و راز را بر بیدار نشان دل بروی آید بخشودن تو نگران بر تہستان و گراش
 پیرشکان بر بخوران هم ازین عالم است سخن بی پروہ سرایم و نبشتن را بیایہ گفتن سامع پیش
 ازین نامه بنام خان والا شان سجاغلی خان و عرضند شتی بخدمت والا می حضرت زارت پناہی
 بایک قصیدہ مدحیہ شاہ رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل اہل صاحب شفاق مناقب
 راجہ صاحب ام صاحب فرستادہ ام و آن خواستہ ام کہ آن نگارستان آرزوی محال
 بنظر خالص صاحب عالیہ صاحب گذشتہ بخدمت دستور اعظم رسد بکہ این قصیدہ بہ ہرم خسروی
 خواندہ شود و نامہ نگار از ما ندہ بود و خسرو او ہزلہ بر بند و ما امر و زکہ از یقین کامل گذشت
 ہیچگونہ از ان تیرنگی انہون اثری پیدا نگشت لا جرم چون گدای نابینا کہ جز بجد و کاری
 عصا کش نہ تواند دید و زمانہ ہم امید رہ و قبو لم امر و زکہ چار شنبہ سیر و ہم ماہ ترسایست
 و شبی کہ بقاعدہ اہل تخیم شب چار شنبہ و بلہسان شمع شب پنجشنبہ نامیدہ شود و رسید
 خلد خیال در دل این آشوب بکجاست کہ براہہ صاحب ام صاحب عرض کردہ شود کہ
 بہ لکھنؤ وکیل خود را نویسند تا آن نامہ و آن عرضند شت کہ در نور و آن بقصیدہ است
 بوالا خدمت شمار سازد ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کہ کہ تا با ما او شکیبہا نتوانستہ بود
 شب نامہ نگاشتم و ہم شب بخدمت راجہ صاحب فرستادم امید کہ چون وکیل اہل صاحب
 این ضراحت نامہ را بانگاشتہ ہامی کہ بر شمرده آمد بکار زمان باز و ہر کرم بچوش آید و تفقد
 صرف غالب فواری کرد و دیگر ندانم و اگر دانم نگویم کہ چہا باید کرد این قدر سیکویم کہ مرا

بیاسخ این نامه باید تو اخت و اینهم از یحیی صلی و در از نفسی نیست در نه با و درم که خبش
 کلک در کشایش عقده را ز دریغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل نوید آرایش بخواند
 والسلام بالوف الاحرام ایضا قبلا حاجات غالب که نو آموز شیوه گدائی است یکچند
 بحکم حیا بخواستی ساخت اکنون که جوش گلبانگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت
 خواسته و بخواسته آنچه در دست از لب فرو میرد غنمت آنچه سر خوش صهبای گفتار تواند بود
 ز بکارنگ چشم روشنی ست و گوناگون مبارکبا و هر چند بهمت من بدینمایه ترقی و خرسندی ندارد
 مخدوم خود را جا بجا هم از تن نخواهم و فطرت و اندیش حضرت بپایه ببلند تر ازین جایگاه منظر دار
 می نگرم لیکن چون بگوش هوشم رسیده اند که این پیش از اقبال تهنیت آرایش بساط و دستا
 بی اندازه تواند بود و این جنبش کوکب سبقت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و آینه
 نشاط فراوان را در دل جاداده چشم بشا بده بهار حقیقه جا و جلال مخدوم کشاده ان بشا
 بستم یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود و پس از سر انجام یافتن
 ذریعه امید واری و بجا آمدن مراسم پاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه آمال باد که
 فرستادن تقیه مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا گر انمایه عزیمت با اشغال است چه پیش سامانی
 مانع کا مجبوری و مدعا طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیود
 بمنزل نتوان رسید دست پیش هر کس بگردد در از و کار خود از خزینة خود چون خود می بساز
 نتوان کرد و لا جرم خواسته ام که حلقه درین دستور و حسن و بخت با هم بود که مراب جانه با د خوانی و صلوة
 مدح گسترای اینمایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده به کلکته تو انم برود و کاری تو انم کرد و
 از دست میرود و هنگام کار بیک زد اگر درین نزدیکی تقریری اندیشیده و تقیه گزیننده و حال
 سائل گزارده شود و موهبتی ست شرک و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط بمیان روز علیها
 بهادر فرمای بدل نزدیک ورم از دیده گفتارم بهشت از تو ام بادل بود گفتار و نیایم
 بهشت از دانشان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه شناسا در اندک کردیم

دیده دیدنت و پیشه دل مهر و زین زبان ترا و گزارش شوق میا نخیگیری الین است
 و خامه را در سپارش راز و ستوری زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش خبر و دل از
 پیشه خود بر خود و تا زبان بگفتار گهر ساز نیاید و خامه هنگام گهر شماری فراز نیاید اینجا که دیده
 روی دوست ندیده و دل مهر گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه ایام نگار است
 هم دیده را بر دل شکست و هم زبان را بنجامه کاش مرا و من زیر سنگ و بند بر پا نبودی پیش از
 نامه خود بدوست رسید تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بدون روی ندادی بلکه ازین
 ستیزه که دیده را بادل زبان را با قلم است نیز به بیان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکر می
 متظفر الی و ابواب سیف الدین خان بهادر از کهنه رسیده بودند و گوید اشتیاق آن مجموعه
 اخلاق استون نازشی برین و میدید بودند اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کهنه
 باز آمدند پسیم غنیمت نفس پرده کشای شاهد این راز آمدند که خاضع صاحب عظیم المناقب
 نوروز علیخان بهادر از زبان دشت اند که چون بدلی باز رسم گفتار پرانگنده خالصه نوا
 گوید و آواز گزین برده و انکار علم اجرم بدین بیک آوازه که دو بار در افتاد هم بهر نامی گشتم
 و در نظر خوشتر که گوی گشتم آری تنگ شراب خنجره عشقم بیکت عهده سبک التقات مستی من
 از آوازه بیکد و سبک خیز پیشش عنکبه حسنه استقبال نیم نگاه ناز از خودم سپرد هیات پور
 من باندوده کسی در ساخته و خود را ناکس شناخته از در و لمارانده و بکنج گنای و اما ندیده توان
 گفت که شنیدن آرزو چه داند نوشت که نگرستن را شاید هر چه از کلک فروریزد و به کلک آید
 نسخه بر سازند اگر نظر بیا کی آب آبار نمکندش روان بوده بی سخن در خور است که با تش اندازند
 نروان داند که هرگز از آوازی در بند آن نبوده ام که بنج خامه و آینه بکر شده باشد و هر چه ششم
 آنرا باز نویسم لیکن یکی از برادران بخوابش خورده بفرمان من عمر خود بفرام آوردن نشستن
 تبه کرده و ورقی چند چون نامه کردارین سیه کرده است آن اوراق ازان گرامی برادر پیچ آتم
 صحیح نویسی را بران داشتم که هر چه زودتر ازین نگارش ایپایان سازم هر چند می بایست

که کاغذ کتابت بکین نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم ممدوح را پای در رکاب
 و در کوچه بود فرصتی دست بهم نهاد که بزنگ میتری نقش آن میگیری و فالتواند کرد با بجهل بصورت
 مشت حسنی سبیلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و یعنی غمزد چهل و چهار ساله نفس شستن
 و سر پای بهای عمر هیچ فروختن است که سپای نگاه آن صاحب دل دیده در میر نریم تا بعد ازین
 چه قصصا فراید و نگارش بپای از هر دو سها کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما به نالیش
 آثار نورانی و کشایش سرافیروزی تایخ طهور شوکت نوبهاران باد تو توفیق روز افزونی
 دولت روزگاران و السلام و الاکرام ایضا مشتعل بر و انکی بنج آهنگ مشتاقان
 امید گاه با مخلصان پناها کاشانه دل اگر کینج خانه زار است از چشم و گوش و در بر و
 یکدگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن در نمود آید مهرش انداه دیده بدل فرود آید
 اما هر کجا محفل این قدسی همان راز و ترا آرد هم از دریچه گوش به ناسخانه دل در آرد با بجهل
 هر کجا روی نکونی و خوی خوش است دل اطلبکاری فعل در آتش است صوت پرستان
 تا چشم نه بیند بدل مهر نگزینند و معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم بهر گردند اگر چه هر جا
 بدین داد و محبت توان داد جا با بشنیدن نیز دل بوفالوان نهاد بخون گرمی اخلاص
 افرین گوئی خوشیم که بشنیدن جگر تشنه و یاد گشته ام و برسانی انداز سپاس گزرا خجتم که
 با اینهمه دوی بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسجن که دران سخن است نه
 تنقاصی خوی گفتار نه بفرمان ارزش من است خواستند که آوازه کرم در میان نبود
 تا یاد دست یاد آور می گران نبود و بهر شاه این گرایش که از ان سو بوده است با خودم از
 افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشتند چنانچه نگار نه گاشتند تا
 است بر میان و دل نهادی و نگاشتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند که مرا
 شایسته خطاب ندانستند و نتوانستند پیش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود دل از
 هر کجوش لب از ذوق در فروش آمد شرط رضا جوئی دوست و حق غمخوار رسد

خویش بجا آوردم و مجموعه نثر با نامه که بجای من تواند بود بکرمی جناب منشی محمد حسن خان پیرم
 چون پویه راهرو همان منزل بمنزل است رسیدن سفینه نثر جز بدو هفته مشکل است بسکه وقت
 روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل زاده ام بجان داشت که نامه دیگر را بفرستد
 واک انگریزی چون کاغذ با وصال پرواز و هم تا دوست را که هنوز اندازد مهر و وفای من نداشت
 است خبر باز و هم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص فرزند دل فروز پاشی از آن
 بمن بازسد بلکه اگر مروت و بخونی خستگان روادار و نگارش جواب این ورق نیز در عالم و داد
 چادر و هر چند از نام و ران نیت پوشیده از پیام آوران نیستم بیدان واک انگریزی بسکه نامه
 از هر دیاری آورده بجا ده کاشانه خاکسار شناسا در اند اگر فرسیند و بعنوان نویسنده که این کتب
 بدلی به اسد بقدر برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد و السلام خیر خاتم نامه
 بنواب مصطفی خان بهادر رباعی ای شمع نریم ماتم قاتل چگونه بنغم را نشان گوی
 محفل چگونه بنای گوهر دل تو بجای خرید و دوست بنیاد وستان چگونه و بادل چگونه بنیاد
 بدینچه دیده ام امیدگاه من و بدینچه اکنون می شنوم امیدگاه من امید که همین فرزند من
 که شکستایش گویند دل ابتهوانانی ببالاند و از رسیدگی که سراب جای دلدادگی است باز آید
 که تکیه گاه آزادگیست رساند و در فشار این اندوه که میبایست دل سپارش ازین هر سو ترا وید
 و مرا با آهنگ نغمه ساری جزوران انجمن جانپوی گرایش من بیدار خبر یک بار نبوده است همانا
 هم از فزون سری خود هر اسیدی و هم از کوچکی لی دوست اندیشه ناستی چه مرا از وارتگی هم
 دل نرم است و هم زبان و دشت و دوست را در و بستگی هم خوی نازک بود و هم بند عم که ان بنیاد
 نگرستین گریستن باز آوردی و آبروی کرانه روی من در میان انجمن فروختی و اگر دل از
 جانز فنی هر آینه زبان به پند جنبید و آن جنبش بدل دوست گران آمدی و لاجرم
 من که بخورون غم دوست دست از جان شستمی و هر چه در دل داشتی گفتی پیش خود
 شرمساری کشیدی و دوستان را به بیدر کسی بودی روزها اندرین آویزه گذشت

و شهادتین سگالش روزگشت تا چاشتگاهی بهایون که رسیده و از آستان نشینان
شنیده شد که بندگان سبیلانگیر آباد رفته و بختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفته میزدن
به زبان باد و دل را با اندیشه درست نیر و با آنکه این شنوده ام دل از کشاکش نیر و بخت
در سینه می تپد آری از اندازه شناسی است که سخن را و رازی نمیدیم و بدین آرزو کوته میکنم که چون
پاسخنامه بنویسم چگونه بگفتار بنگارم اندر آنکه هر چه در دل است از آن پرده فرو نرود بلکه
پروه خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمار در دل و مرا در سر نوشت چیست شمار در غم دل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه میباید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش سودمند و رازی با و بنگارم
دومی روز از ماه روزه ایضا فرود رسم بهیم کعبه اسلامیان افتد نگرم کرده ام بپادشاهی شوق
توراه از آتش حسد و شمشیر بیکه تیغ خاموش که صورتیان اسد القدر و سیاه شمشیر
از دوست بدان شادمانست که بگشتن از کعبه اگر بگشتن باریا و روزه باشد نوید استواری
پیوند یکدیگر خوابد بود و از خوشبختی بدان و از آزار که چون کعبه روی را در انتقام خشمی خویش
نشان آورده است هر آینه سر بایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراهم گاه آنست بتبارج فرشته
بر خیزد و این افسردگی که رشک لقاات دوست بدگران و اندوه نیر زیدن خویش بدان
نمیشاد آنست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر است که بدین بیت ابو الفیض فیضی نموده
می خوانم بدین هوس نشاطی اندوزم که چون پای دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم
و بخواهم که بدله چند بهنجار شمر روشنی گویم همین دو مصرع فیضی و وبال پرواز طائر آواز من
باشد فرود حاجی با و به پیاز گج می آید به خبری داری اگر از ره مقصود بسیار به اکنون جاک
آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به گشتن تغییر رفته لاجرم فراوانست نگاه
جان و هم ناچار نال خامه رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را در کعبه سخن و صوت
نمی پسندید و السلام ایضا خواجه تا نوشته خوان ناگفته دان را از بنده ساده دل
بوقاسنامه بی میا بیکدیگر کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پختار تا نوشته به

شادمانی خاطر غمناک نوشت بایرانی من و نهفته دانی دوست تماشا دارد و رنه سادگی
ورق این همه رنگ ناکند نشیدن نهشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کرد این
یعین من مانا ساده از آن رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست
ورقی ساده باینه داری چشم سفید فرستاده و گهتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود نیست
که آنچه مراد نوشتن را از بزرگ خامه فروختیت نامه بر باد بریدن راه از روی نامه فروختیت
باری سخن ناگفته بار دل است عذریک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه
بدل گز و زبان چون نگویم بهیات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از
خال خط میبایست کرده بدوختن چشم بر بگو ساده فرو گمان زیست بود برست زبیدی
بدست مرگ بی بدتر از گمان تو نیست به و انهم که این قدر خود بخاطر داشته باشند که به
نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش فرو گذاشته باشند
نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن گمرفته اند از من نهفته اند میگویم و صدمه میتوان گفت
که برین ستم روا داشتند و از آمدن خود و نگاشتنه نگار وانی خواهش دوست اگر همه آزار
من باشد خشنودم و در دهم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن آن دیبا فتم کرد
می آیند خدایا چنانکه گمان دوست در باره من غلط بود و گمان من نیز در باره دوست
غلط باد و به این الدوله آغا علیخان نواب عالیجناب معالی القاب راتبازگ
تماشا نوید که جگر پارهای از بزرگ کلاک فروختیت فراهم آورده ام و بدان ملکش انجمن
بگلدستگی میفرستم ظریفان را به شاد به این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگرد و چه شکفت
آری این چنین گلدسته بی رنگ و بود بدان بزم کجا در خوشبختان الله خدیار بدان بیده
که بیش را به چشمش سوگند و فرو شده را آن کالاک اگر هیچ برابر نهند بهیچ ستم رفته باشد
با این همه سنگسار ملا ستم نتوان کرد و به شکجه سز نشتم رنجه نتوان داشت چه این گستاخی
بفرمان محبت است و این بے ادبی بقاصداے روزگار آرسے روزگار را اینچنین

تشگفتی فراوانست و محبت را اینگونه خود نمائی بسیار مورپای ملخ به سلیمان برده و اعرابی
 آب شور سلطان آذره اگر چه خود را شناختی خود در آره کشش مهر ناساخته و پروانه
 اگر سوئی آمیزش بال خود را با شعله شمع دریافتی روی از انجمن بر تافتی بایل که بر گل سراید
 اگر نه محبت عذر خواهستی مرغ را با بهار چه نسبت و گاه که کمر با گراید اگر نه حذب مهر در میانستی
 حسن ابا که با چه پیوند اگر گویند که خربیا نمیکری دیده دل نتوان داد و نادیده روشناس نتواند
 گویم سخنوران آواز همنبانی و علاقه همنفسی ایستند نه چون صورت پرستان دل ابر در دیده
 بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه از دل مهر برزد
 که چون استغفار جاه مانع مسکین نواز نیست خوشتر آن باشد که نخست خود دلیری کنم و بنا
 خود را بر خاطر خاطر عرضه و هم تا اینکه درین روز با خا نصاحب مهربان خوشوقت علی خان
 را بکا پیور خرامش اتفاق افتاد و چو در آن محفل از بازیافتگان و مرا از دوستان مهربانند
 نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند و من نیز به پرده گفتار خویش بسیار پرده قرب جا
 یافته باشم و پرده بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد و مناک گذرگاه
 سیل یعنی منتخب یوان ریخته که در حق چند پیش نیست از جانب خاکسار بدیه آن بارگاه
 و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود و لهه را بهر گزایش و محبت انبامه پیام
 افزایش روی خواهد داد و یوان فارسی نیز بنظر گاه التفات خواهد گذشت حالیا غری
 هم از آن اوراق نگاشته می شود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد و غزل حق که حق
 سمیع است فلانی بشنود بشنوی که تو خداوند جهانی بشنود و لن ترینی بجواب ارنی چند و چرا
 من نه آنم به شناس و توند آنی بشنود و سوی خود خوان و بخوبی نگه خاسم جوده و آنچه دانی
 بشمار آنچه ندانی بشنود و پرده چند به آهنگ نکیس بسیار به غزلی چند به بنجار فلانی بشنود
 سخته آئینه بر این صورت بگریز پاره گوش بمن دار و معانی بشنود و هر چه سخنم بتو
 زاندر لیس پیری به پیری به گویم متواضعش جوانی بشنود و داستان من بیداری

tear

when

Heaven
mosque

شبهای فراق به تانگشی و بیاسم نه نشانی بشنوبه چاره جویتسم و نیز فضولی نکنم به
من داندوه تو چند آنکه توانی بشنوبه زینکه دیدی بهجیم طلب هم خطاست به سخنی چند بهمن
هنانی بشنوبه نامه در نیمه به بود که غالب جان داد به ورق از هم در و این شروه زبانی
بشنوبه یارب بساط آن جنبه بزم هموار گذرگاه بهاران باد و پیوسته نظرگاه بهیدار
والسلام والا کرام نامه نامی میر سید علی خان بهادر عرف حضرت جی
فر و در دل زینمای قدیموس تو شورست به شوق چه نمک داده مذاق او هم را
جان بیامی قبله استان افتادن بدل گذراغم اگر گستاخی نبود کعبه رهروان را گرد
گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری و بدر رسیدن نامهای دلاویز و شنیدن نکته به
مهر انگیز که مرا چستکی سخت من اسید واری سید بهر من جنبه تر با و چون در آن چشم و دلم جا
داده اند اگر از اوج کرائی سرم بهر سایه بجا است و اگر از خود نمایی جز خودم در نظر نیاید
روست طالع بارخان صاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بخود از خودم روده اند
و ارادت مرا چند آنکه بشمار و رنگی برافزوده کیستم تا بدین التفات از دم و مراد ز کوفی
این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و آنگاه آیین گرانما
و والا پایه کسی که بهرش آبروی بهفت دریا است و گلشن رنگت بوی بهشت گلشن
شبلی با انهمه قطع نظر از ماسوی التدریس و به تمنای قدوش چشم براه و منسوب با انهمه
تواند انا الحق در بهنگامه بارزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله آنکه تجلی طوبی و انگی
شمع جمالش آرزو با من آرنی گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر بود از من دیدار جوت
چکنم عمر است که بهت من بجاری آویخته و سر گرمی ذوق مطلبی شر به پیر انهم رنجیده است
و آن خود کار است نازک و مطلبی است دشوار که ازین پیش سالی چند به محکمه رزینی
دلی در کشاکش مانده و روزگاری دراز در انجمن فرماندهان کلکته سج و تاب خورد
اکنون دو سال است که آن داری کشور لادن رفته و در آن دادگاه سنجیده میشود

تا پانچمی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دلی بدرفت
 اگر خواهی که پاره از حقیقت آن داور می بعرض سامع گوینده را سرشته سخن از
 دوازی که شود و شنونده را گوهر از یکت نیاید با بکلمه چشم برای دولتم بجای است و درین
 کشمکش که درین و بیرون مراد هم دارد سفر نیارم کرد اما دانم که روزگار انتظار سر آمده
 و هنگام کشود کار در آمده برانم و همه این می بنجم که چون حکم قطعه خصوصیت از ولایت رسد
 زان پس جز آنمایه مدت که بسیر انجام ضروریات سفر و فاقا تواند کرد بدلی نیارم و رو
 گوایا زخم و اگر روندگان بیاسی روندن بسیر یویم امید که بی پرورش یا فنگان زله بر بیان
 مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده بهمت بدان گمان
 که نزدی کاری سره کرد و مراد از در آید تا پای ره پیمای من نخواست کشاد پذیرد و جواد
 راه گوایا رپس هر من کرد و نفقه مباد که پس از رسیدن طالع یار خان صاحب بس روز شش
 که سر سر قلم بحث رنگ ویرنگی داشت و رڼاک بمن رسیده و بهمت را تعویذ بازو گردیده است
 و همچنین امید وارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض داشت سید امانت علی صاحب
 رسیده آداب نیاند اموقت قبول و غزلهای فارسی را به منظر التفات رسانده باشند
 درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرمایید جان جانکوب صاحب بهادر و تانامه مضمون
 طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند و رقی سبواب آن هر دو مکتوب که شتم
 قطعه تاریخ است در نور و این یوز شامه فرستاده میشود چون کشاده عنوانست میتوان
 و بمکتوب الیه رساند مکر می مطاعی جناب حکیم رضی الدین حسن خان صاحب که
 مرا به لطف و تفتدی نوازند و درین غمزدگی شادی من بدیدار ایشان است
 سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند زیاده حد و آب بنام
 مولوی سید ولایت حسن خان بهادر و قبایح حاجات و هر چند
 دشوار است بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بند ارادت

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
به فراقم گذرد و خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی و رافزایش خواهد بود و آید
که بدین شمار قفقه و التفات و از انطراف نیز روز افزون باشند صداقت همیشه حافظ که بخشش
که به لاهور رفته بود سر آغاز این ماه بدلی باز آمد و شبی بکار و نسری آرمیده بباد آن تنگ
راه یاد کرد و از دریا گذشت چون بشا بده که خاور سوی و بلی بسه کروی و قست رسید
حافظ قادر بخش همین برادر خود را که از باندا به لاهور می آمد و به راه دریافت و همپای
و از گون خرامیده بشهر باز آمد هر حلیه بپاره سر آن دشت که دوسه روز بشا دامانی دیدار برادر
آسوده او را بوطن پیرو کند و خود با که آباد پدید همین برادرش نگذشت و خواهی نخواهی
او را با خوشین بر دسکین از دور دوری آن آستان مینالید و میگفت که سن این ره نه
بیامی خویش میروم بکندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصحفی از مهر مولو
سعادت حسین بدیه آورده ام و بازی برم و چون بر میگروم با خود می آورم و دیگر یک روپیه
مسکوک بیکه گرد گویند که به فرمان والی لاهور در آن مزبورم روانی دارد و بمن سپرده و از
من آنخواست که این محال آباد فرستم تا به مشاهده سکه جدید نظر گیان را دل مشکند منکه
نامه نگارم گفته او را بنگاشتم و روپیه ابه نور و نامه فرو چیدم و نامه ابداک فرستادم کار کتا
آنکه نامه اسکو من برگرداند و فرستادن نامه که بدین آبتنی باشد نه پذیرفتند ناچار آن
شکرت پیکر از وقت بر آورده نامه از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگاشتم تا چون رسد
را روی بدان دیار بشیم بوی پارم امید که چون قباله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین
بدان همایون انجمن آیند این نامه نظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع و از عجب
بیه نیاز استی شوند پس انجا میدان نامه فوق بزمیانی باز می سخن می آورد و نهفته مباد که در
روز باتنی چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بیاس مبین
آشنائی بخانه من آمد و چون در نور و هر گونه گفتگو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

True friend

like wind

to send away

Koran

rouned round

memory

afterward

نبودن و اماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به باندا و پدید آمدن ستیره و پر خاشاک میانه
 بهم بدانگونه باز گفتند که مراد از عکسین و خاطر اندوگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل و ران
 اندیشیده ام که جنبش خامه عطار و هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا فرارسم و منشأ ناساگ
 آن گروه و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده باز دوا نم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره
 مددگار باد و رقعته بخیر است مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حید خان
 بهادر حضرت قبله حاجات مظله العالی + برادر محسن مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
 هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بلامست نرسم و فصل نگویم نتوان پذیرفت لاله هر چند
 صاحب نامه نواب امین الدین خان صاحب موسوم به کرنیل اسکر صاحب بهادر دارند
 چه خوش باشد که همراه حضور بخیر است کرنیل صاحب رسد و آن نامه بگذرانند و همین جنبش
 زبان گهر نشان حضور بجام دل رسد لاله صاحب بمن میفرمایند که تو نیز همراه باش و من خود
 راه پیکاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد و زیاده حداد البیضا
 حضرت نواب صاحب قبله و کعبه و جهان مظله العالی لاله هر چند صاحب بسیار کسی هم
 بی اندازه عذب البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان هم زبان گهر گونه مکرستی که درباره
 ایشان بطور میرسد و خواهد رسید منت آن نیست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی
 روزگار ستوده آمده سر آن دارند که در دنیا طلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقه
 ملازمان را نزد بان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را در وجه بعینه
 حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
 روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حداد ب رقعته مدد و الفقار الدین حید خان
 عرف حسین مرزا + عنایت فرمای من دوست هم عمر هم سبق شمار رقعته مختصری بنام
 شما فرستاده است و بنامه که مرانوشته است بهرین باب یعنی در طلب کتاب فرادان
 ابرام کرده من خود رقعته دوست شمارانزد شما میفرستم مناسب آنست که کتاب و اگر در آن

باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده آید لیکن هم امروز که
 فردا روزه میرود فیض پر یوزه مقدم شما فرود نکونی داد و مرا از بندت ربانی بخشید و یروز
 و شب فارغ بوده ام اگر امروز همچو دیروز خواهد گذشت از ظمورت بصورت نوبه نیز امینی
 روی خواهد داد و السلام به پیشانی التفات حسین خان اسد اللہ آئیمه سرآشفته سا
 که نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم عرضه میداد بهنری و کمالی که
 ذریعه التفات والا نگهان تواند بود که او حق خدمتی که دستاویز در یوزه مکرمی توان خدمت
 کجا مگر به تبتی من بخشند و بر ساد و لیهای من بخشا بند که متاع شفقت را که سر یه سجدگان
 بیعانه آن تواند بود بهیچ خریداری میکنم آدم تا گره اندخته گفتار کشایم و سخن صاف ترک
 سریم با فرمانروای شهر مطلبه دارم و دانم که این فرمانروا تا محکم و مقرب نبود بدو دل
 سائل نمیرسد چه یک تنه بکارهای بسیار پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب
 می آورد با بجمله مراد عرض این مدعا روی سخن بملازمان مخدوم است امید که سخته این
 اندوه نامه را که موشح بنام نامی و ادرس است بنگرند و هم از نیوقت در اندیشه گردان آورند
 که کدام روش پیش باید آورد تا طالب به مطلوب رسد میرا امام علی که با این نامه بخدمت
 میرسد مامور اند ببنگونه که اگر سمنشی صاحب ارشاد کنند نامه موسوم حاکم را بملازمان سپرد
 بیایند و اگر این بهنجار بآئین نباشد هم میرا امام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمروز بدارالانشا
 رسیده نامه بیا بگیری جماعه و اردو و رسانند بامی حال قبول این التماس منجات
 من وابسته بچاره سازی و غمخواری خدام عالم مقام است ورنه مکتوب الیه را دانم که
 چه مایه دیر فتم و نارس است و السلام والا کرام میبایان محمد نجف صاحب از
 و اماندگی رسیدن در ووی و از در و دل بشنیدن سر و دوش از غبار بدین نمائش
 و از گاه بگه با گرایشی از زخم به زخم پیامی و از بخور به شرشک سلامی از غم و رباتی
 بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق بهر بانی بر دل آشتی کرد چشمه چشمه گفتار از لب

moved
near

corner

corner

Copy
Office
Refused

To leave
remain

تیراوش آید و چند آنکه روان گویا را بخت نعل در آتش است اندیشه فرومانده این کشاکش
 است که این خواهرش چگونه روا می تواند گزید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر خامه شبکی
 شوق بر خیزد و اندیشه را به چوید خویش استواری بخشد تا گوهرشان گنجینه راز از بیم دوری راه
 باز دهند و هر چه از بهر فرستادن گرد آورده اند بدین ره و چالاک دهند باری کلک فرمان پذیر
 امانت گزار آفرین گویم که خدیو یارگی می داد و نیز بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بست
 چون آئین چنانست که هر چه با میان سپرد همه اور فرست یک یک شمر ملا جرم گزارده
 می آید که سپرده زبان نجاره و فروخته قلم بنامه نخست آندوی دیدار است که پیرایه عنوان گفتار
 و انگاه سپاس ورود و توانا دل افروز که هر یک جهان تنار چرخ و انجم و بوستان آرزو
 را بر و باران توان بود و دیگر بساط پوزش آراستن است و عذر کوتاه قلمی خواستن ننگاشتن
 پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت چکنم غم روزگار آنگهان در هم نقشه
 که دل ابا ندازه یک باشد در سینه جا تواند بود اگر نفس است در سینه خولست و اگر نکته است
 در دیده عبار مشغولی زنا سازی تا توانی بهم دم اندر کشاکش زیب و دهم + زبس تیر گریه
 روز سیاه + نگه خورده آسیب دوش از نگاه پستان از سایه خون بیم اندرون + دل از غم بیپلو
 گویم اندرون + سلام مری جناب محمد حمید الدین سلمه الله تعالی مراد دل افروز ترا زانست که تشنه رانلال
 و گدار دایه خسته را دار و امید که دوست کام باشند و مرا از دوستان و دیدار جوی شمارند و السلام به قلوب
 ضیاء الدین احمد خان بهادر و فرزند غرقه بحیم بالله و یارامیس + بقدره کام بحیم از فرارامیس +
 خجستگی خوی فرزانه برادر از سن آفرین و خداوند آنخوی را که از ایند آن بخشایش که کعبه و از خو
 می خجسته تر باد و فرستادن من باز خواست پاسخ از ان خوشتر نه بدان اندیشه که هر دو را بدین پیری
 یکسان شمرده باشم بلکه این بیدرمی است و آن مهربانی آن دلبر است این جانتانی هر چند
 سازگاری این خواهدیش مگر امانی استهمای دلبران ما را خود از فرسودگی کار از ان در گذشت
 که ضرر و بکشیدن ناز و وفا تواند کرد ای روشنی چشم مردمی زمین پیش که خرام کلک مراد در بخارش

از آن بهنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگین نگارنده را خود دل را از دست فتنی از آن روی
 بود که بعد از فتح سرشان را از فرازین گیتی به نهانخانه دل فرود آمدندی جنبش بال آن
 بولمبول بالان با نخستن گوناگون نقشهاست تا سرشمن ازین بستی چون میان دل و زبان
 جز اندیشه حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هر چه بدرون سوری دادی نگرنده
 انرا از بدون سوگرتی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشنمائیش از کجایابی نی
 شب شبی بود و ضمیر شبتان و خیال شب بارو گرمی نظم و شریکامه اکنون که صبح پیری
 در دهن نیست نه پیری نگرتی و چراغ انجمن فرو برده و هنگام شب بازی خیال برهم خورده
 فرو زرقص پی پیکران بر لباط پنه غوغای رشکگران در بباط + آنچه درین ناخوش هنگام
 از قسم گفتار زبان رود گلای می فرموده شبانه از روی لباط بر چیده چیدن و گلده است
 رنگی که افروزش نگاه آورد و بوی که آرامش روان دهد کجایان بزم و شیر و عیاش الدوله
 نواب ضعی الدین حسن خان بهادر سلامها میرسانند و من نیز بهدیان شما خاصه بخواب
 محم علیخان سلام میرسانم خط بجواب خط جناب حمید طایین صاحب سکر
 بهادر نواب گورنرا کبر آباد جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشان
 امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان زاد و فضال آداب نیایشان نازده ستایش
 بجای آورد و نیروی فرحی این ذریعه عرضه میدار و منشور لامع النور با صافه فر فروغ و رور
 پهر تنار از خشان تیر آورد و لباط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروزی منتظران را
 اندوه ربای و هم مضمونش از لوتیشانی آرزو مندان را امید افزای تا چشم بسرمه سوادان بپایان
 نامه نور بنیش افروخته بشا بده جلوه تمثال این آگهی خرسندی افروخته که هنوز شب انتظار را
 سحر نمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود پس از رسیدن قاصد
 چه رود بدین خوش می کنم ولی بامید خبر هنوز با بجله پاسگزارانم که چون منی را که بارش
 لطف و کرم داشت جنبگی خوی فرزانه داور فریاد دادرس محروم شمس قلم نداشت

سبب

auglo

place
of place

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تر دوستی ساقی است لیکن از بسکه به پایان رسوم
 غیر عاقلی جگر سوخته متوز نا کام تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقع و توقع با گاه تی پنا
 کوریزی کاکت که از من نزد ملازمان مانده بود از نور و این قدسی مفاوضه باز بمن در می نمود
 یارب آن ذات ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری جاودان و سب
 مدعا بخشی و بنده پروری فراوان باد عریضه نگار هواخواه اسد الله ایضا به جمیع
 سامسن صاحب بهادر بخت کثیر البرکت صاحب الاکبر عالی نظر بنده پرور عیار و
 سخنوران و امید گاه ثنا گستران زاد افضاله به رودادون توفیق مدحگری که عنوان صحیفه
 نام آوریت بختی بخت خویش مینازد و نیروی این جنتی را که عبارت از فروغ طالع سخاو
 و ستایه گزارش مدعا میسازد و نزدیک به هر جا و بندگی بفرق فقدان پادشاه یعنی دران
 بهایوان انجمن که معیار افاضل است جادوشت علی الرغم روزگار بفرجی دیدار دادم دل
 بشادمانی نهادی و خود را بار زش التفات و سخن رحمن قبول فروده دادی تا بمشاهده
 این نوازشهای امید افزا افسون آرزو در نهاد شوق فرجام اثر گرفت بچشمداشت افراش
 آبر و بخوابش شمع قلمی سپاد و دولت رفت هر چند از مقام ناشناسی زمزمه تناساز داد اما ادب
 که پرده بنج قانون حسن طلب است هم از آن پرده آواز داد که مدح نا گفته آفرین خوان
 و بندگی ناکرده پادشاه آرزو داشت آن کدام آئین است و آئین کدام دستور هر آینه اند
 راهبر آن در سرفرازی که خود را خموش نه پسند و با بهنگ ستایش و لکشا پرده بر ساز سخن بنده
 جگر با کاغم و جانگذاری پاس و ناسازگاری منش و اشتیاقی رس و تنگی دل و پراگندگی
 اندیشه و تیرگی هوش اگر کی از نیمه سخنور بهنجی فرا گیر و نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانیست
 و پیکر آن شمرده فرو میرود و منکه اینهمه و جز این دیگر همه هر دم که چگونگی داد گفتار تو را
 و پیمان مدعی بسزا تو انم گفت ناچار بقصیده راه نبرده غزلی بره آورد آورده ام بخیمیر
 معجز خیر و داد پیشه شناسا اندیشه بشر طامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سر اندیش

درناخن نهان است خویش خامه اوزگارش غزل چه عنوان است اگر از پیشوایان برگ
 بگلبنی پذیرد چه شکفت و اگر از ناله غمزگان نشاء از مزه گیرد چه عجب مرا خود ازین پس ناله
 بدست شکستن است و دل بیداری پاسخ بختن تارافت و عطوفت چه قضا فرماید و ازین
 پرده که پرده سازش است چه نماید غزل تا بسویم نظر لطف جمیع نامسن است
 سبزه ام گلبن خرم گل و خاکم چمن است به ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید به صفحه نام شادابی
 برگ چمن است به کلمه از تازگی مدح تو در باره خویش به شرح انبیه استر نیا تا حسن است اگر فغانی
 مدح تو بختش آرد و به خامه ام را که کلید در گنج سخن است به مردم از راه منیر تو کند کسب ضیا
 مهر تابان که فروزنده این انجمن است به بخیاال تو بهشت شکیم که برگه عکس و تیو درین آینه
 پر تو فکس است به است گفتارم و نیردان نه پسند و خبر است حرف نار است سرودن روش
 آه من است به آتچنان گشته یکی دل بربانم که مرا به میتوان گفت که سخت ز دل اندر و است
 راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل به با هم آیمخته مانند روان بابدن است به دوری
 از دیده اگر روی دهد دورته به زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن است به داد اگر چه همایم
 بهمایون سخن به لیک در دهر ماطالع زانغ و زعن است به چسند باندوده دل و رنج
 تخم نظر اید به ناله هر چند زانوده دل و رنج تن است به سینه میسوزد از ان اشک که در
 دامن نیست به بگرمی خلد آن خار که در پیرهن است به یکسیهایی من از صورت عالم
 دریاب به مرده ام بر سر راه و گفت خاکم کفن است به حیث باشد که دلم مرده و پرش
 نکنی به بجهان پریش ماتم زده رسم کهن است به چشم دارم که فرستی بجواب غملم به
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب معنت به غالب خسته بجان جامی بران درو
 گر بتن معتکف گوشه بیت سخن است به آئینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدای
 دایه خواهد نام نگار اسد العکرم جواب ضیاء الدین احمد خان بهادر جان برادر اشک
 و آه غالب نامراد یعنی آب هوا اگر آبادیشا سازگار باد هر چند از بیم دوریم اما اندیشه

Alea
 de
 Bou

que talio
 de la
 for

فرزانی پیشه را سخن اندازه یکدیگر بدان پایه فرود آورده اند که دوری نزدیک آن
 نتواند کردید گرفتار که خود را بسفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوز
 در وطنید همانا که نزدیک با منید شادوم که شوق در اندیشید و دل ادرین سفر با
 فرستاد تا به درین غربت و ادو شادمانی دیدار وطن نیز توانم و ازینبار که آید از چشمم کنان
 و از رگهای آنندیا را حفظ گوی و الا مان سراسر گذرند که آن آباد چه ویران و آن ویرانه
 آباد باز نگاه همچون محبونی و هنوز آن بقعه ادر هر کف خاک چشمه خو نیست روزگاری بود
 که دمان سزمین خرم گیاره نیتی و هیچ نهال جز دل بارینا وری نسیم صبح و آن گلکده بستانه
 وزیدن دلمار آناه از جابر ایچی که رندان را بهوی صیوچی از سر و پا رسایان رانیت نماز
 ضمیر فرود نیتی هر چند هر ذره خاک آن گلزمین را زتن پیامی بود و نشین و هرگز آن گلستان
 را از جان و رودی بود خاطر نشال اما تازگی وقت شمار ادر نظر داشته و روز و پرده پیش
 انگیزته بود و چشم براه انداشت که کی نویسد و دریغ که هیچگاه نوشته اند که رخسار گلین دعا
 مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بیاسخ سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از بهمان شما
 باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی حسب سلام و سلام
 خیر ختام چشمسار لاهر نائب و الی حیدر آباد و ریاضی و الا نظر اسرار گرامی
 که فیض تو یافت رونق این کهنه سیراب یارب چه کسی که لفظ شمس الامرا به جزویت
 ز اجزای رقم نام ترا به موقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان
 حضرت خلک مفت ثواب همایون القاب قبله اهل عالم نائب وزیر عظم و ام اقباله
 زادا افتخار میرساند و ان فیروزی بخش توانائی ده راسپاس که با اینهمه دوری محبوسیت
 و اگر خود را از نزدیکان شمارد و نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
 عبدالزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفار آینه اند که شستن و ذکر خاکسار به بزم
 جاوید بهار ذکر کرده اند همه وانی و فیضسانی ثواب خدایگانی با غائب حاضر و دور و نزدیک

Heavy sleep

Consciousness

گویند

کیاست زین پس آئینه را بصیقل نژده و گدرا را بکنجینه نوید و در باد و بشارت و آرزو و ابروی
امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بد بجوی از دور و آید بر ضمیر تنیر که آئینه را زها
نمانست نهان نماید که شعر و سخن را با نهاد و کمترین پیوند روحانیت و خامه از بد و فطرت
در گهر افشانی در آغاز بخت گفستی و به اردو زبان غزل سر بودی تا پاریسی زبان ذوق
سحر یافت از آن وادی عنان اندیشه بر یافت دیوان مختصری از بخت فرام آورد
و آنرا گلدسته طاق نیان کرد کما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی سگال است
با آنکه از بیم شیردان سپهر دین کار و انشای هزار در گوهر شهوار را بر گار پاسبان است و
گویند کی خودی ناسازگار زمانه را نگران بد ذوق بختی او که قصص قلم مرست است و
بشادانی نوای سخن تر دست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم نیم باز و دین نگر است
و میل طبع بقاصدای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خدا و کد راستایش ساز
داوه آمد لبستن دل در لوا مع سحری درمی بروی دل کشتاد تا دران روشنی قصیده شعله
شست و بهفت بیت پیوند گارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم دران آتش
افروخت نیم سوخته آهی و از خرمی که برق آنرا پاک سوخت دو داند و ده گیاهی فرخنت
عرضه نگار که بدستای چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داو
همدی خویش هر فرد و بالتفات نیز زم در آرزو چه تراغ و نشاط خاطر مغلس که میا طلبی است
چنانکه سوس میسجد و آرمی گالد اگر بنده پرور رادل پرشش گرم نگردد و شره از مهر غم بر
نهد و بیدارم آن آه نیم سوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دو داند و در آبادی بر آری روحانی
است نه سحر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار سازست با زبان
و راز فریاد سائل و دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای منظر کل در ازل
آثار کرم را بخت بسط لوح زاسم تو قلم را به شمس الامر که شرف شبت به شمس
خود قبله باد و رنگا نشینان عجم را به پارس عنوان صحیفه امارت خدا یگانی از دفتر

بتوقع بقای جاودانی رقم پذیر باد خط به منشی فضل الله خان برادر منشی
 امین الله خان دیوان راجه الور فرزند گشت دلم حوصله رازندار و به
 آه ازنی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دستگاه همه گوهر شاهو
 آفریند گشت کشا و زر سرسبزی و باغ که بود رشادانی از کجا بید بچنین بر تو مهر اگر در
 نمایش نیروی تصرف جز بنظر خاک راه نبرد و اندر خوشه و میوه را بر شاخ که بر و ز لاجم
 خامه که میا بنجی بیزبان است و زبانان راز و مانان اگر جز بیدله ندانند گشت گزارش
 مانی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران صحیفه
 صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دلدادگان را از آغاز نگارش بحرف مدعا در خور
 تا بجزوف زو اند که اینجا بمنزل نفی ماسومی است اثبات حقیقت اخلاص تواند نمود و بهما
 من که جز استی بدلم نه نشیند و جز است بزبان نگذرد و درین انزو که هم بندم بر دست
 و هم بزبان شنوده ام که عرضند آتی بجانب من بتظرگاه التفات راجه سلطان نشان
 و گذراننده راوران هنگام سپارشی بسزا و ستایشی بآیین بزبان گذشته است اگر چه
 از گذراننده عرضند آتی یعنی مطاعی منشی امین الله خان سپاس پذیر فتم و بر آن
 ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شکفتی فرو ماندم که عرضند آتی
 که من ننوشته باشم تا مطاع که رساند و محنت دوم کرم پیشه بے آنکه من گفته باشم
 چگونه در آن انجمن از من سخن راند من خود بشیندن این آفرین بر خود و نقرین جنب
 و دامن سخن و نای چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر و دوست نه شناختم و دیده روشن
 گفت پایش نساختم کاش غالب بینوا خود صله بندگی خود از دوست در خواستی
 تا منت عمنواری آن عریضه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که کیست از میان
 برخاستی یا رب آن فرشته که مرا بهنجاری که من ندانم که از من برو بهنجار من در نگارش
 از کجا آورد چه کردن این سره روش اندازده ملک نیست و درینکه من میگویی

هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرض داشت را نگردد و بسراپاس
 آن ورق گذرد و چون پدید آمد که سوادش بخوبین نیست دانند که نگاشته فلک عالم
 اند و گین نیست هر آینه از والای برادر خویشین پسند که این نوشته تا نوشته و این فرستاده
 تا فرستاده را نزد شما که آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است
 نه نظم رسیدن که غذا فرستاده نزد منشی امین التدرخان خلیه آب میبرد و شکر فی
 این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدارا از بند اند و هم برآورد و بگشت این
 راز هست بر گمارند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را بر خوانند و هم با برادر خود در پیش
 سخن رانند و نیز و میک لوزدان آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده
 فرمایند اما پس از آنکه به پرکارانند دیش تیز گرد و دیاب سیرنگستن و پرسیدن بیایان نزد
 آن باید که بے آنکه درنگ در میان گنج با سخنامه نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید
 و السلام عرض داشت بجنور شاه او و ده از جانب مبارزال و له جواب
 حسام الدین حیدر خان بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدرت
 فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن سپهر آستان خلعت ملکه و سلطان میرساند آرایش بختن
 عنوان صحیفه شریاری و جهان بینی با سم پهلوان حضرت فلک فعت سلیمان ثانی برتر از
 که والای و فرجی آن در ضمیر سخن گستران تواند گذشت همانا پایه سلطنت که جاودان
 اوج گرانی و سپهرسانی بود اکنون بد بخار سیده که نه از آسمان بلکه از بهشت آسمان تواند گذشت
 قدسیان که پیوسته فلک و ثوابت را با انجم آیین می بستند اینک ران فروزنده انجمن
 چشم روشنی گوئی جدا اگر نشسته و نشان چرخ روزگاری در از بآینه زدانی بسر بردندا
 امروز جلوه تمثال شایه مدعا در نظر آورد و ابر نیسان را درین دور عرق شرمنا وانی گوهر
 جبین نماد که این میرین اندوخته بار را بتقریب نزد جلوس سپا شهریار دریا دل افشاند و
 مهر درخشان را تا فتن دست مزدیاقوت سازی درین عهد صورت بست که تبر صلیح

fixed stay
 (your
 (the)

sitting
 (your)

پیشش در میان انداخته بنام مظفر حسین خان قلمی که گفتی که در سخن باشد و
 جنبش زبان گفتن به تاملانی که راز دل با دوست و جز گفتن که میتوان گفتن به خامه اینم
 گزارش شوق هست و ستی بدستان گفتن و کز قلم و زبان ترانه یک است و این نوشتن شما
 و آن گفتن به قلم ساز مدح گفتار به تامل و درین میان گفتن به زانکه و انهم کزین خروش
 بهم نشش کرد و زالامان گفتن به شکل انقاد است و در فراق به با مظفر حسین خان گفتن
 هر چند و انهم که اندازد و اما ان اختلاط زیاده بر آشنائی نه پسند و واداشناسان در نور و چکا
 بدل کشائی مهر دل نه بندد لیکن چه کنم که شیوه من نیست و وفا آیین نو نهادن و چون
 تنگ با گمان بد معامله و و جاول گرد نهادن بی هی دین سخن که در بخودی زبان من نیست
 برین و کار و بار من خروده نتوان گرفت و دل غمزه و آشتی که اعتقاد الدوله نوروز علیخان برود
 پنهان از من بکی از دیرین دوستان خویش سپرد شکر نگاری محبت را نام که شمع خیمه دل
 نیفر و خسته بلوغ فراق آذر فشانم و گیرائی منون اعتقاد الدوله را میسر که به بنجم قریب نایسیده
 در نوحه با شما همزبانیم کاش گفتار آن فریبده نشود دس و غمناسه که بنام نامیش بود
 بخوانده بودی اکنون شتر غم باگ جان سر گرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از دیده و
 تراوش چگونه خود را از زاری بکا بدارم و دل را بکدام حیل اندک و آب خون بدارم بروز گار جوار
 روی از موی سیاه تر و آشتی و شور سودا به چه بگرگان در سر مرا نیز زهر آب این بلا با غر
 ریخته اند و برگذار خنجره دوست عیار از نهادن یکیم بر آلیخته روزهای روشن با تم و لک
 پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بخلوت غم پر وانه شمع غموش
 بوده ام بخوابه که وقت وداع از رشک بخدایش نتوان سپرد چه بیداد است تن
 نازنیش را بنجاک سپردن و محبوب که از بیم چشم زخم نرگس بگلگشت چمنش نتوان بود
 چه تتم است لغش اید الیگورستان بدون قشور خاک خون باد که در معرض آفتاب
 وجود به زلف رخ در کشد و سبل و گل بار دهد و صیاد و دام گسته صید از بند بد چستیا

با سودگی چه پیوند و گلچین گل از دوست داده گلشن از پافتاده را بخرمی چه آمیزش تن
 وادون شاه بهمدی عاشق اگر چه پس از یک عمر جانفشانی است دلدادگان دهند
 که چه بایه جبر و زری و مهربانی است خوشا معشوقه وفا گمال که تلافی را از بایست
 پای به بر تر سناوه باشد و از هر که بغزه دل برده هم بهر ش جان داده باشد با این همه که غم
 مرگ دوست جانگزا است و اندوه جدایی جاوید جگر پالان چون داد آست که رستا
 از دست نه رنجند خواهیم که بدرین جانگزانی و جگر پالانی با خوشی تن نشاید که دار و
 به ساختن این خستگی کجا است و نیروی پیچیده بر تافتن مرگ که اعدا را درین سموم خیز
 وادی دور نروند و خود را درین جگر گداخته و کی بشکست آموزگار شوند بان و بان که
 دیده در سر پای عشق بزان و در نگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا بتا
 که دیند و گاهی از چین گیسو بند بر پایش ننهند مرده را تاب کمر کد ام که دلی را از جا
 برانگیزد و چین گیسو کجا که خاطری بدان آویزد و رسم که این غم نارد و در دیده جان غبار
 آرد و رفته رفته مرگ دل بار آرد و بیل که به عشق بازی رسواست بر هر گلی که بشکفت
 رزمه خوالست و پروانه که بهنگامه گرم سازی انگشت ناست بهر شمع که رخ برافروزد
 بال نشان است آری شمع فرو زنده در انجمن بسیار است و گل شکفته بچین انبوه پروا
 را از مردن یک شمع چه غم و بیل را از بختن یک گل چه اندوه و دل داده تماشای رنگ لب
 باشند نه فرو بسته بند یک آرزو و خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریاد
 که هم بجال فته بجا تواند آورد و هم خود تواند برده در بر گیرند تا بکوری چشم دشمن شادمانی گرامی
 آیند و بدین بیت که هم از نامه نگار است سر و سر آیند و در با غم بیمار دل زار سر آمد و دیوانه
 بار صتم سلسله مو برده صاحب من من ویردان که آنچه گفته ام و سوزیت نه بد آموزی
 اعتقاد الدوله که از من در ابرام خواهش نه نگاری کل با و مراد آن آورده که نامه باسم
 سامی از جانب خود انشا کنم تا اندازه دلش خویش در اندازه ناشناسی پیدا کنم دل ساده

پیوسته بمهر زهن و از غم بیگانه و آشنا خولست اندوه گسارانه بچوش آمد و ملک لایا باکی
را اندران بچوشش پیراهن برفتار آورد اگر صریحاً در اندر سرانی سازگار نیامد نامۀ اناخ
گزارند و از نگارنده در گذر مدیج دلخ آزار خاطر نازک خود را از آثار مهربانی کارفرما شمارد و کار
لعنوان فرمان پذیری نگردد و لیکه بهر اندیشه توانا و اندیشه که بچگونگی بود و نا بود دانا باشد
با دنامه نگار اسد و نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین جان بهادر فرخ
فرخنده نگار با کتبات رامین امید گاه بهر چند بسیار روز روشن شب تاب رسیده بسایه
شب را فروغانی سحر دید کوتاهی سخن روزگاری بدان درازی سپری گشت که چون
آن اجزای زمانی را حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمارش از احاد و تواند گذشت که نه
ازین موطن نیاز می ترانه سازست و نه از ان سوساز نوازشی بلند آواز نفس منفسر
گداخته خجلت کم خدمتی خویشیم و هم جگر سوخته تاب نه پردانی دوست شمر ساری را
آن پایه که هرگاه اندیشه باشکار اساس نگارش بند خوی شرم سطر از صفی شستن
دیدیمینا کی آن مایه که هم بسج رقم سنجی لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست را از کار برد لیکن با اینهمه دل آرم جوی بدان خورسند است که چون طول
زمانه بدازی جمل امتین امید پیود آن سز آمد و ازین بختی باز آمد که در هر روزی خجالت
توان زد آفرین بچگاه رسید که برین زجر خورنده چه رفت و ستاره چه پیشیم آورده انیکه
نموده ام بکدام حیل از مرگ امان خواسته و بکدام آند و دل بسته ام بعد از دینک رستی
روای نگرفت و فیروزی بدین روزی شد تا لار و کلند از لندن آید و ایوان گوزنی
را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و منجا رود ای چنانکه بود نماد والی فیروز
از میان رفت و ولایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت خواهنده را با اندازه دیرین
باز یافت بر کلکتری دلی برات و از در یوزه در دولت به پیشان نجات داد و گوزن
مدعی علیه صاحبان کورث آن در کثر ادا و قرار داده ام و داور را بیا بگیری گوزن

بولایت فرستاد و روزگار فرمانروائی لاری و اکلت گران پذیرفت هیچکس از دادگاه بزرگ
 خبری بمن باز نگفت چون لاری و اکلت سوار بر روی گوزری افزود و جفا بای رفته پیش
 بر شرم و نمانم از ابلهی بود و باز کارا گهی که عرضداشتی انگریزی بنام نامی سلطان انگلت که
 درین روز با ملک بلقیس شکوه سلیمان منش است بداور فرخنده گھر فرستاد و فرستادش
 ببارگاه غسروی آرد و کردم خواهش من روانی پذیرفت و نامه امیرالامرا حبیب سکر سوار
 گشته نیم گشت سه در مقام آلا آباد بمن رسیدی نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت
 بشمول کاغذ ملک که بی پایان ماه بسفینه ذاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود و ما اینجا
 سخن از سرگذشت بود تا در سر نوشت حبیت وزین پس جابر سر سودا زده گذرد و درین
 که ز او بی خلوت جانگذاری من از و دول چون گور کا فر تا یکیت چشم بدان سیاه کرده ام
 که شاه انجم پاه او و در اشنا گویم و بچشم داشت جائزه از خوان نوازش بهره جویم اما بدین کار
 بر نتواند آمد و این نقش درست نتواند نشست تا خوی روزگار رواننده و سخن بگری نشاند
 و میان نباشد فی غلط گفته اندازد و آنان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا صاحب
 باید بر بخورن هر بان و از و دول آن بیچاره آگاه و باندازه کسانی و از زش وی دانما گزارد
 بسزا تواند کرد و بخور را به سخن و سخن را به بخور تواند ستود و فر و ریخته دست و زبان خسرو
 شنو را بگدای شایش سر تواند رسانید معذرت است که هیچگونه بیگانگی و خوشستن نگدای
 و کار نباشد و گزاردند سخن را پذیرفتن سپاس از ان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سر ایا
 هر کار را بر کار و چون بر کار گردند بسر ایا هر کار است چنین یگانه فرزانه و آشای جوهر ستا
 با این استواری پیوند یکدی که کختی از ان گفته آمد و زبان معدن مهر و مروت نشان نمید
 هر آینه دل ربنانست که اگر چه و لنوازی دل دهند و دستوری دهند آن مدق را که چون وز
 من سیاه و کاسه گدائی سیاه غر و جابه است بنظر التفات فرستم تا باینی که سزاوار
 دانند به پیشگاه جانیان رسانند و اسلام بالوف الاحرام نامه بنام نواب مصطفی خان جها

جان رازتن سپاس و خواجہ را از بندہ نیایش روز آوینہ چون شب شد نرم سخن آریستند
 ازان رو کہ غزل نگفته بودم از شرم تہی دستی سرد پیش داشت و رفتن با نجمن مضمونی بود
 کہ ہرگز بخاطر نیکدشت والا جاہ نواب ضیاء الدین خان سلمہ اللہ تعالیٰ دو فرستہ
 بر من گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محبوبی این ہر دو ابرام
 پیشہ شامگاہ بخلو تگدہ تنہائی من آمدند و فیصل آ و روند و بد انسان کہ شیرا چون شکا کنند
 بر فیصل بار کنند مرا با نجمن بردند دیدار مخدوم معظم و صدہ عظیم مولوی محمد صدر الدین خان بہا
 تلمانی رنج را کہ دبار سے صرفہ رہروان دران بود کہ مولانا سحابی قدم رنجہ تفرمودہ بود و غزل
 مولانا صہبائی دوزمین طرحی دوسہ بیت و نشین دشت با جملہ چون غزل خوانی سرمد گریہا
 منی آید و دامانم نمی آید در بحر ہرج مٹمن سالم طرح کردند از یاران بندہ میرزا زین العابدین خان
 عارف و جو اہر سنگہ جوہر در زمین طرح دو غزل خواندہ نقش لغز گوی کبری نشانند من
 بغزل لیکہ ہمدان روز گفتہ بودم ز فرسہ سری آدم غزل صبح شد چیز کہ رود و اثر بنمایم چہرہ
 آغشتہ بخوناب بگر بنمایم بنامہ نگار اسد اللہ شاکستہ پختنبہ بست و سوم مارچ ہنگام نما عصر
 کہ ابر قطر نشان بود و ہوا تگر بار ایضا شادم کہ رسیدن نامہ رسیدن چاہہ آگہم کرد و گرمی
 ہنگامہ افرودی کہ ناہید روز بود شامگاہ بنرم حضرت آزرده باریا فتم پیش از آنکہ از مد عار
 سخن اتم اثر رنجوری از نا صیہ مخدوم آشکار یا فتم نزلہ وز کامی داشتند بہا نازندہ و دہتن شہا
 بدین روز نشانندہ بود با جملہ بشاعرہ نخرامیدند و رہی را دستوری واوند و رانجمن رنجیہ گویان
 بسیار گرد آمدہ بودند غزلہای دراز خواندند تا بجا شانہ آیم و پہلو بہ بستر ختم نیمہ از شنبہ گذشتہ
 با جملہ در نور و غزل خوانی چون نوبت بمن رسید خشت ملک خواست و فلک خواست و شرم
 آنگاہ غزل طرحی خواندم غزل چہ پیش از وعدہ چون با درز عنوانم نمی آید بنوعی گفت
 می آیم کہ میدانم نمی آید سنہا مانا کہ اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بہا و صریح
 عرفی صد سال میتوان تہنا گریستن بہ طرح فرمودہ اند و بین زمین طالب ملی تصدیق

و عرفی شیرازی و غزل تالعیالب مینوارا که بدم زمره درخروش آرند و السلام والا کرام لیلیا
 امیدگامادی آدینه روز بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شامگاه حال و وفرخ شمش ازو
 در آمدند و مرا با نخبین بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور
 بودند نیامد کس بخدمت حضرت آزرده فرستاده شد اگر چه دیر آمد اما آمدند و دلم را صفا و زبانه
 را نو بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن می سخنیدم که آن
 ورق را چون برات نامقبول باز بزم در نیخته گویان را در دستم از آمدن حضرت آزرده
 دل بخوبی بالید و زبان بزمی دستور یافت سجایای نیز تا خوانده حاضر بود و در زمین گریستن
 غزلی انشا کرده چون قصیده مرا شنود جمل شد و از گفته خود بختی خوانده در گذشت امروز در بند
 آن بودم که قصیده بر ورق نویسم و به پرستان در دولتکده فرستم تا نیمه فرصت نگارش
 دست بهم نداد و هنگام نماز پیشین بود که سجایای وقتاح بهم آمدند آنرا گریه در آستین و این
 گلدسته در دست برید فرخنده نامه بن سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره میخست
 و من از روی نامه گریه میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گویه نایاب پر شد زهی غزل و
 خوشا غزل پایه این زمین را با آسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از آسمان
 فرود آورده سخن سرودن حق شماس است اگر آبروی ستودن داشته باشیم بر خود ناز می توانیم کرد
 زیاده زیاده ایضا رشک طالب و فخر محالب سلامت قصیده گریستن با آنکه از دلم
 بزبان رسیده و از زبانه بدر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بشاید غزلی که امروز بن
 رسیدیم از دل رفت و هم از نظر افتاد و به غزل و خوشا غزل اگر چه رسایان و کج مج
 زبانه اما اگر هر بیت را جدا گانه بیک قصیده ستایم می توانیم آه ازین مقطع و داد ازین مقطع
 زبان ستایش این مقطع کراست با آنکه در سخن هوا خواه و هم فرین گوشت شاستم مرا بر شام رشک
 آورد جاودان مانید که پیکر سخن را جا بید و زمین شاعره که گذشت خاک زمین گیر من عبا
 چشم رنجته گویان نگشت غزل خود یک هفته پیش از روز غزل خوانی گفته بخدمت حضرت

آزوده دام بقاوه فرستاده ام و سر آن دایم که چون بنامه کامیاب گردم و آن را
پاسخ نگارشیم در نگارش همان غزل سراییده من باشد امروز که والا نامه رسید و همین دم بیج
نستم و تا ورق بپایان نرسید نام نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بیجا خون محشر دایم خود
همان شورش کاندزیت در سر دایم و اسلام ایضا بان خواجه بی پروا من بنده که
غمناکم و غصه جگر چاکم خواهم سخن گفتن آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند که دیدن آن
خون شد دل تا جگر از اندوه گفتم چه کنم غالب چون کار در گون شد من بایدیم
اینک منت تا عذر سخن خواهم چون گرد و غبار بود رفتن نتوانستم آن روز شام
آمد لا بلکه سیه تر شد سرمانده ببالین بر چون غمزدگان خفتم ہی ہی چه تواند گفت
آن حسنه که غمخوارش بر زخم نمک پاشد و ز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون
از افق شرق خورشید درخشند و ناگاه سر بر آتش بجایان و در دماغ حمر
پرز و رفتیم بجگر کاوی و آن رانده نمان را از دل بزبان دادم در خلوت تنهایی
بے پروه چو هم از آن سنی آمد و همدم شد چند آنکه دم اندر نی از مهر و بیم من چون من
بنوا آمد و آن ناله که بلب بود از باطن من سرزد آن دم که نفس باقی رینگونه
کشاکش کرد یک کاغذ ننوشته بود است بدستم در چون ناله نمود و داشت
زان شعله که دود و داشت بر صفحها نشا منا ماند گفتم مگر این صفحہ غمناک است
فهرست نیازسته باید که فرو بچم و آنکه به نشا مندی زبسته خواجه روان سازم
کو تا ه کنم گفتن آن نامه که من گفتم حجاب در والا بر دند و روان گردند هر چند
در اندیشه پیدا است که خوش باشد با خواجگی استغنا با این همه خوش نبود و پیش
نه پذیرفتن دیر و سحر گاهان روشن گران نیرکش روح و روان دایم بل خوشتر
از آن دایم دیوان نظامی را آورد بسوی من زینگونه نواها بود و در پرده گفتارش
کز ذوق بهنجارش این زمزمه سر کردم والا گهرا کبر خان خواستد سلام از من

نامه بنام مهاباد و راجه بینی سنگه بهادر فرما می الورد رسید گل کی طره
 برینیزه و آراقت قمتنای مهاباد فریدون فرسکندر جابه بعد از شرح مدارج سپاس و آو
 که هرگز نوعی از انواع مهر گسری است مشهور میگردد و انداختگی وزمین فردوسی نسیم و شادانی
 رسیدن گلای قدسی نسیم نه آید چنانست که اندیشه سخنواران توانا گفتار اندازه گزاشش آن
 تواند داشت هر چه درین مقام بداند گونه نشاط از فرقه شادی داده اند که بیدارم این بی نوار
 منصبی علی وی داده اند بی گل کادی که گفتن گل مبدین گلدهسته و هر گل از آن گلدهسته بی آنکه
 برشته بندند هم پیوسته نه گلدهسته بلکه نامه پیچیده بهشتیان پر مینان فرستاده اند و در آن نامه از
 صفا وقت و خوبی مسکن خویش خبر داده اند بتازگی منشور پیدار بجای لهن و بستره حبیبیان
 بتازگی توفیق سرسری حرف دعوی نازنینان والائی وجودش بر گوشه دستار با جنبش بر
 کلاه کیقبادی در سر انداخته و زیبای شهودش موقوف انظار بین لسطور فرد و فست متاع
 جنت روشناس نظر شناخته لباس شاد گشته کنعان اگر از حریر پر گاین گل نبودی گوشت شیر
 را بوی پیرن چشم روشنی اعاده نور بر و نمودی منشوی خوشا کادی و بوی جان پرورش
 ز خود بهر پیر و از بهر شهرش به شمیم روان پرورش داده اند و در صورتی شهرش داده اند
 از آن روست کاین گل به شمشیر شمیم نه زیباست نیست پرست نسیم به تو گوی بهاران
 فرخنده خوی به که رسام رنگست و قسام پوسه به پی تازه گلها س اردی بهشت برات
 روان کنشی بو نوشت به شمیمی کزان تازه گرد و داغ به فنون آمد از طرف گلها س باغ
 نگه داشت آنایه و لفر و به بجا و به بهشت اندام و به متوز از و ش نو بهاران شده به شرفنا
 روز گاران شده به اگر حور ارادت شادی بود به زاکسون گلها س کادی بود به شمال
 صبا پیشکارش بیاب به گل از شبنم آئینه دارش بیاب به بدین ارغوانی که فرخ دم است
 چنین تازه برگ درینجا کم است به بد انسان که جان رست از تن سپاس به فرستاده
 را با و از من سپاس به بود تا که زیب بساط سپهر به ز نسیم ماه و گل سرخ مهر به آن

گل که آرد بگلزار باد و بهار را به وقت و ستار باد و عرض داشت در تهنیت گوزری
 اکبر آباد و بر حسب نام من صاحب بها در نوشته شده است بجزوه و اخرا لست و نویبا
 عالیجناب اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار کیوان پاسبان
 دام اقباله و زاد اجلاله آداب بندگی که سرایه نازندگیست بعنوان تهنیت بجای می آرد و
 والائی پایه فرمانروای خداوند مهر پند را اوج کوب بخت خوشیستن می شمار و بنده را
 دلنشین است و نشکفت که خداوند اندر اینر خاطر نشان باشد که در آن روز و لغز که لب بر پرده
 قرب و باره راه یافته بود بهمدی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزارش این
 گفتار یافته بود که سطر چند بتوقع خوشنودی از رگ ملک گهر بار فروریزد و آن مرز کامیاب
 را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزد تا چون نقش جهان او می و گوزری بکری نشیند
 بنده فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آئینه آن نگارش کرسی نشین بیند بهانا از فرط عطف
 و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل آبر و دول را نیز بخشیده بود که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق خوشنودی تفقد دروغ نخواهد رفت
 خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادایا وفا پذیرفت و مکرمتی نبطه
 آمد که پیاس آن بهر از زبان نتوان گفت که در آن هنگام که تازه زمین بوسید بود
 و حق بندگی بران آستان سپهر نشان ندشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که
 دیرین بنده آن درگاه و خاک نشین آن سرسبز است هر آئینه بدان آرزو که هر روز به بشر یعنی
 امیر و وار و هر چه شمشیری را خوشگوار باشد آرایش یافتن و ساده گوزری اکبر آباد بوجود همایون
 انان رو که نشان قبول دعای سحرگاہی من است برخ آرزو در دولت کشور و از آن راه که
 آن دیار سقط الراس من است و مرزبانی من نیز بهمدان سرزمین بود امیدوار فرمود بنده
 خالص لا خلاص بودم رعیت خاص شدم و رندگی بعنایت استظهار و آتم در رعیت گری
 بر عنایت سزاوار آدم بشاد می آوازه این نوید که بر بنیانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر و شمشیری

بر فرق خلق افشاند می و بسته خوشی با ده این نشاط که دل آرومی داده اگر از خروده گیران
 نترسیدی خود را جم و پرویز خواندی زمینیان عوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیا
 این شادمانی آن ساعت گیر که نهال تناسی هوا خوابان گلستان گرد و داکتر باد و زیدون
 بسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهر یاری گلستان گرد و دمنکه پیست می شویم بخت لب
 بهارستان اقبال بخیر و از جای برخیزم و بگزارش حرف تهیت هزار رنگ زمزمه از ساز لفظ فرود
 قطعه هوا عجز فشانست و اگر گوهر باره جلوس گل بهر رحیم مبارکباد و در باب نغمه نواز است و
 نغمه ترانه فروش و خروش زمزمه در انجمن مبارکباد و به بزم نغمه چنگ و در باب ارزانی
 به باغ جلوه سرو و سخن مبارکباد و به زمزمه که بکاشانه کمال بر بند و فروغ طالع
 در باب فن مبارکباد و به زیاده پاکه بهیچانه خیال کشیده طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد
 فضایی اگر چه جولانگه مسیح دیت و زمزمه بهمنفسان وطن مبارکباد و به حرف بهمنفسان
 فرخی ز سبخت منست و به سبخت فرخ من هم من مبارکباد و به من که خسته و رنجور بوده ام عمری
 نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد و به هزار بار فروغ گفتیم و کم است هنوز و به گوزیری حمیت من
 مبارکباد و به با عطاء کرم خداوندی که در یغی ارحم دیت و در عرض این مدعا مبارکبادت میرود که
 از شرف پاسخ این تهیت نامه ناکام نمایم تا رسیدن غرض است فرارسیده اندازه از رش خود
 باز و انهم نیرو و ملت و اقبال سیر چشمه فروغ بیزوال باد خط بمنظر حسین خان یار و رود
 فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت
 ارم است البته فرخ تر از آن باد که هیچ راه و آشوب ناسازی آب و هوا در برابر آن فرخی
 نمایش تواند کرد زان پس که نقش لبتین رسیدن دوبار در آئینه گیتی نماینده شد زبان و زبان
 بیان شفقتی اعطاء الدوله بهادر شنیده شد که در آن نامه که از کلکته بدان والا مقام نشسته اند
 بمن که از دعا گو یا هم نیز سلام نشسته اند ختی اندازه یاد آوردن و زهی اندازه از دل بردن
 باری چون کلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلتوازی و کار سازی را اساسی استوارینند